آشوب و شادی

گراهام گرین

ترجمهٔ احمد میرعلائی

گراهام گرین

کنسول افتخاری

ترجمهٔ احمد میرعلائی

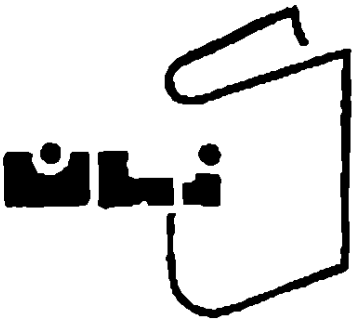

برای اطلاع بیشتر از احوال، آثار و افکار گراهام گرین مراجعه کنید به کتاب گراهام گرین، نوشتهٔ دیویدلاج ترجمهٔ کریم امامی، (مجموعهٔ نویسندگان امروز، ۱)، جیبی، تهران، ۱۳۵۳.

ا.م.

چاپ اول
۲۵۳۷
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.
چاپ رشدیه

بخش اول

فصل یك

دکتر ادواردو پلار[1]، دربندرکوچک مشرف برپارانا[2]، میان‌خطوط آهن وجراثقال‌های زرد رنگ، به‌تماشای تنوره‌ای افقی از دود ایستاد که بر فرازچاکو[3] کشیده‌شده‌بود. تنورهٔ دود، مانند نواری بر پرچمی ملی، میان پرتوهای سرخ شفق قرار داشت. دکتر پلار، سوای ملوانی که ببرون عمارت نمروی دریایی کشیک می‌داد، درآن ساعت تنهای تنها بود. غروب یکی ازآن غروبها بود که به سبب ترکیب نور درحال زوال وبوی‌گیاهی ناشناس، برخی از مردان را دستخوش احساس کودکی و امید آینده می‌کند وبرای بعضی دیگر احساس چیزی گم شده و تقریبا ازیاد رفته را باز می‌آورد.

1- Eduardo Plarr

۲ـ رودخانه‌ای در امریکای جنوبی Parana

3- Chaco

خطوط آهن، جرائقال‌ها، ساختمان نیروی دریایی ــ اینها نخستین چیزهایی بودند که دکتر پلار ازوطن دومش دیده بود. گذشت سالیان هیچ چیز را عوض نکرده بود جزآنکه بر خط دود افزوده بود، وقتی نخستین بار به‌اینجا رسیده بود هنوز این خط برامتداد افق کنارهٔ دور پارانا نیاویخته بود. کارخانه‌ای که آن را تولید می‌کرد، وقتی منجاوز از بیست سال پیش همراه مادرش باکشتی مسافری که هفته‌ای یک‌بار ازپاراگوئه می‌آمد ازجمهوری شمالی آمده بود ساخته نشده بود. پدرش را به‌یاد آوردکه در آسونسیون[1] کنار پل کوتاه کشتی کوچک رودپیما بر اسکله ایستاده بود، بلنـدبالا و خاکستری مو با سینهٔ استخوانی، و با خوشبینی ماشینی قول داده بود که به‌زودی به‌آنان می‌پیوندد. بعد از یک ماه ــ یا شاید سه ماه ــ امید، چون قطعه ماشین زنگ زده‌ای، نقش درآمده بود.

وقتی که پدر با نوعی حفظ حرمت بر پیشانی همسر خود بوسه زد، چنانکه‌گفتی بیشتر یک‌مادربودتایک‌همسنتر، اگرچه‌این‌کاراندکی‌غریب به‌نظر می‌رسید درچشم پسر چهارده ساله به هیچ وجه عجیب نیامده بود. درآن روزها دکتر پلار خود را کاملا به‌اندازهٔ مادرش اسپانیایی می‌دانست، حال آنکه بسیار مشخص بود که پدرش زادهٔ انگلستان است. پدرش بحق، و نه فقط به‌استناد یک گذرنامه، متعلق به جزیرهٔ افسانه‌ای برف و مه بود، کشور دیکنز وکونان دویل[2]، حتی اگر چه شاید فقط معدودی خاطرهٔ دست اول ازسرزمینی‌که در ده‌سالگی‌ترک‌گفته بود حفظ کرده باشد. کتاب عکس داری، که والدین پدر درآخرین لحظهٔ پیش از سوار شدن برای او خریده بودند، باقی مانده بود ــ **دورنمای لندن**[3] ــ وهنری‌پلار اغلب عادت‌داشت‌صفحات

۱ـ پایتخت پاراگوئه Asuncion

۲ـ Conan Doyle سرآرتورکونان دویل، نویسندهٔ‌انگلیسی(۱۸۵۹ـ۱۹۳۰) نویسندهٔ کتابهای «ماجراهای شرلوک هولمز» و «سگ باسکرویل» ـ م.

3- London Panorama

آن‌را برای پسرکوچکش ادواردو ورق بزند، صفحاتی از عکس‌های خاکستری رنگ‌که قصرباکینگهام، برج لندن، و دورنمایی از خیابان اکسفورد را نشان می‌داد که پر از درشکه‌ها و کالسکه‌های اسبی بود و بانوانی که به دامن‌های بلندشان چنگ زده‌بودند. پدرش، چنانکه دکتر پلار مدتهابعد متوجه شد، یک‌تبعیدی‌بود، واینجا قاره‌ای از تبعیدیها بود ــ از ایتالیایی‌ها، چک‌ها، لهستانی‌ها، ویلزی‌ها و انگلیسی‌ها. هنگامی که دکتر پلار درطفولیت یکی از رمانهای دیکنز را خواند، آن را مانند یک خارجی خواند، یعنی به‌سبب فقدان هر مدرک دیگری، همهٔ آن را حقیقت معاصر پنداشت، مانندروسی که معتقد باشد هنوزحاجب و تابوت ساز حرفه‌های لایتغیر خود را درجهانی دنبال می‌کنند که درآن الیورتویست جایی در لندن در زیرزمینی محبوس است و با شجاعت غذای بیشتری می‌طلبد.

در چهارده سالگی نمی‌توانست انگیزه‌هایی را بفهمد که باعث شده بود پدرش بر اسکلهٔ پایتخت کهن مشرف به رودخانه باقی بماند. بیش ازچند سالی دربوئنوس‌آیرس زندگی کرد تا کم‌کم متوجه شد که زندگی یک‌تبعیدی باسادگی منافات‌دارد ــ آن‌همه مدارک، آن‌همه‌مراجعه به‌ادارات دولتی. سادگی قانونا متعلق به‌آنان بود که بومی بودند، آنان که می‌توانستند شرایط زندگی‌را، هرچقدر غریب‌باشد، بی‌چون وچرا بپذیرند. زبان‌اسپانیایی دراصل ازخانوادهٔ زبانهای رومی بود و رومی‌ها مردمی‌ساده بودند. ماچیسمو[1] ــ حس غرور مردانه ــ معادل اسپانیایی فضیلت[2] لاتینی بود. کاری با شجاعت یا خودداری انگلیسی نداشت. شاید پدرش وقتی تصمیم گرفت تنها با مخاطرات روز افزون آن سوی مرز پاراگوئه روبرو شود، می‌کوشید به شیوهٔ بیگانهٔ خود از ماچیسمو تقلید کند، اما آنچه بر اسکله از او به‌ظهور رسید خودداری انگلیسی بود.

1- Machismo
2- Virtus

پلار جوان و مادرش تقـریبا در چنین ساعتی از شب ، سر راهشان به‌پایتخت بزرگ وشلوغ جمهوری جنوب (عزیمتشان‌را تظاهراتی سیاسی چند ساعتی به‌تعویق انداخته بود) به بندر رودخانه رسیده بودند ، و چیزی در منظره ــ خانه‌های قدیمی مستعمراتی ، اینجا وآنجا گچبریهایی در خیابـان پشت بارانداز ــ عاشق ومعشوقی درآغوش هم بر یک نیمکت ــ مجسمهٔ زنگ زده‌ای‌اززنی‌عریان وتندیس نیم‌قدی از دریاسالاری بانام‌ایرلندی‌آشنایی ــ لامپهای چراغ‌برق چون‌میوه‌هایی‌درشت‌ورسیده برفرازدکهٔ‌لیموناد فروشی ــ درذهن پلار جوان به‌منزلهٔ‌مظهری‌ازآرامشی ناماًلوف ته‌نشین‌شد ، چنانکه ، سرانجام ،وقتی‌نیازی فوری‌به‌گریز به‌جایی دورازآسمانخراشها ، راه‌بندانها ، آژیر ماشین‌های پلیس وآمبولانسها و مجسمه‌های قهرمانی آزادی بخشـان اسب سوار پیداکرد ، تصمیم گرفت با همهٔ اعتبار طبیبی فارغ التحصیل از بوئنوس‌آیرس، برای کار به‌این شهرکوچک شمالی بازگردد . حتی یک نفر از دوستانش در پایتخت یا آشنایان کافه‌ای‌اش نتوانستند به فهم انگیزهٔ او نزدیک شوند : همه به‌او اطمینان می‌دادند که در شمال جز آب وهوای گرم مرطوب ناسالم چیزی پیدا نمی‌کند و شهری که هیچ چیز ، حتی خشونت ، درآن اتفاق نمی‌افتد .

جواب می‌داد : " شاید برایم آنقدر ناسالم باشد که بتوانم بهتر طبابت‌کنم ، " ولبخندی می‌زد که درست به‌اندازهٔ ابراز امیدواری پدرش بی‌معنی ــ یا دروغ ــ بود .

دربوئنوس‌آیرس، طی‌سالهای درازجدایی ، تنها یک نامه ازپدرش دریافت کرده بودند . مطابق بانوشتهٔ روی پاکت ، سنیورا اهیخو[1] ، نـامه برای هر دو آنان نوشته شده‌بود . نامه از طریق پست نیامده بود . یکشنبه شبی تقریبا چهـار سال بعـد از ورودشان ، وقتـی از سینمائی کـه درآن بربادرفته را برای بار سوم دیده بودند برگشتند ، آن را زیر در آپارتمـان

۱- Señora e hijo خانم وپسر

یافتند. مادرش هرگز تجدید نمایش این فیلم را از دست نمی‌داد، شاید بدان جهت که فیلم کهنه و ستارگان قدیمی برای چند ساعتی جنگ داخلی را چیزی ساکن و بیخطر می‌نمایاند. کلارک‌گیبل و ویویان لی بمرغم همهٔ آن گلوله‌ها باز از خلال سالیان برصحنه ثابت می‌شدند.

پاکت خیلی‌کثیف وپرچروک بود و روی آن قید شده بود "دستی" اما هیچ‌گاه نتوانستند بفهمند توسط‌کدام دست. نامه برکاغذهای قدیمی آنان، که مهر زیبای استانسیا[1] با حروف گوتیک برآن خورده بود، نوشته نشده بود، بلکه روی اوراق خط‌دار دفترچه ای ارزانقیمت بود. نامه، مانند صدای روی اسکله، مشحون از امید کاذب بود ــ پدرش نوشته بود "همه‌چیز باید الزاما بزودی سروسامان بگیرد"؛ نامه بی‌تاریخ بود، از این رو شاید خیلی پیش ازآنکه نامه برسد دیگر اثری از "امید" نبود. دیگر هیچ خبری از پدرش نشنیدند، نه حتی خبری یا شایعه‌ای از زندانی‌شدن یا مرگ او به‌آنان نرسید. نامه را با حالت رسمی اسپانیایی به پایان برده بود، "دلخوشی بزرگم اینست که دوتایی که در جهان بیش ازهمه دوستشان دارم هردو در امن وامانند، شوهر و پدر دلبندتان، هنری پلار."

دکتر پلار دقیقا نمی‌توانست تخمین بزند که بازگشت او به بندر کوچک رودخانه تاچه‌حد تحت تاثیر این‌احساس بوده است که اینجا نزدیک مرز کشوری زندگی می‌کند که در آن زاده شده وپدرش درآن مدفون است ــ حالا خواه در زندان و خواه در تکه‌خاکی که احتمالا هیچ‌گاه پیدا نمی‌کرد. تنها می‌بایست چند کیلومتری به‌طرف شمال شرقی براند و از پیچ رودخانه بدان سو نگاه کند. تنها می‌بایست مانند قاچاقچیان کرجی کوچکی پیدا کند... گاه گاه احساس می‌کردکه چون دیدبانی در انتظار علامتی کشیک می‌کشد. البته انگیزهٔ عاجل‌دیگری‌هم درکار بود. یک بار به‌معشوقه‌ای‌گفته

۱- Estancia ملك اربابی

بود: "بوئنوس‌آیرس‌را ترک‌گفتم تا ازمادرم تاحد امکان دور شوم." درست بودکه مادر زیبایی‌اش را ازدست داده و به‌خاطر استانسیای ازدست‌رفته‌اش خشمگین‌بود زیرا مجبوربود سنین میان سالی را در غوغای توسعهٔ پایتخت بگذراند با "معماری‌عجیب"[1] آن که‌گاه آسمان خراشهایی در کوچه‌های پست سر می‌افراشتند و گاه بیست طبقهٔ آن‌ها را تبلیغ پپسی‌کولا می‌پوشاند.

دکتر پلار پشت به بندر کرده و به‌گردش شامگاهی خود در امتداد رودخانه ادامه‌داد. آسمان دیگرتاریک شده‌بود به‌طوری‌که دیگر نمی‌توانست تنورهٔ دود را تشخیص‌دهد یا خط‌کرانهٔ مقابل را ببیند. چراغهای قایقی که میان‌شهروچاکو رفت‌وآمدمی‌کرد، چون‌مدادی‌نورانی‌که‌به‌کندی خط اریبی لرزان‌را رسم‌کند، نزدیک می‌شد، همچنان که قایق در برابر امواج سنگینی که‌به‌جانب‌جنوب جریان‌داشت سرسختی‌می‌کرد. "سه‌مریم"[2] چون‌باقیماندهٔ زناری‌گسیخته برآسمان‌آویخته‌بود ــ صلیب جای‌دیگر افتاده و همانجا باقی بود. دکترپلار، که هر ده‌سال یکبار، بدون آنکه کاملا دلیل آن را بداند، گذرنامهٔ انگلیسی خودرا تجدید می‌کرد، میلی ناگهانی به مصاحبت فردی غیراسپانیایی احساس‌کرد.

تا آنجا که می‌دانست، تنها دو مرد انگلیسی دیگر در شهر وجود داشتند، معلم انگلیسی پیری که لقب دکتر را اختیار کرده بود بدون آنکه هرگز درون‌دانشگاهی‌را رویت‌کرده باشد، وچارلی‌فورتنوم[3] کنسول‌افتخاری. دکترپلار ازآن روز صبح که ماهها پیش همآغوشی با همسر چارلی‌فورتنوم را آغازکرده بود، متوجه شده بود که در حضور کنسول ناراحت است، شاید اسیراحساسهای‌اولیهٔ‌گناه‌بود، شایدازخودرضایی چارلی فورتنوم که به نظر می‌رسید چنان‌فروتنانه به‌وفاداری همسرش اطمینان‌دارد خشمگینش می‌کرد.

1- Fantastica arquitectura
2- The Three Marys
3- Charley Fortnum

با غرور ازناراحتی‌های همسرش در اوائل‌حاملگی حرف‌می‌زد وبه بانشویش، چنانکه گفتی این ناراحتیها تعارفی به مردانگی‌اش بود تا جایی که نزدیک بود دکتر پلار فریاد بزند: "اما فکر می‌کنی پدرش کی باشد؟"

می‌ماند دکتر همفریس[1] . . . هرچند هنوز خیلی زود بود که برود و پیرمرد را در محل سکونتش، هتل بولیوار[2]، پیدا کند.

دکترپلار جایی پیداکرد برای نشستن زیر یکی از حبابهای سفیدی که کنارهٔ رودخانه را روشن می‌کرد وکتابی از جیب بیرون آورد. ازآنجا که نشسته بود می‌توانست مواظب ماشینش باشد که کنار دکهٔ کوکاکولا فروشی پارک کرده بود. کتابی که دکتر پلار با خود آورده بود رمانی بود به‌قلم یکی ازبیمارانش، خورخه خولیو ساودرا[3]. ساودرا هم عنوان دکتر داشت، اما این عنوان بحق بود، زیرا بیست سال پیش در پایتخت به او دکتری افتخاری داده بودند. این رمان، نخستین و موفق ترین رمان دکتر ساودرا بود، دل‌افسرده[4] نام‌داشت، وبا سبکی مالامال از حزن وسرشار از روحیهٔ ماچیسمو نوشته شده بود.

دکتر پلار خواندن بیش از چند صفحه‌ای ازآن را در یک نشست دشواریافت. این شخصیتهای والا و کم‌حرف در ادبیات آمریکای لاتین در نظرش ساده‌تر و حماسی‌تر ازآن بودند که مثال‌های زنده‌ای داشته باشند. درآمریکای جنوبی نفوذ روسو و شاتو بریان بیش از فروید بود ــ حتی در برزیل شهری را به‌نام بنژامن‌کنستان[5] نامگذاری کرده بودند. خواند:

1- Doctor Humphries
2- Hotel Bolivar
3- Jorge Julio Saavedra
4- The Taciturn Heart
۵- Benjamin Constant بنژامن کنستان دوربك، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۰).

" خولیو مورنو[1] ساعتها خاموش می‌نشست، در آن روزهایی که باد یک بند ازجانب دریا می‌وزید وچند هکتار زمین خشکشان را به نمک آغشته می‌کرد، تک وتوک گیاهی را که از باد پیشین جان دربرده بود می‌خشکاند، چانه به روی‌دستان، باچشمان بسته چنانکه گفتی می‌خواهد تنها در دهلیزی پنهان از طبیعت خویش زندگی کند و همسرش به‌آنجا راهی نداشته باشد. هیچ‌گاه شکایت نمی‌کرد. همسرش دقایقی طولانی کنارش می‌ایستاد، فنجان ماته را در دست چپ خود نگاه می‌داشت، و خولیو مورنو هنگامی که چشم می‌گشود آن‌را بدون ادای کلمه‌ای از دست زن می‌گرفت. تنها آرامش عضلات دورآن دهان سخت و نا رام به چشم زن چون ابراز تشکری بود. "

دکترپلار ،که تحت‌توجهات پدر با آثار دیکنز و کونان دویل بزرگ شده‌بود، رمانهای‌دکترخورخه‌خولیو ساودرا را بادشواری می‌خواند. اما این کوشش‌را بخشی ازوظایف پزشکی‌خود می‌دانست. چندروزدیگرکه طبق معمول قرار بود در هتل ناسیونال با دکتر ساودرا شام بخورد می‌بایست آمادگی داشته‌باشد تادرباره‌ٔ کتابی که دکتر ساودرا چنان صمیمانه به‌او تقدیم‌کرده بود ابرازعقیده‌ای‌کند: "به‌دوست‌ومشاورم دکتر ادواردو پلار، این‌نخستین کتابم‌را تقدیم‌می‌کنم تانشان دهم که همیشه رمان نویسی سیاسی نبوده‌ام، وچنانکه فقط درمورد دوستان‌نزدیکم می‌توانم، ثمرهٔ نخستین الهام خودرا بر او آشکار سازم." دکتر ساودرا درواقع از افسردگی بدور بود، اما دکتر پلار ظن می‌بردکه او خود را نوعی مورنوی ناموفق می‌انگارد. شاید بی‌سبب نبود که یکی از نامهای کوچک خود را به مورنو داده بود.

دکترپلار هیچ‌گاه‌کسردیگری را درشهر ندیده بود که کتاب‌بخواند. وقتی درخانهٔ آشنایان به‌شام دعوت‌داشت فقط کتابهایی را می‌دید که‌پشت شیشه محبوس‌بود تاار رطوبت دراما‌ن بماند. هیچ گاه کسی را کنار رودخانه یا حتی در یکی از میدانهای شهر گرم خواندن چیزی ندیده بود ــ مگر گاه

1- Julio Moreno

وگدار خوانندهٔ ال لیتورال[1] ، روزنامهٔ محلی را . گاه عاشق و معشوقی روی نیمکتها بودند یا زنان خسته‌ای با سبدهای خرید ، یا ولگردانی که با فراغ بال روی‌نیمکتهامی‌نشستند ،اماهیچ‌گاه‌کتابخوانی‌نبود . هیچ‌کس نمی‌خواست باولگردی به‌شراکت برنیمکتی بنشیند ، و به‌خلاف بقیهٔ مردم جهان نتواند دست وپای خود را به‌راحتی دراز کند .

شاید کتاب خواندن در هوای آزاد عادتی بود که از پدرش به‌ارث برده‌بود ، پدرهروقت به‌سرکشی مزارع می‌رفت کتابی باخود می‌برد ، ودکتر پلار درهوای‌آغشته به‌عطر نارنج کشوری که ترک گفته بود ، تمام آثار دیکنز را به جز **افسانه‌های کریسمس**[2] خوانده بود . وقتی مردم اول بار او را دیده بودند که باکتابی باز برنیمکتی نشسته با کنجکاوی زیاد نگاهش‌کرده‌بودند . شاید فکرکرده‌بودند که این عادت خاص دکترهای خارجی است . این‌عادت دقیقا خلاف عرف مردانه نبود ، اما مسلما خارجی بود . مردان اینجا ترجیح می‌دادند گوشهٔ خیابانها بایستند وحرف بزنند ، یا بنشینند وقهوه بنوشند و حرف بزنند ، یا از پنجره به بیرون خم شوند و حرف بزنند . و همیشه ، وقتی حرف می‌زدند ، به‌یکدیگر دست می‌زدند تا نکته‌ای را موکد سازند یافقط ابراز رفاقت‌کنند . دکتر پلار درملاء عام ، فقط به‌کتابش دست می‌زد وبه‌کسی دست‌نمی‌زد . این مانندگذرنامهٔ انگلیسی‌اش علامت آن بود که همیشه یک خارجی باقی خواهد ماند ؛ هیچ‌گاه تمام وکمال با محیط خود اخت نخواهد شد .

باز شروع به‌خواندن کرد . "زن هم برای خود سکوتی رخنه‌ناپذیر ساخته بود ، کار طاقت فرسا را ، چون فصول بد ، به منزلهٔ یکی از قوانین طبیعت می‌پذیرفت . "

دکترساودرا دوره‌ای حساس ازموفقیت وشهرت را در پایتخت پشت

1_ El Litoral
2_ Christmas Tales

سر گذاشته بود. وقتی کم‌کم احساس کرد که نقد نویسان فراموشش کرده‌اند و بدتر از آن دیگر خانم‌های میزبان و روزنامه‌نگاران با او بی‌مهر شده‌اند ــ به‌شمال آمد، به جایی که جدش زمانی فرماندار بود و احترامی که در خور نویسندهٔ نام‌آوری از پایتخت بود نسبت به او ابراز می‌شد، هرچند احتمالا معدودی از مردم عملا کتابهایش را می‌خواندند. شگفتا، جغرافیای ذهنی رمانهایش لایتغیر باقی‌ماند. اکنون هرجایی‌را برای سکونت انتخاب می‌کرد، آن قلمرو اساطیری که درجوانی یافته بود همواره ثابت می‌ماند، قلمروی که در سفری برای گذراندن تعطیلات به شهری کنار دریا در منتها الیه جنوب نزدیک ترلو[1] کشف‌کرده بود. هیچگاه به‌مورنویی برنخورده بود، اما شبی در بار هتلی‌کوچک، به‌مشاهدهٔ مردی که در سکوتی غمبار با لیوان مشروبی خلوت کرده بود، او را با وضوحی بسیار در تخیل خود ساخته بود.

دکتر پلار همهٔ این‌ها را از دوستی قدیمی در پایتخت شنیده بود که چشم دیدن رمان نویس را نداشت، وآشنایی به سابقهٔ زندگی ساودرا هنگام معالجهٔ بیمارانش، که مبتلا به‌حمله‌های هذیان جنون غمزدگی بودند به‌کارش آمد. همان‌شخصیت‌به‌کرات درهمهٔ رمانهایش‌ظاهرمی‌شد، سرگذشتش اندکی‌تغییرمی‌کرد، اماهیچ‌گاه‌سکوت‌سنگین‌غمبارش عوض‌نمی‌شد. آن‌دوست ودشمن، که ساودرای جوان‌را درآن سفر مکاشفه همراهی کرده بود، با لحنی شماتت‌بار گفته بود "ومی‌دانی آن مرد کی بود؟ یک نفر ویلزی بود، یک‌نفر ویلزی. چه‌کسی شنیده است‌که یک نفر ویلزی ماچیسمو داشته باشد؟ تعداد زیادی ویلزی‌ها در آن نواحی هستند. مست بود، همین وهمین. هفته‌ای یک بار که به شهر می‌آمد مست می‌کرد."

قایقی به‌سوی ساحل ناپیدای بوته‌ها وباتلاق‌ها رفت، و اندکی‌بعد همان قایق بازگشت. دکترپلار مشکل می‌توانست حواسش را بر افسردگی‌دل خولیو مورنو متمرکزکند. همسر مورنو سرانجام با یکی از کارگران موقت ملک

1-Trelew

اوکه هم‌جوانی‌دارد و هم‌زیبایی‌منظر وتاحدی سهولت‌درگفتار می‌گریزد و او را تنها می‌گذارد ، اما در شهر ساحلی معشوقش بیکار می‌ماند و زن غمگین می‌شود .کارگر بزودی عادت به‌مست کردن در میخانه‌ها و پرحرفی در بستر پیدا می‌کند و زن دلش برای سکوتهای ممتد و زمین خشک تباه شده از نمک تنگ می‌شود . از این رو به‌سوی مورنو باز می‌گردد ، و مورنو بدون یک کلمه حرف جایی بر سر میز که شام مختصری برآن آماده کرده است به او تعارف می‌کند ، و بعد ازآن ساکت بر صندلی مالوف خود می‌نشیند و دستها را زیر چانه می‌گذارد درحالی که زن کنار او ایستاده و فنجان ماته‌اش را به دست گرفته‌است . هنوز صدصفحه‌ای دیگر تاپایان رمان مانده بود ، هرچند به‌نظر دکترپلار داستان‌می‌توانست همین‌جا تمام‌شود . با این‌حال هنوز ماچیسموی خولیومورنو فرصت‌ابرازکامل‌نیافته‌است ، وهنگامی‌که باحداقل‌کلمات ممکن به همسرش می‌فهماند که تصمیم گرفته است سری به شهر ترلو بزند ، دکتر پلار کاملا مطمئن بود که درآنجا چه اتفاقی خواهد افتاد . خولیو مورنو در یکی ازمیخانه‌های شهر باکارگر روبرومی‌شود ونزاعی باچاقو درمی‌گیرد ، که‌البته به‌سود مردجوان تمام می‌شود . مگر هنگام رفتن مورنو ، همسرش در چشمانش آن حالت را ندیده بود ، "حالت شناگری خسته که به موج سیاه سرنوشت ناگزیر خود تسلیم شده باشد" ؟

نمی‌شد گفت که دکتر ساودرا بد چیز می‌نویسد . سبک نوشته‌اش موسیقی‌سنگینی‌داشت ،ضربه‌های‌طبل‌سرنوشت هیچ‌گاه‌چندان دورنمی‌شدند، اما دکترپلار گاه‌دلش می‌خواست باصدای بلند به بیمار مغمومش اعلام‌کند : "زندگی این‌چنین‌نیست . زندگی‌شریف یاوالا نیست . حتی زندگی امریکای لاتینی . هیچ چیز چاره ناپذیر نیست . زندگی شگفتی‌ها دارد . زندگی پوچ است . چون پوچ است همیشه امیدهست . چه بسا روزی حتی بتوانیم درمان سرطان وسرماخوردگی ساده را کشف کنیم . " صفحهٔ آخر کتاب را باز کرد . همانطورکه انتظار می‌رفت خون زندگی خولیو مورنو درمیان آجرهای شکستهٔ

کف میخانهٔ ترلو می‌ریخت وهمسرش (چطورتوانسته بود خودرا به این سرعت برساند ؟)کنار اوایستاده‌بود ، هرچندبرای‌نخستین‌بار فنجان ماته به‌دستش نبود . "پیش ازآنکه‌چشمان بر بی‌حوصلگی‌عظیم وجود بسته‌شود ، آرام‌گرفتن عضلات اطراف دهان سخت وعبوس به زن می‌گفت که مرد حضورش را گرامی می‌دارد . "

دکترپلار کتاب‌را با حرکت تندی که ناشی از عصبانیت بود بست . صلیب جنوبی ، در شبی سرشار از ستاره ، برجای خویش قرار داشت . هیچ ساختمان شهری یا آنتن تلویزیون یا پنجرهٔ روشنی افق تیرهٔ یکدست را مخدوش نمی‌کرد . اگر به‌خانه رود آیا هنوز خطر تماس تلفنی هست ؟

وقتی‌که زمان‌آن رسیدکه آخرین بیمارش را ترک گوید ، همسر رئیس دارایی‌که از تب‌خفیفی در رنج‌بود ، تصمیم گرفت که تا نزدیک صبح به‌خانه باز نگردد . می‌خواست از تلفن آنقدر دور بماند که برای هرتماس غیر شغلی دیرباشد . دراین‌ساعت روز ، یک احتمال خاص برای مزاحمت وجود داشت . می‌دانست‌که چارلی‌فورتنوم با فرماندار ، که برای میهمانیش به افتخار سفیر آمریکا به‌مترجمی‌نیازداشت ، شام می‌خورد . کلارا[1] ، که‌اکنون دیگر برترسش از استفادهٔ از تلفن فائق آمده بود ، به‌آسانی می‌توانست از غیبت شوهر استفاده کند ، با او تماس بگیرد و خواستار مصاحبتش شود ، و او مخصوصا این سه شنبه شب از میان همهٔ شبها میلی به‌دیدن کلارا نداشت . تشویش احساس جنسی‌اش را موقتا ازمیان برده بود . می‌دانست که احتمال دارد چارلی غیر منتظره سربرسد ، زیرا میهمانی شام مطمئنا ، دیر یا زود ، به دلیلی که حق نداشت از پیش بداند ، به‌تعویق می‌افتاد .

دکترپلار تصمیم‌گرفت‌که بهتراست تا نیمه شب در دسترس نباشد . میهمانی فرماندار مسلما تا آن وقت به‌هم خواهد خورد ، وچارلی فورتنوم در راه خانه خواهد بود . دکتر پلار با تاسف فکر کرد ، من مردی دارای

1- Clara

ماچیسمو نیستم ، هرچند بهزحمت می‌توانست تصور کند که چارلی فورتنوم باچاقو بهسراغشمیاید . ازروی نیمکت بلندشد . بهاندازهٔکافی وقت‌گذرانی کرده بود و ساعت برای دیدن معلم انگلیسی مناسب بود .

دکترهمفریس‌را ، چنانکه انتظارداشت ، درهتل بولیوار پیدانکرد . دکتر همفریس اتاق کوچکی با دوش در طبقهٔ همکف داشت که پنجره‌اش به حیاطی دارای نخلی غبار گرفته وحوض وفواره‌ای ویران باز می‌شد . در اتاق را قفل نکرده‌بود واین شایدنشانهٔ اعتماد او به‌ثبات بود . دکتر پلار بهیاد آوردکه در پاراگوئه چگونه پدرش هر شب حتی درهای اندرونی خانه ، اتاق های خواب ، مستراح‌ها ، اتاقهای اضافه مخصوص میهمان را قفل می‌کرد ، نه از ترس دزدان بلکه از ترس پلیس ، از ترس آدمکشان نظامی و غیرنظامی ، هرچند درهای قفل شده مسلماً نمی‌توانست چندان مانع کارآنان گردد .

دراتاق دکترهمفریس بهزحمت جا برای‌تختخواب ، یک میزتوالت ، دو صندلی ، یک دستشویی و دوش بود . گویی مسافرانی در ترن زیر زمینی پر ازدحامی بودند ، عبور از میانشان جز به زور و ضرب میسر نبود . دکتر پلار دیدکه دکترهمفریس تصویرتازه‌ای به‌دیوار چسبانده است ، تصویری ازنسخهٔاسپانیایی مجلهٔلایف ، که ملکهٔ انگلستان را سوار براسب در حین سان دیدن نشان می‌داد . این انتخاب الزاما نشانه‌ای از وطن‌پرستی یا غم غربت نبود : لکه‌های نمزدگی به‌طور مداوم برگچ دیوار اتاق ظاهر می‌شدند و دکتر همفریس آنها را با اولین عکسی که به‌دستش می‌افتاد می‌پوشاند . با این همه شاید انتخاب او نشان دهندهٔ ترجیحی خاص بود که وقتی چشم باز می‌کند به‌جای چهرهٔ آقای نیکسون چهرهٔ ملکه را بر دیوار ببیند (مسلما چهرهٔ آقای نیکسون جایی در همان شمارهٔ لایف چاپ شده بود) . درون اتاق کوچک خنک بود ، اما حتی خنکی آن رطوبت داشت . دوش در پشت پردهٔ پلاستیکی واشر خرابی داشت و برکاشیها چکه می‌کرد . تخت باریک به جای آنکه مرتب شود روی هم جمع شده بود ــ ملافهٔ ناهموار می‌توانست

به‌شتاب برجسدی کشیده‌شده باشد، و پشه‌بندی که به‌صورت بقچه‌ای برفراز آن آویخته بود به‌ابری خاکستری می‌مانست که در آستانهٔ باریدن باشد. دکتر پلار به‌حال این‌دکتر ادبیات من‌درآوردی تاسف می‌خورد: این وضعی نبود که هرانسان مختاری ــ اگرچنین‌کسی وجود داشته باشد ــ برای انتظار مرگ‌را کشیدن انتخاب می‌کرد. باناراحتی فکرکرد، پدرم باید اکنون همسن دکتر همفریس باشد، وشاید حتی در جای بدتری به‌زندگی ادامه می‌دهد.

باریکهٔ‌کاغذی درقاب آئینه قرار گرفته بود ــ "به‌باشگاه ایتالیایی رفته‌ام." شاید انتظار شاگردی را می‌کشیده و به‌همین سبب در اتاق راقفل نکرده‌است. باشگاه ایتالیایی درساختمانی‌آن طرف خیابان‌بود، ساختمانی مستعمراتی‌که زمانی ابهتی داشت. میان خیابان وخانه، که برسر هرپنجرهٔ بلندش گل وبته‌های سنگی داشت، مجسمهٔ نیم تنهٔ کسی، شاید کاوور[1] یا ماتسینی[2]، قرار گرفته بود، اما سنگ مجسمه سوراخ سوراخ شده‌بود وکتیبهٔ آن را دیگر نمی‌شد خواند. زمانی تعداد زیادی از ایتالیاییان در این‌شهر زندگی می‌کرده‌اند، اما اکنون آنچه از باشگاه باقی مانده بود نام آن، مجسمهٔ نیم‌تنه، ونمایی پیش‌آمده بود که برآن تاریخی قرن نوزدهمی باارقام رومی نقش شده بود. چند میزی بود که می‌شد بدون پرداخت حق عضویت برآنها غذای ارزانی خورد، و تنها یک‌نفر ایتالیایی باقی مانده بود، پیشخدمت تنهایی‌که درناپل متولد شده بود. آشپز از تبار مجار بود وکمتر چیزی جز گولاش می‌پخت، غذایی که درآن به‌سانی می‌توانست کیفیت اجزاء را مخفی دارد، وکار عاقلانه‌ای می‌کرد زیرا بهترین گوشت گوساله، ازطریق‌رودخانه، بیش‌ازهشتصدکیلومتر راه می‌پیمود و به‌پایتخت می‌رفت.

دکتر همفریس بر سر میزی نزدیک پنجرهٔ بازی نشسته بود وگوشهٔ

۱-Cavour کنت دوکامیلو بنتو‌کاوور، سیاستمدار ایتالیایی(۱۸۱۰-۱۸۶۱)
۲-Mazzini دکترجوزپه ماتسینی، وطنپرست ایتالیایی (۱۸۰۵-۱۸۷۲)

دستمال‌سفره‌ای‌را دریقهٔ ساب رفته‌اش‌فروکرده بود. حتی در گرمترین‌روزها کت‌وشلواری‌یکرنگ باجلیقه می‌پوشید وکراوات‌می‌زد مانندادیبی ویکتوریایی که در فلورانس‌زندگی کند. عینکی دوره فلزی می‌زد؛ احتمالا سالها بود عینکشرا عوض نکرده بود، زیرا سرش را خیلی به‌روی گولاش خم کرده بود تاببیند چه‌می‌خورد. بر موی‌سپیدش نیکوتین خط‌هایی از رنگ موی دوران جوانی را حفظ‌کرده بود، و گولاش لکه‌هایی تقریبا به‌همان رنگ بر دستمال سفره‌اش انداخته بود. دکتر پلار گفت: "سلام، دکتر همفریس."

" آه، یادداشت مرا پیدا کردید؟"

" در هرحال سری هم به‌اینجا می‌زدم. ازکجا می‌دانستید که به اتاقتان می‌آیم؟"

" نمی‌دانستم می‌آیید، دکتر پلار. اما فکر کردم کسی شاید سری بزند، کسی..."

دکتر پلار توضیح داد: " قصد داشتم پیشنهاد کنم شام را در ناسیونال‌بخوریم." بدون چشم‌داشت لذت، با نگاه دراطراف رستوران به دنبال پیشخدمت گشت. آنها تنهامشتریهای رستوران بودند.

دکتر همفریس‌گفت: "خیلی لطف دارید. می‌گذاریم برای یک‌روز دیگر، اگر شما به‌قول یانکی‌ها اعتبار بلیطم را تمدید کنید. گولاش اینجا چندان بد نیست، آدم کم کم ازآن زده می‌شود، اما دست کم شکم پرکن است." پیرمرد بسیار نحیفی بود. احساس‌کسی را به‌آدم می‌داد که‌باامید بی‌امید انباشتن حفره‌ای پرنشدنی مدتها به‌خوردن مشغول بوده باشد.

دکتر پلار هم از روی ناچاری گولاش سفارش داد. دکتر همفریس گفت: " از دیدنتان تعجب کردم. فکرکردم شاید فرماندار دعوتتان کرده باشد... حتما برای میهمانی امشبش احتیاج به‌کسی دارد که انگلیسی حرف بزند."

دکتر پلار متوجه شد که چرا پیغام را در قاب آیینه گذاشته بود.

احتمال‌داشت‌که درآخرین‌لحظه اشتباهی در برنامه‌های فرماندار رخ بدهد. یک‌بار این‌اتفاق‌افتاده‌بود، و دکتر همفریس به‌خدمت خوانده شده بود... علاوه‌براین، تنهاسه‌نفرانگلیسی دردسترس بودند. گفت: "چارلی‌فورتنوم را دعوت کرده است."

دکتر همفریس گفت: "آه بله، البته، کنسول افتخاری خودمان." با لحن تهمت‌آمیز تلخی بر صفت "افتخاری" تاکید کرد. "این میهمانی شامی رسمی است. فکر می‌کنم همسر کنسول افتخاری به‌علت کسالت نتواند درآن شرکت کند؟"

"سفیرآمریکا مجرد است، دکتر همفریس، شام غیر رسمی است ــ مردانه است."

"به‌نظر من موقعیت بسیار مناسبی است تا از خانم فورتنوم برای پذیرایی از میهمانان دعوت شود. باید به‌میهمانیهای مردانه عادت داشته باشد. اما چرا فرماندار ازشما یا من دعوت نکرد؟"

"کلاهتان را قاضی‌کنید، دکتر. شما ومن اینجا هیچ منصب رسمی نداریم."

"امااطلاعات ما درباره‌ٔخرابه‌های‌یسوعی ازچارلی فورتنوم خیلی بیشتراست. بنا به‌نوشتهٔ ال‌لیتورال سفیر آمده است که خرابه‌ها را ببیند، نه محصول چای یا ماته را، هرچند محتمل به‌نظر نمی‌رسد. سفیران آمریکا معمولا اهل تجارتند."

دکترپلارگفت: "سفیر جدید می‌خواهد تاثیر خوبی بگذارد. هنر وتاریخ. دیگر کسی به‌او ظن توسعه‌طلبی نمی‌برد. می‌خواهد توجهی عالمانه، ونه تاجرانه، به‌ایالت ما نشان‌دهد. رئیس دارایی هم با وجود آنکه اندکی انگلیسی حرف‌می‌زند، دعوت نشده‌است. در غیر این‌صورت ممکن بود ظن برده شود که پای وامی درکار است."

"وسفیر ــ آیا اینقدر اسپانیایی نمی‌داند که تعارفات لازم را بکند

وچند جملهٔ خنک بپراند؟"

" می‌گویند به‌سرعت پیشرفت می‌کند."

" پلار، اطلاعات شما همیشه دربارهٔ همه‌چیز زیاد است. من فقط آنچه‌را در ال‌لیتورال می‌خوانم می‌دانم. فرداعازم دیدن‌خرابه‌ها می‌شود، مگر نه؟"

" نه، امروز رفت. امشب با هواپیما به‌بوئنوس‌آیرس برمی‌گردد."

" پس نوشتهٔ روزنامه غلط است؟"

"برنامهٔ‌رسمی‌اندکی‌نامشخص‌بود. فکرمی‌کنم‌فرماندار نمی‌خواست حادثه‌ای رخ بدهد."

"حادثه دراینجا؟ چه‌حرفها! دربیست سال گذشته در این ایالت حادثه‌ای ندیده‌ام. حوادث فقط در کوردوبا[1] اتفاق می‌افتد." امیدوارانه پرسید: "گولاش که خیلی بد نیست؟"

دکتر پلار گفت: "بدتر از این‌هم خورده‌ام،" بی‌آنکه به یاد بیاورد کی وکجا.

" می‌بینم که یکی از کتابهای ساودرا را می‌خوانده‌اید. نظرتان دربارهٔ آن چیست؟"

دکترپلارگفت: "خیلی بااستعداداست". مثل‌فرماندار نمی‌خواست حادثه‌ای روی بدهد، و متوجه کینه‌ای شد که زنده و فعال در پیرمرد باقی مانده بود، خیلی پس‌ازآنکه عقل و تمیزش را بر اثر یک عمر نادیده‌گرفته شدن از دست داده بود.

"واقعا می‌توانید این چیزها را بخوانید؟ به همهٔ‌آن ماچیسمو اعتقاد دارید؟"

دکتر پلار بااحتیاط گفت: " وقتی آن را می‌خوانم می‌توانم بی اعتقادی خود را موقتا فراموش کنم."

1- Cordoba

" امان از این آرژانتینی‌ها ــ همهٔ آنها معتقدند که اجدادشان همراه با گاچوها تاخت وتاز کرده اند. ساودرا تقریبا همانقدر ماچیسمو دارد که چارلی فورتنوم. راستی حقیقت دارد که چارلی بچه‌دار می‌شود؟"

" بله. "

" پدر خوشبخت بچه کیست؟"

" مگر چارلی چه عیبی دارد؟ "

" پیرمرد است و دائم الخمر؟ شما دکتر زنش هستید، پلار. تکهٔ کوچکی از حقیقت را به‌من بگویید. تکهٔ خیلی بزرگی ازآن‌را نمی‌خواهم. "

" چرا همیشه دنبال حقیقت هستید؟"

" به‌خلاف رای همگان حقیقت تقریبا همیشه مضحک است. فقط تراژدی است که مردم به‌خودشان زحمت تخیل یا اختراع آن را می دهند. اگر واقعا می‌دانستید که این گولاش با چه چیزهایی درست شده خنده‌تان می‌گرفت. "

" شما می‌دانید؟"

" نه. مردم‌همیشه توطئه می‌کنندکه حقیقت را از من کتمان کنند. حتی شما هم به من‌دروغ می‌گویید، پلار. "

" من؟ "

"درمورد رمان‌ساودرا وبچهٔ چارلی‌فورتنوم به من دروغ می‌گویید. انشاءالله به‌خاطر خودش هم شده بچه دختر باشد. "

" چرا؟ "

"برای‌آنکه تشخیص پدربچه از روی‌شکل‌بچه دشوارترخواهدبود. "

دکتر همفریس با تکه ای نان به پاک کردن بشقابش مشغول شد. " دکتر، می‌توانید به‌من‌بگوییدکه چرا همیشه‌گرسنه‌ام؟ من خوب نمی‌خورم، وباوجود این مقدار معتنابهی ازآنچه غذای مغذی خوانده می‌شود می‌خورم. "

" اگر واقعا طالب حقیقت باشید می‌توانم شما را معاینه کنم، از

معده‌تان عکس بگیرم . . . "

" آه نه ، نه . من فقط طالب حقیقت درباره‌ٔ دیگر مردم هستم . همیشه مردم دیگرند که مضحک‌اند . "

" پس چرا از من می‌پرسید ؟ "

پیرمردگفت : "کلک می‌زنم تادستپاچگی‌ام را هنگام‌خوردن‌آخرین تکه‌ٔ نان روی میزپنهان کنم . "

" اینجا نان‌را هم ازما دریغ می‌کنند ؟ " دکتر پلار از میان برهوت میزهای خالی فریاد زد : " پیشخدمت ، بازهم نان بیاور . "

تنها ایتالیایی‌موجود کش‌کشکنان به‌طرف آنها آمد . سبدی با سه تکه نان‌آورد و باتشویشی عظیم‌تقلیل‌آن را به‌یک تکه تماشا کرد . مثل عضو خرده پایی در مافیا که از فرمان رئیس خود تخطی کرده باشد .

دکتر همفریس پرسید : " متوجه حرکتش شدید ؟ "

" نه . "

" دو انگشتش را به شکل شاخ درآورد ، برای اینکه نظر نخورد . فکر می‌کند چشم من شور است . "

" چرا ؟ "

" یک بار نسبت به عذرای پمپئی [1] بی‌حرمتی‌کردم . "

دکترپلارگفت : " وقتی غذایتان را تمام‌کردید بایک دست شطرنج چطورید ؟ " مجبور بود وقت را به نحوی بگذراند ، به دور از آپارتمانش و تلفن کنار تخت .

" من که تمام کرده‌ام . "

به‌اتاق‌کوچک هتل‌بولیوار ، که بیش از حد ازآن استفاده شده بود ، بازگشتند . مدیر هتل در حیاط‌ال لیتورال می‌خواند و زیپ شلوارش‌را باز گذاشته بود تا خنک شود . گفت : " دکتر ، یک نفر شما را پای تلفن

1- Madonna of Pompeii

می‌خواست . "

همفریس هیجان زده گفت : " مرا ؟ کی بود ؟ چه جواب دادید ؟ "

" نه پروفسور ، دکتر پلار را می‌خواست . یک زن بود . فکر می‌کرد شاید دکتر با شما باشد . "

پلار گفت : " اگر باز تلفن کرد ، نگویید که من اینجا هستم . "

دکتر همفریس پرسید : " هیچ گنجکاوی ندارید ؟ "

" آه ، می‌توانم حدس بزنم کی بوده . "

" یکی از مریض‌ها که نیست ؟ "

" چرا ، یکی ازمریض‌هاست . چیز مهمی نیست . هیچ جای نگرانی نیست . "

دکتر پلار در کمتر از بیست حرکت مات شد ، و دوباره بیصبرانه مشغول چیدن مهره‌ها گردید .

پیرمرد گفت : "هرچه می‌خواهید بگویید ، اما شما ازچیزی ناراحت هستید . "

" تقصیر این دوش لعنتی است . چک چک چک . چرا تعمیرش نمی کنید ؟ "

" ضرری به‌جایی می‌زند ؟ آرامش‌بخش‌است . این لالایی مرا به‌خواب می‌کند . "

دکتر همفریس بازی را با پیادهٔ شاه آغاز کرد وگفت : " پیادهٔ شاه دو خانه جلو می‌رود ، حتی کاپالانکای[1] کبیر هم گاهی بازی را به همین سادگی شروع می‌کرد . " و اضافه کرد : " چارلی‌فورتنوم کادیلاک تازه‌اش را تحویل گرفته است . "

" بله . "

" فیات وطنی شما چند سالش است ؟ "

" چهار ــ پنج سال . "

1-Capablanca

" کنسول‌بودن هم بدکاری نیست؟ هردوسال یک‌بار می‌تواند یک ماشین واردکند. فکر می‌کنم در پایتخت یک ژنرال نوبت گرفته تا به محض آنکه ده هزار تای اول را کار کرد آن را بخرد. "

" احتمالا نوبت شماست. "

" اگر بتواند زنش را هم کنسول کند دوتایی می‌توانند سالی یک ماشین واردکنند. خودش‌ثروتی‌است. آیا مخالفتی با خدمات کنسولی‌زنان وجود دارد؟"

" به‌قوانین آن آشنا نیستم. "

" فکر می‌کنید چقدر داده تا این شغل را به او داده اند؟ "

" این دروغ محض‌است، همفریس. یک شاهی‌نداده. وزارت امور خارجهٔ ما از این‌کارها نمی‌کند. میهمانان عالیقدری خواسته‌اندازویرانه‌ها بازدیدکنند. یک کلمه اسپانیایی نمی‌دانسته‌اند. چارلی فورتنوم سفرشان را دلپذیر کرده است. جریان به همین سادگی بوده است. بخت به موقع یاری‌کرد. مخصول ماته‌اش چندان تعریفی نداشت، اما یک کادیلاک هر دو سال یک‌بار خیلی چیزها را عوض می‌کند. "

"بله، می‌شود گفت که با کادیلاکش ازدواج کرد. اما من درحیرتم که آن زنک به یک کادیلاک نمی‌ارزید. مسلما یک موریس مایز[1] هم کار را جور می‌کرد. "

دکتر پلار گفت: " بی‌انصافی‌کردم. فقط‌هم به‌علت پدیرایی او از میهمانان عالیقدر نبود. درآن روزها تعداد زیادی از اتباع انگلیس در این ایالت بودند ــ شما این را بهتر از من می‌دانید. و حتما یک‌کسی سر مرز دچار دردسرمی‌شد ــ آن‌وقتهاکه چریک‌ها ازمرز می‌گذشتند ــ وفورتنوم به اوضاع محلی آشنا بود. مقدار معتنابهی از دردسرهای سفیرکبیر را رفع می‌کرد. باهمهٔ این‌احوال بخت به‌او روکرد ــ بعضی‌سفیرکبیرهاحق‌شناس‌تر

1-Morris Minor

PersianPDF.com

از بقیه هستند . "

" بنابراین حالا هم اگر توی زحمت بیفتیم باید چشم امیدمان به چارلی فورتنوم باشد . کیش . "

دکتر پلار مجبور شد با فداکردن وزیرش فیل او را بگیرد . گفت : " آدمهایی بدتر از چارلی فورتنوم هم هستند . "

" حالاکه توی مخمصهٔ بدی افتاده‌اید واونمی‌تواند نجاتتان بدهد . "

دکتر پلار به‌سرعت سرش را ازصفحهٔ شطرنج بلندکرد ، اما اشارهٔ پیرمرد فقط به‌بازی بود . گفت : " دوباره کیش . " و اضافه کرد : " ومات . شش‌ماه است‌که‌آن‌دوش خراب‌شده . همیشه به‌این‌سادگی به‌من‌نمی‌باختید . "

" بازی شما پیشرفت کرده . "

فصل دو

دکتر پلار حاضر نشد دست سوم را بازی کند و با ماشین به خانه برگشت.

در طبقهٔ آخر ساختمانی زردرنگ زندگی می‌کرد که پنجره‌های آن به روی پارانا باز می‌شد. این ساختمان یکی از مناظر وحشتناک شهر کهن مستعمراتی بود، اما زردی آن سال به سال کمتر می‌شد، و به‌هرحال تا مادرش زنده بود نمی‌توانست خانه‌ای بخرد. میزان پولی که یک زن می‌توانست در پایتخت صرف کیک‌های شکری کند خارق‌العاده بود.

وقتی دکتر پلار کرکره‌های اتاقش را می‌بست آخرین کشتی روی رودخانه نزدیک می‌شد، و پس از آنکه به بستر رفت غرش سنگین هواپیمایی را شنید که به‌آهستگی روی شهر دور می‌زد: صدای آن از ارتفاع کم می‌آمد، مثل آنکه تنها دو سه دقیقه‌ای بود که از زمین بلند شده بود. مسلما جت دور پروازی نبود که سر راه خود به بوئنوس‌آیرس یا آسونسیون از روی شهر

بگذرد ــ به‌هرحال برای پروازهای تجارتی دیروقت بود. دکترپلار فکرکرد. شاید هواپیمای سفیرکبیر آمریکا باشد، اما هرگز انتظار نداشت صدای‌آن را بشنود. چراغ را خاموش‌کرد و در تاریکی دراز کشید و به‌همهٔ آن چیزهایی فکر کرد که می‌توانست به‌راحتی غلط‌از کار درآمده باشد در حالی که صدای موتور هواپیما محو می‌شد، به‌طرف جنوب می‌رفت، و معلوم نبود چه‌کسی‌را با خود می‌برد. می‌خواست گوشی تلفن را بردارد وشمارهٔ چارلی فورتنوم‌را بگیرد، اما نمی‌توانست بهانه‌ای برای مزاحمت دراین ساعت شب پیداکند. نمی‌توانست که بپرسد: آیا سفیرکبیر از خرابه‌ها خوشش‌آمد؟ میهمانی شام خوب برگزار شد؟ حتما در خانهٔ فرماندار بیفتک حسابی خوردید؟ عادت نداشت در این ساعت شب با چارلی فورتنوم پرحرفی کند ــ چارلی مرد خانواده دوستی بود.

باز چراغ‌را روشن‌کرد ــ بهتربود به‌جای‌ناراحتی چیزی بخواند، و چون حالا بی‌هیچ احتمال اشتباه پایان رمان را می‌دانست.، کتاب دکتر ساودرا به‌تحقیق داروی خواب‌خوبی بود. کنار رودخانه رفت وآمد چندانی نمی‌شد، یک‌بار ماشین‌پلیسی‌آژیرکشان‌گذشت، اما پلار به‌زودی‌به‌خواب‌رفت درحالی که چراغش هنوز می‌سوخت.

صدای زنگ تلفن بیدارش‌کرد. عقربهٔ ساعتش درست ساعت دو بعداز نیمه شب را نشان می‌داد. هیچ بیماری را سراغ نداشت که احتمالا در این ساعت به او تلفن کند.

گفت: "بله، جنابعالی؟"

صدایی ناآشنا با لحنی محتاط‌و حساب شده جواب داد: "نمایش ما با موفقیت برگزار شد."

پلار گفت: "شما کی هستید؟ چرا این حرف را به‌من می‌زنید؟ کدام نمایش؟ این حرفها به‌من مربوط نیست." با عصبانیت ناشی از ترس حرف می‌زد.

" خیالمان برای یکی از هنرپیشه‌ها ناراحت است . مریض شده . "

" نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنید . "

"ازآن می‌ترسیم که‌سنگینی اجرای نقش او را ازپا درآورده باشد . "

هیچ وقت بیش ازآن چنین‌آشکارا و در چنین ساعت مشکوکی به او تلفن‌نشده بود . دلیلی‌نداشت که فکر کند تلفن او کنترل می‌شود ، اما آنها حق‌نداشتندکوچکترین بی‌احتیاطی‌کنند . اززمان‌جنگهای‌چریکی پناهندگان شمالی در نواحی مرزی بیش وکم تحت نظر بودند ، شاید برای حفظ جان خودشان‌بود : مواردی مشاهده شده بود که مردانی را از طریق پارانا به زور به‌موطنشان پاراگوئه برده‌بودند تا آنها را بکشند . یکی از موارد هم دکتری تبعیدی درپوسادوس[1] بود . . . چون او هم همان‌حرفه را داشت ، ازهنگامی که نخستین‌بار نقشه‌های نمایش بر او افشاء شده بود ، سرنوشت این دکتر اغلب در ذهن پلار زنده می‌شد . این تلفن‌کردن به آپارتمان او مگر درمورد فوریت استثنایی توجیه‌پذیرنبود . مرگ‌یک‌نفر درمیان بازیگران ــ مطابق با قوانینی‌که خودشان وضع کرده بودند ــ انتظار می‌رفت و هیچ چیز را توجیه نمی‌کرد . "

گفت : "نمی‌دانم راجع به چه چیزی حرف می‌زنید . شماره‌ٔ عوضی گرفته‌اید . " گوشی را سرجایش گذاشت و درار کشید و به‌تلفن خیره شد چنانکه گویی تلفن شیئی سیاه زهرآگینی بود که مسلما دوباره رخم می‌رد . دودقیقه‌بعد زد ، ومجبور بود گوشی را بردارد ــ شاید مریضی عادی باشد .

" بله ــ جنابعالی ؟ "

همان صدا گفت : "شما باید بیایید . ممکن است بمیرد . "

دکترپلار الحنی تسلیم شده گفت : " می‌خواهید من چه‌کاربکنم ؟ "

"شمارا دهبد پنج دقیقه‌ٔ دیگر در خیابان سوار می‌کنیم . اگرآنجا نبودیم ، ده دقیقه‌ٔ دیگر می‌آییم . بعد ازآن هر پنج دقیقه یک‌بار آماده

1- Posados

باشید . "

" ساعتتان چند است ؟ "

" دو و شش دقیقه . "

دکتر شلواری پوشید و پیراهنی به‌تن کرد ؛ آنگاه آنچه را احتمال می‌رفت لازم داشته باشد در کیفی گذاشت (احتمال زخم‌گلوله ظاهرا بیش از هرچیز دیگر بود) وپابرهنه وآهسته از پله‌ها پایین رفت . می‌دانست که صدای‌آسانسور ازخلال دیوارهای نازک آپارتمان‌ها به‌گوش می‌رسید . ساعت دو و ده دقیقه بیرون عمارت ایستاده بود و ساعت دو و دوازده دقیقه به درون ساختمان برگشت و در را بست . ساعت دو وشانزده دقیقه دوباره در خیابان کشیک می‌داد و ساعت دو و هیجده دقیقه باز درون ساختمان بود . ترس او را خشمگین کرده بود . آزادی ، و شاید زندگی‌اش ، ظاهرا در دست افرادی سخت بی‌کفایت بود . فقط دوتن از اعضاء گروه را می‌شناخت ــ در آسونسیون باهم به‌مدرسه رفته‌بودند ــ وآنان‌که در کودکی انسان سهیم‌اند به‌نظر نمی‌رسد که هیچ‌گاه رشد کنند . اعتقادش به شایستگی آنان از زمانی که محصل‌بودند بیشتر نشده‌بود ؛ سازمانی که آنان زمانی در پاراگوئه عضو آن بودند ، " جوانان فوریه "[1] ، جز مرگ اغلب اعضاء دیگر در عملیات چریکی بد طراحی شده و بد اجرا شده کاری از پیش نبرده بود .

درواقع همین ناشی‌گری بود که او را واداشته بود که خودرا درگیر کند . به‌نقشه‌های‌آنان اعتقادی نداشت ، وفقط‌از سر دوستی به حرفهایشان گوش داده‌بود . وقتی ازآنان پرسیده بود که تحت برخی شرایط چه‌خواهند کرد جوابهای بیرحمانه‌شان به‌نظرش نمایشی رسیده بود . (هرسه در مدرسه در نمایش مکبث نقشهایی جزیی ایفا کرده بودند ــ ترجمهٔ منثور نتوانسته بود نمایشنامه را خودمانی‌تر کند .)

اکنون ، همانطور که در سرسرای تاریک ایستاده بود و به دقت به

1. Juventud Febrerista

صفحهٔ شبنمای ساعتش خیره شده بود ، متوجه شد که هرگز برای لحظه‌ای‌هم باور نداشت که آنان روزی دست به عمل بزنند . حتی هنگامی‌که اطلاعات دقیقی‌را که درمورد برنامهٔ سفرسفیرآمریکا می‌خواستند در اختیارشان‌گذاشته بود (این جزئیات‌را با یک‌بطری ویسکی لانگ‌جان[1] از دهان چارلی‌فورتنوم درآورده‌بود) وداروبی که می‌خواستند به‌آنها داده بود ، هنوز باورنمی‌کرد که واقعـا اتفاقی بیفتد . فقط‌وقتی که صبح‌بیدارشده بود و صدای لئون[2] را شنیده بود : " نمایش ادامه دارد ، " به‌خاطرش خطور کرده بود که شاید این غیر حرفه‌ای‌ها با همهٔ این احوال خطرناک باشند . آیا اکنون لئون‌ریواس[2] در حال مرگ بود ؟ یا اکوئینو[3] ؟

وقتی بار سوم بیرون رفت ساعت دو و بیست و دو دقیقه بود . اتومبیلی به‌طرف عمارت پیچید وایستاد ، موتور آن خاموش نشد . دستی به او علامت داد .

تا آنجا که نور چراغ داشبورد اجازه می‌داد ببیند ، مردی که پشت فرمان بود نمی‌شناخت ، اما هویت همراه او را ، از خط‌ریش تنکی‌که به دور آرواره‌اش‌بود ، می‌توانست درتاریکی حدس‌بزند . اکوئینو دریکی ازسلولهای قرارگاه‌پلیس این‌ریش‌را بلند کرده و شعرگفتن را شروع کرده بود ، ودرهمان سلول‌بودکه به‌چیپا[4] ، آن کلوچه‌های خمیری که از مانديوکا[5] تهیه می‌شود ، و فقط می‌تواند پس‌ازقحطی‌کشیدگی به‌دهان مزه کند ، علاقهٔ سیری‌ناپذیری پیدا کرده بود .

" چه اتفاقی افتاد ، اکوئینو ؟ "

1- Long John
2- Leon Rivas
3- Aquino
4- Chipa
5- Mandioca

" ماشین روشن‌نمی‌شد . خاک‌توی‌کاربوراتور رفته‌بود . عیبش همین بود ، دی‌ئگو[1] ؟ و یک‌گشتی پلیس هم بود . "

" مقصودم این بود که چه‌کسی دارد می‌میرد ؟"

" انشاء الله ، هیچ‌کس. "

"لئون ؟"

" صحیح وسالم است . "

" چرا تلفن‌کردی ؟ قول داده‌بودید مرا داخل‌قضایا نکنید . لئون قول داد . "

اگر به‌خاطر لئون‌ریواس نبود هرگز رضایت نمی‌داد که به‌آنها کمک کند . وقتی‌او ومادرش باقایق رودپیما آمده‌بودند ، برای تنها کسی‌که دلش تقریبا به‌اندازهٔ پدرش تنگ‌شده بود لئون بود . لئون‌کسی‌بود که او اعتقاد داشت همیشه‌می‌تواند به‌حرفش‌اعتمادکند ، وحتی‌بعدهاوقتی ظاهرا به‌حرف خود عمل نکرد و پلار شنید که لئون به‌جای آنکه چون پری میسون[2] وکیل مدافعی[3] بی‌باک شود واز مستمندان و بی‌گناهان دفاع‌کند کشیش‌شده‌است ، این‌اعتقادپابرجاماند . دردوران‌مدرسه ،لئون‌مجموعهٔ‌عظیمی ازداستانهای پری‌میسون داشت که به‌نثر اسپانیایی‌کلاسیک شق‌ورقی‌ترجمه‌شده‌بود .لئون با دقت این داستانها را ، تک‌تک ، به‌دوستان برگزیده‌اش عاریت می‌داد . دللا[4]، منشی پری میسون ، نخستین زنی بود که تمایل جنسی پلار را بر انگیخته بود .

مردی که دی‌ئگو خوانده می‌شد گفت : " پدر ریواس به‌ما گفت شما را ببریم . "

1- Diego
2- Perry Mason
3- abogado
4- Della

دکتر پلار متوجه شد که همچنان لئون را پدر می‌خواند، هرچند لئون با ترک کلیسا وازدواج پیمان دومی را شکسته بود، اما آن پیمان شکنی خاص پلار را ،که به‌جز مواقعی که در دیدارهای نادر خود از پایتخت‌مادرش را همراهی می‌کرد، هرگزبه‌مراسم‌کلیسایی نمی‌رفت، ناراحت‌نکرد. به‌نظرش می‌رسید که لئون به‌سبب شکستهای پی‌درپی باز می‌کوشید به جانب عهدی که با فقیران‌کرده بود و هیچ‌گاه قصد شکستن آن را نداشت بازگردد. با این همه سرانجام همان وکیل مدافع بود.

به‌درون خیابان‌توکومان[1] وسپس به‌خیابان سان‌مارتین[2] پیچیدند، اما دکتر پلار پس ازآن‌کوشید از نگاه‌کردن به بیرون احتراز کند. بهتر بود که نداند به‌کجا می‌روند. می‌خواست اگراتفاق شومی افتاد، تحت بازجویی تا حد امکان کمتر خیانت کند.

سرعتشان به‌اندازه‌ای بود که جلب توجه کند. پرسید: "ازگشتی های پلیس نمی‌ترسید؟"

"لئون نقشه‌همه‌چیز را کشیده‌است. یک ماه روی جزئیات مطالعه کرده است."

"اما امشب ــ حتما اوضاع اندکی متفاوت است."

"اتومبیل سفیرکبیررا در پاراناى علیا پیدا می‌کنند. همه‌خانه‌ها را سر مرز می‌گردند، به‌مقامات انکارناسیون[3] درآن‌طرف رودخانه هشدار می‌دهند. در راه روساریو[4] پستهای بازرسی می‌گذارند. حتما از تعداد گشتی‌ها در اینجا کاسته می‌شود. جای دیگر به‌این نفرات احتیاج دارند. و در حالی که فرماندار در خانه‌اش منتظر است تا او را به فرودگاه برساند،

1- Tucuman
2- San Martin
3- Encarnaciòn
4- Rosario

اینجا آخرین جایی خواهد بود که به دنبالش بگردند . "

" امیدوارم همانطور باشد که می‌گویید . "

وقتی‌اتومبیل سرپیچی پیچید ،دکتر پلار بی‌منظور به‌بالا نگریست ، وبر پیاده‌رو یک صندلی حصیری دید که حاوی زنی مسن و فربه بود که او می‌شناخت ، همچنان‌که درکوچک بازی را که پشت زن بود می‌شناخت ــ نام زن سنیوراسانچز[1] بود و هیچ گاه پیش ازآنکه آخرین مشتری‌اش به‌خانه رفته باشدنمی‌خوابید . اوثروتمندترین زن شهربود یا مردم چنین می‌پنداشتند .

دکتر پلار گفت : " میهمانی شام فرماندار چطور شد؟ چقدر منتظر شدند ؟ " می‌توانست وضع درهم ریخته‌ٔ آن را تصور کند . نمی‌شد به‌بیشتر خرابه‌های باستانی تلفن کرد .

" نمی‌دانم . "

" مسلما کسی را گذاشته‌اید مراقب آنجا باشد ؟ "

" به‌اندازه‌ٔ کافی کار سرمان ریخته بود . "

باز سروکارش با غیرحرفه‌ایها افتاده بود ؛ به‌نظر دکتر پلار رسید که بهتر بود نقشه را دکتر ساودرا طرح می‌کرد . فقدان کاردانی ، اگر نه ماچیسمو ، آشکارا به‌چشم می‌خورد .

" صدای هواپیمایی شنیدم . هواپیمای سفیرکبیر بود ؟ "

" اگر هم بود ، باید خالی برگشته باشد . "

دکتر پلار گفت : " مثل اینکه تو چیزی نمی‌دانی ، کی آسیب دیده است ؟ "

ناگهان‌اتومبیل‌ناشیانه به‌حاشیه‌ٔ جاده‌ای‌خاکی رانده‌شد . اگوئینو گفت : "اینجا پیاده می‌شویم . " دکتر پلار پس‌ازآنکه پیاده شد صدای‌موتور ماشین‌راکه چندمتری عقب عقب برده می‌شد شنید . آرام ایستاد ، گذاشت چشمانش به‌تاریکی عادت کند ، تا آنکه توانست در نور ستارگان مکانی‌را

1- Señora Sanchez

که به‌آن آورده شده بود ببیند. آنجا بخشی از محلهٔ فقیرنشین[1] بود که بین شهر و پیچ رودخانه قرار گرفته بود. عرض جاده به اندازهٔ یکی از خیابانهای شهر بود، و تازه توانست کلبه‌ای را که از گل و حلب‌های کهنهٔ نفت ساخته شده بود و میان درختان آوکادو[2] پنهان بود ببیند. وقتی چشمانش به‌تاریکی عادت کرد توانست کلبه‌های دیگر را که، چون مردانی کمین کرده، درمیان درختان پنهان بودند ببیند. اکوئینو او را به جلو می‌برد. پاهای دکتر تا قوزک توی گل فرو می‌رفت. یک جیپ هم باید با احتیاط از این جاده می‌گذشت. اگر پلیس حمله می‌کرد زنگ خطرهای هشدار دهندهٔ بسیاری سر راهش بود. شاید از همه چیز گذشته این غیر حرفه‌ایها از مقداری هوش برخوردار بودند.

از اکوئینو پرسید: "او اینجاست؟"

"کی؟"

"آه، به‌خاطرخدا دست‌بردار، توی درختها که میکروفون نیست. سفیرکبیر را می‌گویم."

"بله، اینجاست. امابعد از تزریق آمپول به‌هوش نیامده است."

تا آنجا که می‌توانستند به سرعت در جادهٔ خاکی پیش رفتند، و از چندین کلبهٔ تاریک گذشتند. سکوت به‌نظر غیرطبیعی می‌رسید ــ حتی صدای گریهٔ بچه‌ای نمی‌آمد. دکتر پلار پا سست کرد تا نفسی تازه کند. به‌نجوا گفت: "این مردم، حتما صدای ماشین را شنیده‌اند."

"آنهاحرف‌نمی‌زنند. فکرمی‌کنند ما قاچاقچی هستیم. به‌هرحال خودتان می‌دانید که آنها دوست پلیس نیستند."

دی‌نگو پیشاپیش آنان به‌جاده‌ای‌فرعی پیچید که در آن گل و لای عمیقتر بود. دو روز بود باران نیامده بود، اما دراین محلهٔ[3] فقیران گل

1- Bidonville
2- Avocado
3- barrio

ولای تا مدتی پس از فرا رسیدن فصل خشک همچنان باقی می‌ماند. حوی یا مسیلی‌نبود که آب را به‌خود بکشد، و با این همه، همانطور که دکترپلار خوب می‌دانست، ساکنان اینجا مجبور بودند بیش از یک میل راه بروند تا شیری پیدا کنند و ازآن آب آشامیدنی بردارند. بچه‌ها ــ که او بسیاری از آنان‌را معالجه کرده بود ــ به‌علت کمبود پروتئین شکم‌های بزرگی داشتند. شاید بارها ازهمین‌راه آمده‌بود ــ نمی‌شد آن را از راههای دیگر تمیز داد؛ هروقت در اینجا به‌عیادت بیماری می‌آمد همیشه به راهنما احتیاج داشت. به دلیلی مجهول دل افسرده به‌ذهنش بازگشت. جنگیدن به‌خاطر شرف یا چاقو بر سر زنی، که متعلق به‌دیگری است، دنیایی کهنه و مسخره که دیگر جز در تخیل رمانتیک نویسندگانی مثل ساودرا وجود نداشت. شرف برای آنان که از گرسنگی می‌مردند معنایی نداشت. آنان به‌جدالی جدی‌تر برای ادامهٔ بقا مشغول بودند.

صدایی پرسید: "توهستی، ادواردو؟"

"بله، توبی، لئون؟"

کسی شمعی‌را برای او نگاه‌داشت تا به آستانهٔ در رسید. سپس‌در به سرعت پشت سرش بسته شد.

در نورشمع مردی‌را دید که هنوز پدر ریواس خوانده می‌شد؛ لئون با زیر پیراهن نقش دار و شلوار جین‌اش به لاغری و ناپختگی پسری بود که پلار درکشور آن‌سوی مرز شناخته بود. چشمان عسلی‌اش برای صورتش بیش از اندازه بزرگ بود، گوشهای بزرگی که با زاویهٔ قائمه روی جمجمه‌اش قرار گرفته اورا به‌یکی از سگان کوچک دورگه‌ای شبیه می‌ساخت که در محلهٔ فقیر نشین پرسه می‌زدند. همان وفاداری آرام در چشمها دیده می‌شد و نوعی زخم پذیری در ناحیهٔ گوشهای پیش‌آمده. به‌رغم سن وسالش می‌شد او را به‌جای طلبهٔ خجولی از مدرسهٔ دینی گرفت.

به‌نرمی شکایت کرد: "خیلی طول دادی، ادواردو."

" در این مورد از راننده‌ات دی‌ئگو سئوال کن . "

"سفیرکبیر هنوز دراغماست . مجبورشدیم یک‌باردیگر به او تزریق کنیم . بیش از حد دست وپا می‌زد . "

" به‌تو گفتم تزریق دوم ممکن است خطرناک باشد . "

پدر ریواس با لحنی ملایم گفت : " همه‌چیز خطرناک است . " چنانکه گویی در جایگاه اعتراف است وکسی را از وسوسهٔ زنا منع می‌کند .

همان‌طورکه‌دکترپلار محتویات‌کیفش را بیرون می‌آورد ، پدرریواس ادامه داد : "خیلی سنگین نفس می‌کشد . "

" اگر دیگر نفس نکشد چه می‌کنید ؟ "

" آنوقت مجبور می‌شویم نقشه‌هایمان را عوض کنیم . "

" چطور ؟ "

" مجبوریم اعلام کنیم که اعدام شده است . " و با لبخندی تلخ اضافه کرد : " عدالت انقلابی . لطفا ، استدعا می‌کنم ، هرکاری می‌توانی بکن . "

" البته . "

پدر ریواس‌گفت : " نمی‌خواهیم بمیرد . کارما نجات‌جانهاست . "

به‌سها اتاق‌دیگررفتند ، درآن‌تختی از جعبهٔ چوبی درازی تعبیه شده بود ــ به درستی نمی‌توانست ببیند چه نوع جعبه‌ای است ــ و دو سه پتو روی آن انداخته بودند . دکتر پلار صدای نفس‌کشیدن عمیق ونامرتب مرد تخدیر شده را شنید ، که مثل نفسهای کسی بود که تقلا کند از کابوسی بیدار شود . گفت : "شمع را نزدیکتر بیاورید . " خم شد وبه‌دقت به‌چهرهٔ روشن‌شده نگاه‌کرد . چندلحظه نمی‌توانست آنچه را می‌دید باورکند . سپس به‌سبب حیرت ازآنچه دیده‌بود خنده سرداد وگفت : " آه لئون ، این‌کارها کار تو نیست . "

"مقصودت چیست ؟"

"بهتربود به‌کلیسا برمی‌گشتی .توبرای‌آدم‌دزدی ساخته‌شده‌ای ."

" نمی‌فهمم . دارد می‌میرد ؟"

دکتر پلار گفت : "دلواپس نشو ، لئون ، او نمی‌میرد ، اما او که سفیرکبیر آمریکا نیست ."

" نیست . . . "

" این چارلی فورتنوم است ."

" چارلی فورتنوم دیگر کیست ؟"

دکترپلار با همان لحن مسخره‌ای که دکتر همفریس به‌کار برده بود گفت : "کنسول افتخاری ما ."

پدر ریواس فریاد زد : " اما این ممکن نیست ."

" در رگهای چارلی‌فورتنوم به‌جای‌خون الکل جریان‌دارد . مرفینی که به‌تودادم روی‌سفیرکبیرآمریکا نرمتر اثر می‌کرد . سفیرکبیر ازالکل وحشت دارد . برای شام‌امشب مجبور شدند کوکاکولا تهیه‌کنند . چارلی این موضوع را به‌من‌گفت . جسدلحظهٔ دیگر حالش خوب می‌شود . بگذار بخوابد ، خواب حالش را خوب می‌کند ، " اما پیش از آنکه فرصت داشته باشد از اتاق بیرون رود ، مردی که روی جعبهٔ‌جوبی بود چشمانش را بازکرد . به دکتر پلار خیره شد ودکترپلار به‌او خیره‌نگریست . می‌خواست مطمئن‌شودکه آیا اورا شناخته است یا نه .

فورتنوم گفت : "مرا ببرید خانه ، خانه ." وآنوقت هیکلش به‌پهلو غلطید و به‌خواب عمیق‌تری فرو رفت .

پدر ریواس پرسید : " ترا شناخت ؟"

" ازکجا بدانم ؟ "

" اگر ترا شناخته باشد اوضاع پیچیده‌تر می‌شود ."

کسی دراتاق‌جلویی شمع دیگری افروخت ، اما هیچ‌کس حرفی نزد ،

مثل آن بود که هرکسی منتظر بود تا در چشم دیگری اشاره‌ای پیدا کند که حالا چه باید کرد. سرانجام اکوئینو گفت:

" این موضوع ال تیگره[1] را خوشحال نخواهد کرد. "

دکتر یلارگفت: " فکرش را که می‌کنم واقعاً مسخره‌است. هواپیمایی که‌صدایش‌را شنیدم حتماً هواپیمای سفیرکبیربود، وخودش هم توی‌آن بود. در راه بازگشت به بوئنوس‌آیرس. توی این فکرم که میهمانی فرماندار چطور بی‌مرجم برگذار شد. " از چهره‌ای به چهرهٔ دیگر نگریست، اما هیچ کس لبخندش را پاسخ نگفت.

دو مرد در اتاق بودند که او نمی‌شناخت، و برای نخستین بار متوجه رسی‌شد که در گوشهٔ تاریکی روی زمین خوابیده بود ــ فکر کرده بود پونچوبی[2] است که کسی روی زمین انداخته. یکی از آنها سیاه‌پوستی بود که صورتی‌آبله‌گون داشت، دیگری سرخپوستی‌که هم‌اکنون حرف می‌زد. حرفهای او را نمی‌توانست بفهمد ــ به زبان اسپانیایی نبود. "لئون، او چه می‌گوید؟"

" میگوئل[3] فکر می‌کند باید او را در رودخانه غرق کنیم. "

" و تو چه گفتی؟"

" گفتم اگر جسد سیصد کیلومتر دورتر از اتومبیل پیدا شود توجه پلیس جلب می‌شود. "

دکتر یلار گفت: " این فکر مسخره است، شما نمی‌توانید چارلی مورتوم را به‌قتل برسانید. "

" سعی می‌کنم با این الفاظ فکر نکنم، ادواردو. "

" آیا کشتن اکنون برای تو موضوع بحث معناشناسی است لئون؟

۱- El Tigre (ببر) نام مستعار رهبرگروه - م

۲- Poncho بالاپوش پتو مانند گاچوها - م

3- Miguel

یادم می‌آید تو همیشه‌معناشناسی‌ات خوب بود. آن روزها معمی تثلیث را برایم توضیح می‌دادی، اما توصیحات تو پیچیده‌تر از توضیحات کتاب شرعیات بود. "

پدر ریواس گفت: " ما نمی‌خواهیم او را بکشیم، اما چه‌کار دیگر می‌توانیم بکنیم؟ او تو را دید. "

" وقتی بیدار شود یادش نمی‌آید. همیشه در مستی همه چیز را کاملا فراموش می‌کند. "

دکترپلار اضافه کرد: " آخر چطور مرتکب چنین اشتباهی شدید؟ "

پدر ریواس جواب‌داد: " باید علتش را پیدا کنم. " و باز شروع کرد به‌زبان گوآرانی[1] حرف بزند.

دکترپلار یکی‌ازشمعها را برداشت و به‌آستانهٔ اتاق دیگر بارگشت. چارلی فورتنوم ظاهـرا بر جعبه به‌خوابی آرام رفته بود، درست چنانکه گویی برتختخواب‌عظیم برنجی خودش در خانه خوابیده باشد، تختخوابی که همیشه طرف راست آن نزدیک پنجره می‌خوابید. وقتی خودش، باکلارا، روی‌آن می‌خوابید، نوعی‌وسواس‌دکتررا مجبور می‌کردکه طرف چپ، نزدیک در، را انتخاب کند.

صورت چارلی فورتنوم، از وقتی او را می‌شناخت، همیشه اندکی قرمز بود. فشار خونش بالا بود و به ویسکی خیلی علاقه داشت. سنش از شصت گذشته بود، اما موی تنکش رنگ ملایم موشی را حفظ کرده بود و مثل موی پسربچه‌ای‌بود، ورنگ وروی وموییه‌چشم غبرحرفه‌ای حکایت ازسلامت می‌کرد. شبیه مردی‌بود که در هوای آزاد کار کند. مانند یک زارع. در واقع مزرعه‌ای درحدود پنجاه کیلومتری شهر داشت، که درآن اندکی غله و ماته می‌کاشت. دوست داشت با لاندروور کهنه‌ای که اسمش را "فخرفورتنوم"[2]

۱- Guarani زبان سرخپوستان پاراگوئه - م

2- Fortnum's Pride

گذاشته بود از این مزرعه به‌آن مزرعه برود. درحالی که دنده عوض می‌کرد می‌گفت: "بریم برای یک چار نعل، هونچ."

اکنون ناگهان دستش‌را بلند کرد وتکان داد. چشمانش بسته بود. خواب می‌دید. شاید فکر می‌کرد به‌زنش و دکتر دست تکان می‌دهد، مثل وقتی که آنها را روی ایوان تنها می‌گذاشت تا به‌امور کسل‌کننده‌ٔ پزشکی برسند. چارلی فورتنوم یک‌بار گفته بود: "هرگز از دل و اندرون زنها سر درنیاورده‌ام. یک روز باید نقشه‌اش را برایم بکشی."

دکتر پلار به‌سرعت به‌اتاق‌جلوبی‌رفت. "حالش خوب است، لئون. می‌توانید باخیال راحت جایی‌کنارجاده بیندازیدش تاپلیس پیدایش‌کند."

"نمی‌توانیم این‌کار را بکنیم. شاید نرا شناخته باشد."

"درخواب عمیقی‌است. به‌هرحال چیزی برضد من نخواهد گفت. ما دوستان قدیمی هستیم."

پدر ریواس گفت: "فکر می‌کنم بدانم چه اتفاقی افتاده است. اطلاعاتی‌که تو به‌مادادی ــ تا یک‌جا کاملا درست بود. سفیرکبیر بااتومبیل از بوئنوس‌آیرس می‌آید، سه‌شب را توی راه می‌گذراند زیرا می‌خواهد مناظر طبیعی را ببیند، و سفارت هواپیمایی از بوئنوس‌آیرس می‌فرستد تا او را بعدازشام با فرماندار بازگرداند. همه‌ٔ این جزئیات صحیح و دقیق‌بودند، اما تو هیچ وقت به ما نگفتی که کنسولتان همراهش به‌خرابه‌ها می‌رود."

"من نمی‌دانستم. او دربارهٔ میهمانی شام حرف زد ــ همین و همین."

"حتی سوارماشین سفیرکبیر هم نشده بود. درآن صورت دست‌کم هردوتان را می‌گرفتیم. حتما وقتی سفیرکبیر هنوز پا به‌پا می‌کرده است سوارماشین خودش شده و رفته. مردان ما فقط انتظار یک ماشین‌را داشتند. وقتی رد شده بود نگهبان مقدم ما با چراغ قوه علامت داده بود. پرچم را دیده بود."

" پرچم انگلیس و نه پرچم آمریکا را . چارلی حتی حق ندارد آن پرچم را به ماشینش بزند . "

" در تاریکی نمی‌شود درست دید وگفته بودیم به‌نمرهٔ سیاسی ماشین توجه کند . "

" روی نمره حروف CC[1] بود و نه C D[2] .

" درهوای تاریک وبرماشینی درحال حرکت حروف مثل هم به نظر می‌رسد . اورا نمی‌توان‌ملامت‌کرد . تنها در تاریکی ـ واحتمالا وحشت‌زده. تو و من هم شاید همین اشتباه را می‌کردیم . بازی سرنوشت بوده است . "

" شاید پلیس هنوز نمی‌داند چه برسر فورتنوم آمده است . اگر فی‌الفور آزادش کنید . . . "

دکترپلار ، دربرابر سکوت همه‌جانبهٔ آنان ، این احساس را داشت که دربرابر دادگاهی دفاع می‌کند . گفت : "چارلی فورتنوم به‌عنوان‌گروگان به دردتان نمی‌خورد . "

اکوئینو گفت : "یکی از اعضاء هیئت سیاسی است . "

" نه ،نیست . یک کنسول افتخاری کنسول درست وحسابی‌نیست . "

" سفیر انگلیس مجبور خواهد بود مداخله کند . "

" البته .موضوع را به‌انگلستان‌گزارش خواهد کرد . درست همانطور که برای هرتبعهٔ انگلستان همین کار را خواهد کرد . اگر من یا همفریس پیر را هم دزدیده بودید درست همین‌کار را می‌کرد . "

"انگلیسی‌هاازآمریکایی‌ها خواهندخواست‌که ژنرال را درآسونسیون تحت فشار بگذارد . "

" خیالتان راحت باشد آمریکایی‌ها از این‌کارها نمی‌کنند . چرا بکنند؟ نمی‌خواهند دوستشان ژنرال را به‌خاطر چارلی فورتنوم عصبانی

۱ـ هیئت کنسولی
۲ـ هیئت سیاسی

کنید . "

" ولی او کنسول انگلستان است . "

دکتر پلار کم‌کم از اطمینان بخشیدن به آنها که چارلی فورتنوم تا چه حد بی‌اهمیت است خسته می‌شد . گفت : " او حتی حق ندارد از نمرهٔ کنسولی استفاده کند . یک‌بار به‌سبب این‌کار توی دردسر افتاد . "

پدر ریواس گفت : " فکر می‌کنم او را خوب می‌شناختی ؟ "

" بله . "

" و از او خوشت می‌آمد ؟ "

" بله . کم وبیش . " علامت خوبی نبود که لئون از حالا درصحبت از فورتنوم فعل ماضی به‌کار می‌برد .

"متاسفم . می‌توانم احساسات ترا درک کنم . همیشه‌کار با غریبه‌ها خیلی آسانتر است . مثل جایگاه اعتراف . اگر صدایی را می‌شناختم متنفر می‌شدم . با یک غریبه آدم با سهولت بیشتر می‌تواند خشونت کند . "

" لئون ، با نگه‌داشتن او چه چیزی گیرتان می‌آید ؟ "

" به‌این‌طرف مرز آمدیم تا کاری انجام دهیم . بسیاری ازمردم ما هستندکه اگرچیزی اتفاق نیفتد مایوس می‌شوند . در موقعیت ما همیشه باید اتفاقی بیفتد . حتی دزدیدن یک کنسول هم برای خودش چیزی است . "

دکتر پلار حرف او را تصحیح کرد : " یک‌کنسول افتخاری . "

" این هشداری خواهد بود به‌آدمهایی که مهمترند . شاید دفعه دیگر تهدید ما را جدی‌تر خواهند گرفت . این موضع سوق الجیشی کوچکی است که در جنگی طولانی به‌دست آمده است . "

دکتر پلار گفت : " پس به‌این ترتیب آماده‌ای که پیش‌ازآنکه او را بکشی اعترافش را بشنوی و او را ببخشی ؟ می‌دانی چارلی فورتنوم کاتولیک است . از اینکه کنار بستر مرگ کشیشی داشته باشد شکرگزار خواهد بود . "

پدرریواس، به‌مردسیاهپوست‌گفت : " پابلو ، یک سیگار به‌من بده . "

دکتر پلارگفت: "لئون، حتی اگر این کشیش ازدواج هم کرده باشد خوشحال می‌شود."

"تو آماده بودی که به‌ما کمک کنی، ادواردو."

"درمورد سفیر کبیر، بله. هیچ‌خطری زندگی‌اش را تهدید نمی‌کرد. آنها تسلیم می‌شدند. به‌هرحال یک‌نفر آمریکایی بود... یک‌طرف مبارزه. آمریکایی‌ها در آمریکای جنوبی خیلی‌ها را کشته‌اند."

"پدرت جزء کسانی است که می‌خواهیم کمکش کنیم ــ اگر هنوز زنده باشد."

"مطمئن نیستم که شیوهٔ کار شما را دوست بدارد."

"ما این‌شیوه را انتخاب نکرده‌ایم. آنها ما را وادار به این کار کرده‌اند."

"آخر چه‌بهایی می‌خواهید درقبال آزادی چارلی فورتنوم تعیین کنید؟ شاید یک جعبه ویسکی اسکاچ اصل؟"

"اگر سفیر آمریکا بود آزادی بیست زندانی را می‌خواستیم. فکر می‌کنم برای یک کنسول انگلستان تعداد را نصف کنیم. با ال‌تیگره است‌که تصمیم بگیرد."

"این ال تیگره شما کدام جهنمی است؟"

"فقط آنها که در روساریو هستند با او تماس دارند تا عملیات تمام شود."

"به‌نظرم در نقشه‌اش محلی برای اشتباه نگذاشته است. یا برای طبیعت بشری. ژنرال‌می‌تواند مردانی را که نام می‌برید بکشد و بگوید که سالها پیش مرده‌اند."

"ما این بحث را چندین‌بار دنبال کرده‌ایم. اگر آنها را بکشند دفعهٔ بعد خواسته‌های ما بزرگتر خواهد شد."

"لئون، به‌من‌گوش‌بده. اگر مطمئن شوی که چارلی فورتنوم چیزی

به‌یاد نخواهد آورد، مسلما . . . ؟"

" چطور می‌توانیم مطمئن‌باشیم ؟ تو که دارویی نداری که حافظه‌را محو کند . آیا او تا این حد برایت ارزش دارد ، ادواردو ؟"

" این صدایی است در جایگاه اعتراف که من شناخته‌ام . "

"تد[1] ." صدایی آشنا از اتاق عقبی او را صدا زد . "تد . "

پدر ریواس گفت : " می‌بینی ، تو را می‌شناسد . "

دکتر پلار به‌دادگاه پشت‌کرد و ازآستانهٔ در گذشت . گفت : "بله ، چارلی ، من اینجا هستم . حالت چطور است ؟ "

" مزخرف ، تد . چه اتفاقی افتاده؟ من کجا هستم ؟ "

" با ماشینت تصادف کرده‌ای . چیز مهمی نیست . "

" می‌خواهی مرا به‌خانه ببری؟ "

" هنوزنه . بایدمدتی‌استراحت‌کنی . توی‌تاریکی . ضربهٔ مختصری به سرت خورده است . "

" کلارا دلواپس می‌شود . "

" ناراحت نباش . کلارا را بگذار به‌عهدهٔ من . "

" نباید مضطربش کنی ، تد . بچه . . . "

" من دکترش هستم ، چارلی . "

" البته ، دوست من ، من خیلی احمقم . آیا می‌تواند مرا ببیند ؟"

" تا دو سه روز دیگر به‌خانه برمی‌گردی . "

" دو سه روز! مشروب داری به من بدهی ، تد . "

" نه . می‌خواهم چیز بهتری به‌تو بدهم ــ تا خوابت کند . "

" تو دوست‌خوبی‌هستی ، تد . آن مردهایی که بیرونند کی‌هستند ؟ چرا از چراغ قوه‌استفاده می‌کنی ؟ "

" برق قطع شده است . وقتی بیدارشوی روز روشن خواهد بود . "

۱- Ted شکل دوستانه و صمیمی نام ادواردو در انگلیسی ـ م

" تو می‌آیی مرا ببینی؟ "

" البته. "

چارلی فورتنوم لحظه‌ای راحت خوابید وآنوقت با صدایی که حتما در اتاق دیگر آشکارا شنیده می‌شد پرسید: " واقعا تصادفی در کار نبود، تد، بود؟ "

" البته که تصادف بود. "

" عینک آفتابی... عینک آفتابی چطور شد؟ "

" چه عینکی؟ "

چارلی‌فورتنوم‌گفت: " مال کلارا بود، آن عینک آفتابی را دوست داشت. نباید آن را قرض می‌کردم. نتوانستم مال خودم را پیدا کنم. " زانوهایش را روی سینه جمع‌کرد و با آهی بلند به‌پهلو خوابید. گفت: "اندازه‌است‌که مهم‌است، " وچون جنینی‌سالخورده‌که ازمتولدشدن امتناع کرده باشد آرام خوابید.

در اتاق دیگر پدر ریواس چانه‌اش را روی دستهای به‌هم‌چفت‌شده گذاشته بود وچشمها را بسته بود. دکتر پلار وقتی به‌اتاق برگشت فکر کرد که احتمالا دعا می‌خواند، یا فقط به‌دقت به‌حرفهای چارلی فورتنوم گوش می‌داد چنانکه زمانی عادت‌داشت درجایگاه اعتراف به‌صدای غریبه‌ای‌گوش دهد و کفارهٔ گناه او را تعیین کند...

دکترپلار با لحنی متهم‌کننده گفت: " چه اشتباه کاری‌هایی، چه ناشی‌گری‌هایی! "

" این‌طرفی‌ها همه ناشی هستند. پلیس و سربازها حرفه‌ای‌اند. "

" یک‌کنسول افتخاری، آن‌هم دائم‌الخمر، به‌جای یک‌سفیرکبیر. "

" بله. و چه مثل یک جهانگرد عکسهایی می‌گرفت واینجا وآنجا رها می‌کرد. دست‌کم اینجا هیچ‌یک از ما دوربین ندارد. یا دفتر خاطرات نمی‌نویسد. از اشتباه‌های خودمان درس می‌گیریم. "

دکتر پلار گفت: " رانندهات باید مرا به‌خانه ببرد. "

" بله. "

" فردا برمی‌گردم . . . "

" دیگر به تو احتیاجی نیست، ادواردو. "

" شاید تو احتیاج نداری، اما . . . "

" بهتر است دیگر ترا نبینند تا ما تصمیم بگیریم . . . "

دکتر پلار گفت: " لئون، در این مورد ممکن نیست حرفت جدی باشد. چارلی فورتنوم پیر . . . "

پدرریواس‌گفت: " اختیارش دست ما نیست، ادواردو. اختیارش دست‌دولت‌است. البته‌دست‌خدا هم‌هست. همانطورکه می‌بینی، مستمند قدیمی خودم را از یاد نبرده‌ام، اما هرگز نشانه‌ای ندیده‌ام ازاینکه خدا در جنگها یا سیاست بازی‌های ما مداخله کند. "

بخش دوم

فصل یك

دکتر پلار به‌خوبی می‌توانست بار اولی را که چارلی فورتنوم را دیده بود به‌یاد بیاورد. ملاقات چند هفته‌ای پس ازآنکه از بوئنوس‌آیرس به این‌شهر آمده بود دست داده بود. کنسول افتخاری سیاه مست بود واز تکان‌دادن هر دو پا عاجز. دکتر پلار داشت به‌طرف بالای خیابان بولیوار می‌رفت که آقایی مسن از پنجرهٔ باشگاه ایتالیایی به بیرون خم شد و او را به‌یاری خواند. به‌انگلیسی حرف می‌زد و توضیح داد: "پیشخدمت لعنتی به‌خانه رفته است."

وقتی دکتر پلار وارد باشگاه شد مرد مستی را دیدکه کاملاشنکول به‌نظر می‌رسید ــ تنها اشکال این بودکه نمی‌توانست سرپا بایستد. اما این امر اصلا ناراحتش نمی‌کرد. می‌گفت روی زمین‌کاملا راحت است می‌گفت: "من روی چیزهای بدتر از این نشسته‌ام، از جمله روی اسبها."

پیرمرد گفت: " اگر یک بازویش را شما بگیرید، آن یکی را من می‌گیرم. "

" این کی هست؟ "

"این‌آقایی‌که می‌بینید اینجاروی‌زمین نشسته واز بر خاستن امتناع می‌کند آقای چارلزفورتنوم، کنسول‌افتخاری ماست. شما دکتر پلار هستید، مگر نه؟ از آشنایی‌تان خوشوقتم. من دکتر همفریس هستم. دکتر ادبیات، نه دکتر طب. می‌شود گفت که ما سه‌نفر ستونهای جامعهٔ انگلیسی دراینجا هستیم، اما یک ستون افتاده است. "

فورتنوم گفت: "اندازه اشتباه بود. " و چیزی دربارهٔ پیمانهٔ عوضی‌گفت. "بایدپیمانه‌ای درست‌وحسابی‌داشته‌باشی وگرنه قاطی می‌کنی. "

دکتر پلار پرسید: "مورد خاصی را جشن گرفته است؟"

" کادیلاک‌تازه‌اش هفتهٔ‌پیش سالم رسید، وامروز یک مشتری برای آن پیدا کرده است. "

" اینجا غذا می‌خوردید؟ "

"می‌خواست مرا به‌ناسیونال‌ببرد، اماخیلی‌مست‌بود، نمی‌توانستیم به‌ناسیونال یاحتی به‌هتل‌من برویم. حالا باید به‌هرترتیب شده برسانیمش خانه، اما اصرار دارد به‌دیدن سنیورا سانچز برویم. "

" با او دوست است؟ "

" با نیمی از مردان شهر دوست است. تنها نجیب‌خانهٔ خوب اینجا را می‌گرداند. لااقل اینطور می‌گویند. من شخصا قاضی خوبی برای اینطور چیزها نیستم. "

دکتر پلار گفت: " مسلما این جور جاها غیرقانونی است. "

" نه در این شهر، اینجا یک پایگاه نظامی است، اینرا فراموش نکنید. ارتش به هیچ‌کس در بوئنوس‌آیرس اجازه نمی‌دهد در کارش دخالت کند. "

PersianPDF.com

" چرا نگذاریم به‌آنجا برود؟ "

" خودتان می‌بینید چرا ــ نمی‌تواند راست بایستد. "

" مسلما هدف از رفتن به‌چنین جایی اینست که انسان بتواند دراز بکشد. "

دکتر همفریس با وقاحتی غیرمنتظره و لحنی ناموافق گفت: " اقلا یک چیزی باید راست بایستد. "

سرانجام دوتایی چارلی فورتنوم را به‌آنطرف خیابان به اتاقی که دکتر همفریس در هتل بولیوار داشت کشاندند. درآن‌روزها عکسهای‌کمتری به‌دیوارها بود چون تعداد لکه‌های نمزده کمتر بود، و دوش هنوز شروع به چکه‌کردن نکرده بود.

سرعت تغییر در اشیاء بیجان بیشتر از ابناء بشری است. دکتر همفریس و چارلی فورتنوم ازآن شب تاکنون تغییر چشمگیری نکرده بودند؛ ترکی برگچ دیوار خانه‌ای متروک تندتر ازخطی برچهرهٔ انسانی پیشروی می‌کند، رنگ دیوار زودتر از رنگ‌مومی‌برد، و خرابی یک اتاق وقفه ناپذیر است: هیچ‌گاه برفلات مرتفع پیری ــ آنجا که شاید مردی مدتی دراز بدون تغییری بارز زندگی کند ــ به‌درنگی موقتی نمی‌رسد. دکتر همفریس سالهای زیادی‌بودکه براین فلات ماوی گزیده بود، و چارلی فورتنوم، هرچند هنوز بر سراشیبی کم ارتفاع‌تری قرار داشت، سلاح اطمینان بخشی برای سپرد با چرن پیدا کرده بود ــ بخشی از خوش‌خلقی و ساده دلی روزگار گذشته‌اش‌را در الکل حفظ‌کرده بود. دکتر پلار، در گذر سالیان، در هریک از این دو آشنای نخستین‌اش تغییراندکی مشاهده‌می‌کرد ــ شاید همفریس فاصلهٔ میان هتل‌بولیوار وباشگاه ایتالیایی را کندتر می‌پیمود، و گاه فکر می‌کرد می‌تواند در چارلی فورتنوم لکه‌های متزاید غمزدگی را ــ مانند کپکی بر خوش‌منظری د. الکل نگاهداری شده‌اش ــ تشخیص دهد.

دکتر پلار فورتنوم را با همفریس در هتل بولیوار گذاشت تا برود

اتومبیلش را بیاورد. در همان آپارتمان و در همان ساختمان که اکنون بود زندگی می‌کرد. چراغهای بندرگاه تا آن وقت شب روشن بود، کارگران تمام شب آنجا کار می‌کردند. بردوبه‌ای مسطح برپارانا برجی‌فلزی سوارکرده‌بودند که از میان آن میله‌ای آهنی کف رودخانه را می‌کوبید. تاپ، تاپ، تاپ، صدا مانند ضربه‌های طبل‌های قبیله‌ای ارتعاش می‌یافت. از دوبه‌ای دیگر لوله‌هایی طویل‌کشیده‌شده بودکه به موتوری زیرآبی وصل‌بود وسنگریزه‌های بسترورودخانه را می‌مکید وآن‌را با سروصدای فراوان به‌خلیج کوچکی نیم‌میل پایین تر از بارانداز می‌ریخت. فرماندار، که توسط آخرین رئیس جمهور، پس از کودتای آن سال، به‌این سمت منصوب شده بود، تصمیم داشت که بندرگاه را عمیق‌تر کند تا ظرفیت پذیرش کشتی‌های باری با آب‌نشین‌های بزرگتررا که به‌ساحل‌چاکو می‌آمدند داشته باشد وکشتی‌های مسافری بزرگتری که از پایتخت می‌آمدند بتوانند درآن لنگر بیندازند. هنگامی، که پس از کودتای نظامی دیگری، که این‌بار در کوردوبا اتفاق افتاد، فرماندار از کار برکنارشد، این‌نقشه هم، به‌سود خواب شبانهٔ دکتر پلار، کنار گذاشته‌شد. گفته می‌شدکه فرماندار چاکو حاضر نشده است پول لازم را برای عمیق‌کردن این سوی رودخانه خرج کند، و قایق‌های مسافری که از پایتخت می‌آمدند بزرگتر ازآن بودند که در فصل خشک بتوانند از حد شهر بالاتر بروند، و به‌هرحال درآنجا مجبوربودند مسافران‌را به قایق‌های کوچکتری منتقل‌کنند تا به‌سفرشان به‌جمهوری پاراگوئه در شمال ادامه دهند. اگر اشتباهی درکار بود، این قضاوت که چه کسی اشتباه اولیه را مرتکب شده است دشواربود. سوال‌کوبی‌بونو[1]؟ به‌شخص بخصوصی خطاب‌نمی‌شد، زیرا همهٔ مقاطعه‌کاران سود برده بودند و بی‌شک همه سود خود را با دیگران قسمت کرده بودند. عملیات بندر پیش ازآنکه قطع شود به‌بسیاری منفعت رسانده‌بود، ازصدقهٔ سرآن‌پیانوی عظیمی درخانهٔ کسی بود، یخچال تازه‌ای در آشپزخانهٔ کسی

۱- Cui bono? فایده‌اش‌چیست؟ (لاتینی) - م

دیگری، وشاید درزیر زمین مقاطعه‌کاردست دوم بی‌اهمیتی، که تا این‌زمان نشانی از مشروب نبود، یکی دو دوجین صندوق ویسکی وطنی قرار داشت.

وقتی دکتر پلار به هتل بولیوار بازگشت چارلی فورتنوم را دید که قهوهٔ غلیظ سیاهی می‌خورد، قهوه‌ای‌که روی چراغی الکلی درست شده بود که بر دستشویی مرمری کنار جا صابونی و لیوان مسواک دکتر همفریس قرار داشت. فورتنوم پیوستگی‌ذهنی‌بیشتری پیدا کرده و منصرف‌کردن او ازرفتن به‌خانهٔ سنیورا سانچز خیلی دشوارتر شده بود. می‌گفت: "آنجا یک دختر هست. یک‌دختر واقعی. اصلا آنطورکه شما فکر می‌کنید نیست. باید دوباره ببینمش. دفعهٔ پیش وضعم مساعد نبود..."

همفریس گفت: "حالا هم وضعت مساعد نیست."

"تو اصلا حرف مرا نمی‌فهمی، می‌فهمی؟ فقط می‌خواهم با او حرف‌بزنم. ماکه‌همه شهوت‌پرست رذل‌نیستیم، همفریس. ماریا[1] یک‌حالتی دارد. هیچ شباهتی به..."

دکترهمفریش‌گلویش‌را صاف‌کرد وگفت: "به‌نظرمن، او هم جنده‌ای مثل بقیه است."

دکترپلار به‌زودی متوجه‌شدکه هروقت همفریس با موضوعی مخالفت دارد خلط‌راه گلویش را می‌گیرد.

باوجود آنکه دکتر پلار عقیده‌ای ابراز نکرده بود، چارلی‌فورتنوم گفت: "واینجاست که شما هر دو سخت در اشتباهید. او با همهٔ آنهای دیگر فرق دارد. یک جور ظرافت دارد. خانواده‌اش اهل کوردوبا هستند. اصل ونسب‌دار است، اگر نبود اسمم را عوض می‌کنم. می‌دانم فکر می‌کنید احمقم، اما چطور بگویم این دختر... تقریبا یک حالت دخترانه دارد."

"وتو اینجاکنسول هستی، افتخاری یا غیر افتخاری فرقی ندارد. حق نداری در جاهای پستی مثل آنجا دیده شوی."

1- Maria

چارلی فورتنوم گفت: " من به‌این دختر احترام می‌گذارم. حتی وقتی باش می‌خوابم به‌او احترام می‌گذارم. "

" این تنها کاری است که قادری امشب بکنی. "

پس از مقداری اصرار سخت، فورتنوم رضایت داد که کمکش کنند تا به ماشین دکتر پلار برسد.

توی اتومبیل مدتی غمزده و ساکت نشست، چانه‌اش با تکانهای موتور تکان می‌خورد. ناگهان گفت: " انگار آدم پیر می‌شود. شما جوان هستید. خاطره‌ها وافسوسها رنجتان نمی‌دهد... "وقتی ازخیابان سان‌مارتین بالا می‌رفتند بی‌مقدمه پرسید: " ازدواج کرده‌اید؟ "

" نه. "

فورتنوم گفت: " من یک‌بار ازدواج کردم، بیست وپنج سال پیش ــ حالا یک‌قرن به‌نظر می‌رسد. به‌هم‌خورد. ازآن روشنفکرها بود، مقصودم را می‌فهمید. طبیعت انسانی را نمی‌فهمید. " موضوع را ــ با نوعی تداعی ذهنی که دنبال‌کردن آن برای دکتر پلار ناممکن بود ــ به‌وضع فعلی خود کشید. گفت: " من وقتی اندکی بیشتر از نیم‌بطری خورده باشم، همیشه احساس می‌کنم که انسان خیلی بهتری هستم. اندکی کمتر از یک نیمی ــ اصلا فایده ندارد، اما اندکی بیشتر... البته تاثیرش زیاد نمی‌ماند، اما نیم ساعت واقعا سرحال بودن به غم‌وغصه‌ٔ بعدی‌اش می‌ارزد. "

دکتر پلار با ناباوری پرسید: " درباره‌ٔ شراب حرف می‌زنید؟ "

نمی‌توانست باورکند که فورتنوم تا این حد میانه رو باشد.

" شراب، ویسکی، جین، همه یکی‌هستند. اندازه است‌که اهمیت دارد. چیزی روانشناسانه دراندازه‌هست. کمتر ازنیم بطری چارلی فورتنوم حرامزاده‌ٔ بدبخت تنهایی‌است‌که برای مصاحبت فقط فخرفورتنوم‌رادارد. "

" فخر فورتنوم؟ "

" نربیان مغرور وپرورش‌یافته‌ٔ من. اما یک پیک بیش ازنیم‌بطری

ــ هرپیکی، حتی یک پیک لیکور ــ وچارلی فورتنوم باز خودش می‌شود. لایق‌همصحبتی‌بزرگان. می‌دانیدیک‌بار بامیهمانانی والاتبار برای پیک‌نیک به‌میان خرابه‌ها رفتیم. سه نفر بودیم و دو بطری داشتیم، و روز معرکه‌ای بود، به‌جرات می‌توانم بگویم، اما این حکایتی دیگر دارد. مثل سروان ایزکوییردو[1]. یک روز یادم بیاورید راجع به سروان ایزکوییردو برایتان بگویم." دنبال‌کردن تداعی‌های چارلی فورتنوم برای یک غریبه خیلی دشوار بود.

" کنسولگری کجاست؟ خیابان بعدی دست چپ است؟ "

" بله، اما می‌توانیم از خیابان دومی یا سومی هم برویم و اندک فاصله‌ای را برگردیم. دکتر، من از مصاحبتتان لذت می‌برم. گفتیداسمتان چی بود؟ "

" پلار. "

" می‌دانید اسم من چیست؟ "

" بله. "

" میسون. "

" من فکر کردم... "

" توی مدرسه به‌این اسم صدایم می‌کردند. میسون. فورتنوم و میسون[2]، دوقلوهای‌جدانشدنی. بهترین مدرسهٔ انگلیسی در بوئنوس‌آیرس بود. باوجود این ازلحاظ کار وبار تشخصی نداشتم. تشخص هم کلمه‌خوبی است، خوب تلفظ می‌شود، در دهان خوب می‌گردد. اندازهٔ صحیح را می‌بینید. نه خیلی زیاد و نه خیلی کم. هیچ وقت مبصر نشدم، و تنها تیمی که تشکیل دادم تیم تیله‌بازی بود. به‌رسمیت شناخته نشد. مدرسهٔ ما مدرسهٔ‌متشخصی‌بود. به‌هرحال مدیرمدرسه، نه‌آن‌یکی‌که‌من می‌شناختم،

1-Izquierdo

۲- Frotnum and Mason نام مغازه‌ای بزرگ ومشهور ـ م.

آن‌آردن[1] بود ــ اسمش را "بوگندو" گذاشته بودیم ــ باری، این مدیرتازه وقتی‌کنسول افتخاری شدم به‌من نامه نوشت و تبریک گفت. البته، من اول به‌او نامه‌نوشتم، وخبرخوش‌را به‌اطلاعش رساندم، پس به‌نظرم نمی‌توانست مرا کاملاً نادیده بگیرد."

"ممکن است وقتی به‌کنسولگری رسیدیم خبرم کنید؟"

"ازآن‌گذشتیم، رفیق عزیز، اما اصلا اهمیت ندارد. حواسم جمع است. فقط باید یک دور بزنید. اول به راست بپیچید وبعد به‌چپ. توی‌حالی‌هستم‌که می‌توانم تمام‌شب اینطور رانندگی‌کنم. البته اگرمصاحب همدلی داشته‌باشم. لازم‌نیست به‌علامت یکطرفه توجهی‌کنید. ازامتیازات سیاسی است. نمرهٔ کنسولی روی ماشین است. با هیچ‌کس دیگر توی این شهرنمی‌توانم آن‌طور که باتو حرف می‌زنم حرف بزنم. اسپانیایی‌ها مردمی مغرورند اماهیچ‌احساسی‌ندارند. آن‌جوراحساس‌که ماانگلیسی‌ها می‌شناسیم. معنی خانه‌را نمی‌فهمند. دم‌پایی‌هابی‌نرم، پاها روی میز، جام دوستانه، در همیشه باز. همفریس مرد بدی نیست ــ همانقدر انگلیسی است که تو یا من هستیم، یا شاید اسکاتلندی است؟ ــ اما روح یک آقا معلم تو وجودش است. آقامعلم هم‌کلمهٔ خوبی است. همیشه سعی می‌کند به‌من درس‌اخلاق بدهد، اما من‌که آنقدرها فاسد نیستم، واقعا فاسد نیستم. امشب، اگرکمی پاتیل هستم، تقصیر آن جامهاست. اسم کوچکت چیست، دکتر؟"

"ادواردو."

"اما من فکرکردم انگلیسی هستی؟"

"مادرم پاراگوئه‌ای است."

"مرا چارلی‌صداکن. ناراحت نمی‌شوی به‌تو بگویم تد؟"

"مرا هرچه‌می‌خواهی‌صدا کن،اما به‌خاطر خدا به‌من بگوکنسولگری کجاست."

1-Arden

"پیچ بعدی . امانتظار چیززیادی نداشته‌باش. نه‌تالارهای مرمری درکار است ، نه چلچراغی و نه نخل زمینی . فقط یک کلبهٔ مجردی است ــ یک دفتر کار ، یک اتاق خواب ــ والبته همه لوازم و ملحقات معمول . این حداکثر چیزی‌است‌که قرمساق‌های آن طرف اقیانوس حاضرند بدهند . هیچ احساس غرورملی‌ندارند . ازسوراخ سوزن در می‌روند از دروازه درنمی‌روند . باید به مزرعهٔ من بیایی ــ خانهٔ واقعی من آنجاست . حدود هزار جریب است . هشتصد تا که هست . بهترین ماته کشور را می‌دهد . می‌توانیم همین حالا به‌آنجا برویم ــ فقط سه ربع ساعت طول می‌کشد . بعد ازآن یک خواب حسابی می‌کنیم ــ یک مو هم از خرس غنیمت است . می‌توانم ویسکی واقعی تعارفت کنم . "

" امشب نه . صبح مریض دارم . "

بیرون‌خانهٔ‌مستعمراتی‌کهنه‌ای‌که ستونهای‌یونانی داشت ایستادند ؛ گچ سفید دیوارهای آن در مهتاب برق می‌زد . برطبقهٔ اول میلهٔ پرچمی قرارداشت ونشان سلطنتی انگلستان نصب شده‌بود . چارلی فورتنوم اندکی بر پیاده رو تلوتلو خورد ، به‌بالا خیره شد و پرسید :

" به‌قاعده است ؟ "

" چه‌چیز به‌قاعده است ؟ "

" میلهٔ پرچم زیادی رو به‌پایین نیست ؟ "

" به‌نظرمن درست می‌آید . "

" دلم می‌خواست پرچمی ساده‌تر داشتیم . یک‌بار روز تولد ملکه آن را واروبه نصب کردم . هیچ عیب وعلتی نمی‌توانستم در پرچم لعنتی ببینم ، اماهمفریس عصبانی بود ــ گفت قضیه را برای سفیرکبیر می‌نویسد . بیا بالا جامی بزن . "

" باید به‌خانه بروم ــ اگر بتوانی خودت بالا بروی . "

" قول‌می‌دهم‌که ویسکی‌اسکاتلندی‌واقعی‌است . ازسفارت لانگ‌جان

می‌گیرم . اینجا همه هیگ را ترجیح می‌دهند . اما لانگ جان با هر بطری یک‌لیوان مجانی‌هم می‌دهد . لیوانهای خیلی قشنگی هم هست ، اندازه‌ها هم روی آن معین شده است . "زنان" ، "مردان" ، و "فرماندهٔ کشتی" . البته من‌خودم‌را فرماندهٔ‌کشتی می‌دانم . توی مزرعه دوجین دوجین‌لیوان لانگ جان دارم . لقب فرماندهٔ کشتی را دوست دارم . بهتر از ناخداست که می‌تواند یک اصطلاح نظامی صرف باشد . "

کلید برایش همان‌مشکل باستانی را ایجاد کرده بود ، امادرکوشش سوم موفق شد . تلوتلوخوران بر سکوی در ایستاد و از زیر ستونهای یونانی خطاب به‌دکتر پلار که بیصبرانه بر پیاده رو ایستاده بود و پایان سخن او را انتظار می‌کشید نطقی ایراد کرد .

" شب بسیار دلپذیری‌بود ، تد ، گرچه گولاش خیلی مزخرف‌بود . خوب است که انسان گاه وگدار زبان مادری‌اش را حرف بزند ــ حرف نزند زنگ می‌زند ــ زبانی که شکسپیر حرف می‌زد . نباید فکر کنی که من همیشه اینقدر سرحالم ، اما اندازه است که اهمیت‌دارد . لحظات غم وغصه‌ای هم هست‌که ازمصاحبت دوستی‌خوشحال می‌شوم . ویادت باشد هروقت احتیاج به‌کنسول‌داشتی ،چارلی‌فورتنوم‌خوشحال‌می‌شودخدمتی‌کند . به‌یک‌انگلیسی . یا اسکاتلندی یا ویلزی ، چه فرق می‌کند . همه متعلق به بریتانیای لعنتی زمانی کبیرند . ملیت غلطتی بیش ازآب دارد ، هرچند وقتی فکرش را می‌کنی ، غلطت کلمهٔ بدی است . آدم را یاد چیزهایی می‌اندازد که بهتر است فراموش وبخشوده‌شوند . وقتی بچه‌بودی به‌تو شربت انجیر می‌دادند ؟ همینطور مستقیم برو بالا . در وسطی طبقهٔ دوم ، اما حتما تابلوی برنجی بزرگ‌را می‌بینی . وقت وبیوقت باید برقش انداخت ، نمی‌دانی این تابلوی برنجی چه‌وقتی می‌گیرد . تیمارفخرفورتنوم در مقایسه باآن چیزی نیست . "

به‌درون تالار تاریک پشت سرش لغزید ، و ازنظر محو شد .

دکترپلار به‌طرف‌خانه‌رفت ، به‌ساختمان نوساز زردرنگ وسروصدای

سنگریزه‌ها که لوله‌ها را می‌خراشید وناله جراثقال‌های زنگ زده. وقتی روی تخت دراز کشید و سعی‌کرد به‌خواب رود، به‌نظرش رسید که در سالهـابی که در پیش بود یافتن وجوه مشترک با کنسول افتخاری نامحتمل می‌نمود.

هرچند دکتر پلار تعجیلی برای از سرگرفتن رابطه‌اش با چـارلز فورتنوم نداشت، یکی دوماه پس‌از برخورد اولشان اسنادی دریافت داشت که باید به‌گواهی کنسول انگلستان می‌رسید.

باراول‌که به‌دیدن‌کنسول‌رفت موفق‌نشد او را ببیند. حدود ساعت یازده صبح به‌کنسولگری رسید. پرچم‌انگلستان آویخته از میله‌ای مشکوک در باد خشک‌گرمی که از جانب چاکو می‌وزید تکان می‌خورد. باخود فکر کرد که چرا اصلا پرچم دراهتزاز است، تا به‌یادش‌آمد که سالگرد متارکهٔ نخستین جنگ‌جهانی است. زنگ را زد و به‌زودی احساس‌کرد که چشمی از سوراخ در اورا می‌پاید. یک قدم عقب رفت و در آفتاب ایستاد تا خوب وارسی شود، وبلافاصله زن‌سیه‌چردهٔ‌ریزنقشی‌که دماغی بزرگ داشت چفت دز را بازکرد. زن به‌او خیره‌شد، نگاه‌ثابت، خیره وناراحت مرغی شکاری که عادت داشته باشد ازدور به‌نقطه‌ای خیره شود تا لاشه‌ای بیابد؛ شاید زن از اینکه لاشه‌را چنین نزدیک وهنوز زنده می‌یافت به‌تعجب افتاده بود. گفت، نه، کنسول نیست. نه، انتظارش‌را نداشت برگردد. فردا؟... شاید. اما نمی‌توانست ازآن مطمئن‌باشد. به‌نظر دکترپلار رسید که این راه ورسم درست اداره‌ٔیک کنسولگری نیست.

دکترپلار پس‌ازناهار یک‌ساعتی خوابید وسپس سرراهش به‌محلهٔ فقیرنشین برای عیادت بیمارانی بستری ــ اگر بتوان آنچه را که آنها روی آن خوابیده بودند بستر خواند ــ به‌کنسولگری بازگشت. وقتی در را خود چارلز فورتنوم بازکرد غافلگیری‌دلپذیری به‌اودست‌داد. کنسول درنخستین دیدارشان از لحظاتی صحبت کرده بود که دچار غم وغصه می‌شود. شاید اکنون هم یکی ار آن لحظات بود. با اخمی به دکتر نگاه کرد که حالتـی

تدافعی وگیج داشت چنانکه گویی خاطره‌یی نامطبوع جایی درناخودآگاهش زنده شده بود.

" بله؟ "

" من دکتر پلار هستم. "

" پلار؟ "

" یک شب با همفریس دیدمتان. "

" آه بله، واقعا؟ البته. بفرمایید. "

سه در به راهروبی تاریک باز می‌شد. از پشت یکی از درها بوی طروف نشسته به‌مشام می‌خورد. شاید دومی اتاق خواب بود. سومی بازبود وفورتنوم اورا به‌درون آن راهنمایی کرد. یک میز، دو صندلی، یک اشکاف بایگانی، یک گاوصندوق، یک باسمهٔ رنگی از چهرهٔ ملکه اثر آنیونی[1] با شیشهٔ‌شکسته ــ اینها همهٔ‌چیزهایی بودکه در اتاق بود. و میز خالی خالی بود وفقط تقویمی عمودی که برای نوعی چای آرژانتینی تبلیغ می‌کرد برآن قرار داشت.

دکتر پلار گفت: "معذرت می‌خواهم مزاحم شدم، امروز صبح سری زدم..."

" نمی‌توانم همیشه اینجا باشم. هیچ دستیاری ندارم. وظایف رسمی‌ام بسیار است. امروز صبح... بله، با فرماندار بودم. چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟"

" مدارکی را برای گواهی آورده‌ام. "

" آنها را به‌من نشان بدهید. "

فورتنوم به سنگینی نشست وچندین کشو را باز کرد. از یکی یک دسته آب خشک‌کن بیرون کشید، ازدیگری کاغذ وپاکت، و از سومی یک‌مهر ویک‌خودکار. شروع‌کرد آنها را مثل مهره‌های شطرنج روی میز بچیند. جای

1-Annigoni

مهر را باقلم عوض کرد ــ شاید سهوا وزیر را طرف اشتباه شاه گذاشته بود. مدارک‌را با دقتی ظاهری خواند، اماچشمانش اورا لو می‌داد ــ مسلما کلمات برایش معنایی نداشت ــ آنوقت منتظر شد تا دکتر پلار امضاء کند. بعـدا کاغذها را مهرزد وامضاء خودش را اضافه کرد. چارلزکیو. فورتنوم. گفت: "یکهزارپزو، راجع به‌کیو سوالی‌نکنید. آن‌را مخفی نگه می‌دارم." رسیدی ارائه نکرد، اما دکتر پلار پول را بی‌گفتگو پرداخت.

کنسول گفت: " سرم دارد از درد می‌ترکد. خودتان که می‌دانید ــ گرما، رطوبت. این‌آب‌وهوای لعنتی‌است. خدا می‌داند چرا پدرم اینجا را برای‌زیستن ومردن انتخاب‌کرد. چرا در جنوب مستقر نشد؟ هرجای‌دیگر به‌جز اینجا."

" اگراحساستان اینست چرا همه چیز را نمی‌فروشید و نمی‌روید؟"

کنسول‌گفت: "خیلی دیرشده، سال دیگر شصت‌ویک سالم می‌شود. در شصت ویک سالگی دست زدن به هرکاری چه فایده دارد؟ درآن‌کیفتان آسپرین دارید؟ پلار؟"

" بله. آب دارید؟"

" بدهیدش‌به‌من. همینطوری‌می‌خورم. اینطور زودتر اثرمی‌کند."

آسپرین را جوید ویکی دیگر خواست.

" احساس نمی‌کنید که بد مزه است؟ "

" آدم به‌آن عادت‌می‌کند. اگر پای‌مزه را پیش بکشید من مزهٔ‌آب اینجا را هم دوست ندارم. خدایا، امروز چقدر حالم بد است."

" شاید بهتر باشد فشار خونتان را اندازه بگیرم. "

" چرا؟ فکر می‌کنید چیزیم است؟ "

" نه، اما در سن شما همیشه یک معاینه بد نیست. "

" فشار خون نیست که اذیتم می‌کند. زندگی است. "

" زیاد کار می‌کنید؟ "

" دقیقـا این نیست . اما یک سفیرکبیر تازه آمده است ــ اذیتم می‌کنـد . "

" چطور . "

"گزارشی درباره‌ٔ صنعت ماته دراین‌ایالت می‌خواهد . چرا ؟ هیچ کس در کشور ما ماته نمی‌نوشد . احتمـالا اسمش را هم نشنیده است ، امـا من مجبورم یک هفته‌ٔتمام کارکنم ، توی جاده‌های بد رانندگی‌کنم ، آنوقت این آقایان توی سفارت می‌پرسند که چرا باید هر دو سال یکبار یک ماشین وارد کنم . این حق من است . حق دیپلماتی من . پولش را خودم می‌دهم و اگر دلم خواست آن را بفروشم به خودم مربوط‌است نه به سفیـر کبیر . فخرفورتنوم دراین جاده‌ها مطمئن‌تراست . برای آن‌پولی ازآنـها نمی‌گیرم ، وبا وجود این درخدمت‌آنان فرسوده‌اش‌می‌کنم . پلار ، چه‌آدمهای‌حرامزاده‌ٔ پستی توی سفارت هستند . حتی اجاره‌ای که برای این دفتر می‌پـردازم می‌پرسند . "

دکتر پلار محتویات کیفش را درآورد .

" آی ، چکار دارید می‌کنید ؟ "

" فکرکردم موافقت کردیم که فشار خونتان را اندازه بگیرم . "

کنسول‌گفت : "پس بهتراست به‌اتاق خواب برویم . اگرکلفتم‌بیاید توخوب‌نیست . فورا خبردرهمه‌ٔشهر پخش خواهد شدکه من دارم می‌میرم . آنوقت سر صورتحساب‌ها باز خواهد شد . "

اتاق خواب به‌همان لختی دفتر بود . تخت طی ساعات خواب بعدازظهر به‌هم خورده بود ، ویک پشتی روی زمین کنار لیوانی خالی قرار داشت . عکسی از مردی سبیل کلفت با ساز وبرگ سواری ، چون جانشینی برای عکس ملکه ، بالای تخت آویخته بود . کنسول روی تخت‌آشفته‌نشست وآستینش را بالا زد . دکتر پلار شروع کرد نوار لاستیکی را پرباد کند .

" آیا واقعا فکر می‌کنید که این سردردها غیرطبیعی است . "

دکتر پلار به‌عقربه نگاه کرد. گفت: " به‌نظر من این همه مشروب خوردن در این سن وسال غیرطبیعی است." باد دستگاه را خالی‌کرد.

"سردرد توی‌خانواده‌ٔما موروثی‌است. پدرم سردردهای وحشتناک داشت. به‌مرگ ناگهانی مرد. سکته‌کرد. آن بالا عکس اوست. اسب سوار بزرگی بود. سعی‌کرد مرا هم وادار به‌این کار کند، اما من تاب تحمل این جانورهای وحشی را نداشتم."

"به‌نظرم به‌من‌گفتید اسب‌دارید. فخرفورتنوم، اسمش همین‌بود."

"آه، آن‌اسب‌نیست، لندروور من است. با اسب هرگز نمی‌توانید مرا بگیرید. خبرهای بد را به‌من بدهید، پلار."

" این دستگاهها هیچ وقت خبر بد ــ یا خوب ــ نمی‌دهند. به‌هر حال فشارتان کمی بالاست. چندتا قرص می‌دهم، اما نمی‌توانید مشروب را اندکی کم‌کنید؟"

" این حرفی است که دکترها مرتب به‌پدرم می‌زدند. یک‌بار به‌من گفت‌که به‌جای پول‌دادن به‌آنها می‌تواند چندین‌طوطی‌بگیرد تا همین‌حرف را تکرار کنند. به‌نظرم همه چیزم مثل آن حرامزاده‌ٔ پیر درآمده است ــ به‌استثنای قضیه‌ٔ اسبها. آنها را که می‌بینم از ترس خشکم می‌زند. پدرم از این موضوع عصبانی می‌شد. می‌گفت: " باید بر ترس فائق‌شوی چارلی، وگرنه ترس بر تو فائق می‌شود." اسم کوچکت چیست، پلار؟"

" ادواردو."

" دوستانم مرا چارلی صدا می‌کنند. اگر تد صدایت کنم ناراحت نمی‌شوی؟"

" اگر مجبور باشی، نه."

چارلی فورتنوم هوشیار به‌همان مرحله از صمیمیت رسیده بود که دفعه‌ٔ قبل رسیده بود، هرچند راه درازتری را پیموده بود. دکتر پلار با خود فکر می‌کرد که اگر آشنایی‌شان ادامه یابد، چندبار باید همین جاده را

طی کنند تا در آخرین مرحلهٔ آن به تد و چارلی برسند.

" می‌دانی فقط یک نفرانگلیسی دیگر دراین شهر هست. مردی به نام همفریس، معلم انگلیسی. ملاقاتش کرده‌ای؟ "

"یک‌شب همه‌باهم بودیم. یادت نمی‌آید؟ ترا به‌خانه رساندم. "

کنسول افتخاری با حالتی مثل آنکه ترسیده باشد به‌او نگاه کرد.

" نه. یادم نمی‌آید. هیچ چیزش را. این علامت بدی است؟"

" آه، این برای همهٔ‌ما وقتی تاحدی مست باشیم پیش می‌آید. "

" وقتی بیرون‌در دیدمت، یک‌لحظه فکرکردم‌که صورتت آشناست. به‌همین‌دلیل اسمت را پرسیدم. فکرکردم شاید چیزی از تو خریده‌ام وبادم رفته پولش را بدهم. مجبورم کمی مداراکنم، مگر نه؟ یعنی تا مدتی. "

" ضرری نمی‌زند. "

" بعضی چیزها خیلی‌خوب به‌یادم می‌ماند، اما من هم به پیرمرد شبیهم ــ او هم خیلی چیزها را فراموش می‌کرد. می‌دانی یک‌بار ــ از اسبم افتاده بودم، ناگهان روی پاهای عقبش بلند شد ــ فقط برای آنکه مرا امتحان‌کند، مقصودم حیوان‌است. فقط شش سالم بود، می‌دانست بچه‌ای بیش‌نیستم، درست نزدیک خانه بود، وپدرم آنجا روی ایوان نشسته بود. وحشت‌کرده‌بودم که مبادا عصبانی شود، اما آنچه بیش ازآن مرا می‌ترساند این بود که می‌فهمیدم چه وقت مرا تحقیر می‌کند، همانجا روی زمین که افتاده بودم، می‌دیدم که حتی یادش نمی‌آید که من کی هستم. اصلا عصبانی نبود، ناراحت وگیج بود، و باز به‌طرف صندلی‌اش رفت و لیوانش را برداشت. به‌این جهت از پشت عمارت به آشپزخانه رفتم (آشپز همیشه دوست‌خوبی برایم‌بود)، و اسب لعنتی را رها کردم. البته حالا می‌فهمم. ما تا این‌حد باهم وجه‌مشترک داشتیم. وقتی مست بود همه‌چیز را فراموش می‌کرد. ازدواج کرده‌ای، تد؟ "

" نه. "

" من یک‌بار ازدواج کرده‌ام . "

" بله ، برایم گفتی . "

" وقتی جدا شدیم خوشحال شدم ، اما با همهٔ این احوال کاش اول بچه‌ای پیدا کرده بودیم . وقتی بچه پیدا نمی‌شود معمولا تقصیر مرد است ، مگر نه؟ "

" نه . احتمالات تقریبا مساوی است . "

" به‌هرحال من که تا حالا حتما عقیم شده‌ام ، مگر نه؟ "

" البته که نه . سن باعث عقیم شدن نمی‌شود . "

" اگر بچه داشتم سعی نمی‌کردم مثل پدرم وادارش کنم برترس غلبه‌کند . ترس بخشی ازطبیعت بشری‌است ، مگر نه؟ اگر برترس غلبه‌کنی ، بر طبیعت بشری خودت هم غلبه کرده‌ای . کمی مثل توازن طبیعت است . یک‌بار درکتابی خواندم‌که ، اگر ما همه‌عنکبوتهای عالم را بکشیم ، همه زیر بار مگسها خفه خواهیم شد . تد ، تو بچه داری؟ "

اسم تد تاثیر عصبی‌کننده‌ای بر دکتر ادواردو پلار داشت . گفت :

" نه . اما اگر می‌خواهی مرا به‌اسم کوچکم صدا کنی دلم می‌خواهد ادواردو صدایم کنی . "

" اما تو هم به‌اندازهٔ من انگلیسی هستی . "

" من فقط نیمه انگلیسی هستم وآن نیمه هم یا در زندان است یا مرده است . "

" پدرت؟ "

" بله . "

" و مادرت؟ "

" در بوئنوس‌آیرس زندگی می‌کند . "

" توخوشبختی . کسی را داری که پولهایت را برایش کناربگذاری . مادر من وقتی متولد شدم مرد . "

" این دلیل نمی‌شود که خودت را با مشروب بکشی . "

" دلیلش این‌نیست ، تد . اسم مادرم را همین‌طوری بردم ، همین و همین . فایدهٔ یک دوست چیست اگر آدم نتواند با او حرف بزند ؟ "

" یک رفیق هیچ وقت روانشناس خوبی نمی‌شود . "

" ازحرفهایت معلوم می‌شود که آدم سختی هستی ، تد . هیچ‌وقت هیچ‌کس را دوست نداشته‌ای ؟ "

" بستگی به‌آن دارد که منظورت از دوست داشتن چه باشد . "

چارلی‌فورتنوم گفت : " تو خیلی تجزیه وتحلیل می‌کنی ، این‌برای مرد جوان عیب است . همیشه می‌گویم که نباید سنگهای زیادی را جا به‌جا کرد . هیچ وقت نمی‌دانی که زیرش چه چیز پیدا می‌کنی . "

دکتر پـلار گفت : " شغل من جا به‌جا کـردن سنگهاست . وقتـی می‌خواهی بیماری را تشخیص بدهی حدس وگمان کمکی نمی‌کند . "

" خوب تشخیصت چیست ؟ "

" می‌خواهم نسخه‌ای برایت بنویسم ، اما اگر مشروب را کم نکنی فایدهٔ چندانی نخواهد داشت . "

به دفتر کنسول بازگشت . حس می‌کرد وقتش را هدر داده است و عصبی بود . طی وقتی که صرف شنیدن دلسوزیهای کنسول افتخاری به‌حال خودش‌کرده‌بود می‌توانست درمحلهٔ فقیر نشین شهر سه چهار بیمار ببیند . از اتاق حواب بیرون آمد و پشت میز نشست و نسخه‌اش را نوشت . همان احساس هدر دادن وقت را داشت که وقتی به دیدار مادرش می‌رفت و او از سردردها و تنهایی شکایت می‌کرد درحالیکه در بهترین چـایخانهٔ بوئنوس‌آیرس دربرابر ظرفی انباشته از اکلر[1] نشسته بود داشت . همیشه در پرده می‌گفت که شوهرش رهایش کرده است ــ مگر نه اینکه نخستین وظیفهٔ شوهر نسبت به‌زن وفرزند است ــ وباید همراه آنان می‌گریخت .

۱ــ Eclair نوعی شیرینی خامه‌ای ــ م

چارلی فورتنوم کتش را در آن اتاق پوشید. صدا زد: " نمی‌روی که، می‌روی؟ "

" بله. نسخه را روی میز گذاشته‌ام. "

" عجله‌ات برای چیست؟ بمان مشروبی بخور. "

" باید مریض‌هایم را ببینم. "

" خوب، من‌هم مریضت هستم، مگر نه؟ "

دکتر پلار گفت: " اما مهمترین آنها نیستی. نسخه را نمی‌شود تمدید کرد. برای یک ماه قرص داری، وبعد ازآن می‌بینیم. "

دکتر پلار در کنسولگری را بست و نفسی به‌راحتی کشید، همان راحتی‌که همیشه وقتی بالاخره آپارتمان مادرش را پس از دیداری ازپایتخت ترک می‌گفت احساس می‌کرد. به‌اندازهٔ کافی وقت نداشت تا صرف بیماران علاج ناپذیر کند.

فصل دو

تقریبا دو سال گذشت تا دکتر پلار برای نخستین‌بار از موسه‌ای دیدارکرد که سنیورا سانچز با چنان کفایتی اداره می‌کرد، وعلاوه برآن این دیدار در معیت کنسول افتخاری نبود. با یکی ازدوستان و بیمارانش، رمان نویس، دکتر خورخه خولیوساودرا، به‌آنجا رفت. ساودرا، چنان که خودش هنگام صرف‌گوشت گاوسفتی در ناسیونال توضیح داد، مردی بود که اعتقاد به پیگیری انضباط خیلی سختی داشت. هر ناظری از ظاهر او تا این حد استنباط می‌کرد، ظاهری‌که تمیزبود، وسراسربه‌رنگ‌خاکستری، موی جوگندمی و لباس‌خاکستری، کراوات‌خاکستری. حتی درگرمای شمال همان جلیقهٔ دوبل خوش برش را به‌تن می‌کرد که زمانی در کافه‌های پایتخت می‌پوشید. به‌دکتر پلار گفت که در آنجا خیاطی انگلیسی دارد. "باور نمی‌کنید، در ده سال گذشته مجبور نشده‌ام لباس تازه‌ای بخرم." ودرمورد انضباط کارش چندین

بار گفته بود : " هرروز بعداز صبحانه‌ام پانصد کلمه می‌نویسم . نه بیشتر نه کمتـر . "

دکتر پلار شنوندهٔ خوبی بود . برای این کار تربیت شده بود . بیشتر بیمارانش‌که ازطبقهٔ متوسط بودند عادت داشتند دست کم ده دقیقه صرف توضیح یک‌سرماخوردگی ساده کنند ، تنها در محلهٔ فقیرنشین بود که با تحمل رنج در سکوت برخورد کرد ، رنجی که هیچ واژگانی برای توضیح درجه‌ای ازدرد ، موضع یاطبیعت‌آن ، نداشت . درآن‌کلبه‌های گلی یاحلبی، آنجا که بیماران اغلب بدون رو انداز برکف خاکی کلبه خوابیده بودند ، مجبور بود لرزشی در پوست یا حرکت عصبی چشمان را برای خود تفسیـر و تعبیر کند .

خورخه خولیو ساودرا تکرار می‌کرد : " انضباط برای من ضرورتر از دیگرنویسندگان‌آسانگیرتر است . می‌دانیدآنجاکه دیگران استعدادی دارند من دیوی دارم . توجه داشته باشید که به استعداد آنان رشک می‌بـرم . استعداد مهربان‌است . دیو تباه‌کننده‌است . نمی‌توانید تصور کنید که وقت نوشتن چه رنجی می‌برم . باید هر روز خودم را مجبور کنم که قلم به دست بنشینم و برای یافتن قالب بیانی تلاش کنم . . . در آخرین کتاب من ، آن شخصیت ، کاستیلیو[1] ، ماهیگیر را به‌یاد می‌آورید ، که برای پاداش کوچکی جنگ بی‌پایانی را با دریا ادامه می‌دهد . به‌طریقی می‌توانید بگویید کـه کاستیلیو تصویری ازهنرمنداست . چنین رنج روزانه‌ای وحاصل آن ــ پانصد کلمه . صیدی بسیار کوچک . "

" به‌نظرم کاستیلیو همان باشد که هنگام دفاع از ناموس دختـر یک چشمش در میخانه‌ای با تیر طپانچه کشته می‌شود . "

دکترساودراگفت : " آه بله ، خوشحالم‌که متوجه سمبول سیکلوپس[2]

1- Castillo

۲- Cyclops غول یك چشم اساطیر یونانی ـ م

شدید. سمبولی از هنر رمان‌نویس. هنری یک چشم زیرا یک چشم دید را متمرکزمی‌کند. نویسندهٔ پراکنده‌گو همیشه دو چشمی است. خیلی چیزهای زیادی می‌آورد ــ مثل پردهٔ سینما. و تجاوزکار؟ شاید او نمایندهٔ این غم وغصهٔ من‌باشد که گاه هفته‌ها دست ازسرم برنمی‌دارد، هنگامی که ساعتها جان می‌کنم تا کار شاق روزانه‌ام را به‌پایان برسانم. "

" امیدوارم قرص‌هایی که به شما دادم تا اندازه‌ای کمکتان کند. "

" بله، بله، البته تا حدی کمکم می‌کند، اما گاه فکر می‌کنم که فقط این انضباط‌روزانه است که مرا از انتحار باز می‌دارد. "دکترساودرا، درحالی که چنگالش در راه دهان معلق مانده بود، تکرارکرد: "انتحار. "

" دست‌بردارید، مسلما ایمانتان به‌شما اجازه نمی‌دهد که...؟"

" دکتر، درآن‌لحظات سیاه ایمانی ندارم، هیچ ایمانی ندارم. ان‌ئونانوچه‌اسکورا[1]. یک بطری دیگر بازکنیم؟ این شراب مندوزا[2] چندان هم بد نیست. "

پس از بطری دوم رمان نویس یکی دیگر از قوانین انضباط خود ساخته‌اش را افشا کرد، دیدار هفتگی‌اش را ازخانهٔ سنیورا سانچز. توضیح داد که مسئله تنها آرام نگه‌داشتن جسم واحتراز از هوسهای مبرم که ممکن بود میان او وکارش حائل شوند نبود؛ در دیدارهای هفتگی‌اش چیزهای بسیاری دربارهٔ طبیعت بشری می‌آموخت. در زندگی اجتماعی شهر تماسی میان‌طبقات‌مردم‌نبود. همسفره‌شدن باسنیوراسکوبار[3] یاسنیوراوالی‌یخو[4] چگونه می‌توانست به‌اوبینشی‌نسبت‌به‌زندگی‌فقرابدهد؟ شخصیت کارلوتا[5]، دخترکاستیلیو، آن ماهیگیر قهرمان، را از یکی ازدخترهایی‌که در موسسهٔ

۱- En una noche oscura در شبی ظلمانی - م

2- Mendoza
3- Senora Esonbar
4- Senora Vellejo
5- Carlota

سنیوراسانچزدیده بود گرفته بود. البته آن دختر دو چشم داشت. واقعا خیلی خوشگل بود، اما وقتی‌پای نوشتن رمان به‌میان آمد دریافت که‌زیبایی دختر به‌داستانش پیچشی‌کاذب ومبتذل می‌داد؛ با زندگی سخت و دردبار ماهیگیر تناسبی نداشت. حتی مرد متجاوز به صورت شخصیتی قرار دادی درمی‌آمد. دختران زیبا همیشه و همه‌جا مورد تجاوز واقع می‌شدند، بویژه در کتابهای معاصرانش، آن نویسندگان آسان نویس که بی‌تردید صاحب استعداد بودند.

درپایان شام دکتر پلار به‌راحتی رضایت داد که رمان نویس را در این دیدار انضباطی همراهی کند، هرچند بیشتر کنجکاوی وسوسه‌اش کرده بود تا میل جنسی. نیمه‌شب میزشان را ترک گفتند وپیاده به‌راه افتادند. اگرچه سنیورا سانچز تحت حمایت مقامات بود، بهتر آن بود که اتومبیلی بیرون گذاشته نشود مبادا پاسبان فضولی نمره‌اش را یادداشت کند. چنین برگ اضافی در پروندهٔ فرد می‌توانست روزی نامطلوب باشد. دکترساودرا کفشهای پنجه باریک خیلی براقی پوشیده بود وچون پنجه‌های پایش اندکی رو به‌تو برگشته بود هنگام راه رفتن این احساس را به بیننده می‌داد که جست وخیز می‌کند. انسان تا حدی انتظار داشت که پشت سر او بر پیاده‌روی خاک گرفته جای پنجه‌های مرغی را ببیند.

سنیورا سانچز بیرون‌خانه‌اش روی یک صندلی پارچه‌ای نشسته‌بود و چیزمی‌بافت. بانوبی بسیارفربه‌بود باگونه‌های‌چالدارولبخندی‌دعوت‌کننده، لبخندی‌که به‌طرز غریبی فاقد مهربانی‌بود، گویی آن‌را لحظه‌ای پیش چون عینکی به‌طوراتفاقی جایی گذاشته‌باشد. رمان‌نویس دکتر پلار را معرفی‌کرد.

سنیورا سانچز گفت: " همیشه از پذیرایی یکی از آقایان اطبا خوشوقت می‌شوم، متوجه می‌شوید که چقدر خوب از دخترهایم نگهداری می‌شود. همکارتان، دکتر بنه ونتو[1] را استخدام کرده‌ام، که مردی بسیار

1- Benevento

مهربان است . "

دکتر پلار گفت : "این موضوع را شنیده‌ام . دکتر بنه‌ونتورا ندیده‌ام . "

" بعدازظهرهای پنجشنبه به‌اینجا می‌آید وهمهٔ دخترها هم خیلی دوستش دارند . "

از زیر سردر باریک روشن‌گذشتند . به‌جز سنیورا سانچز که آنجا بر صندلی‌پارچه‌ای نشسته بود هیچ علامت بیرونی دیگر برای تمایز موسسه او ازدیگر خانه‌های خیابان محترم وجود نداشت . دکتر پلار فکرکرد که شراب خوب احتیاج به هیچ بسته بندی ندارد .

مشخصات این خانه با روسپی‌خانه‌های زیرزمینی که گاه و گدار در پایتخت دیده بود ودرآنجا اتاق‌های کوچک را با کرکره‌های بسته تاریک کرده وآنهارا بااثاثه بورژوایی انباشته‌بودند بسیار متفاوت بود . خانه حال وهوایی روستایی ومطبوع داشت . حیاط دلبازی به‌اندازهٔ یک میدان تنیس را اتاقک‌هایی کوچک احاطه کرده بود . وقتی برصندلی نشست ، دو در باز روبرویش‌قرارگرفت . وبه‌نظرش رسیدکه اتاقک‌ها شادتر و تمیزتر از اتاق‌دکتر همفریس درهتل بولیوار است و از سلیقهٔ بهتری حکایت می‌کند . هر اتاقک شمایلی‌کوچک و شمعی روشن داشت که به درون منظم آن بیشتر حالت یک خانه‌می‌داد تامحل‌کسب‌وکار . گروهی ازدختران سرمیزی جدا نشسته‌بودند ، حال‌آنکه دو تا ازآنان به ستونهای ایوانی که حیاط‌را دور می‌زد تکیه کرده بودند وبامردانی‌جوان حرف می‌زدند . اثری از شتابزدگی نبود وسلم بود که سنیوراسانچز دراین‌مورد سختگیربود ، اینجا یک‌مرد می‌توانست سرفرصت عمل کند . مردی تنها با جام مشروبی نشسته بود ، و دیگری که لباس پیاده نظام به‌تن داشت کنار ستونی ایستاده بود و با حالتی غمگین و رشک‌آلود به دخترها نگاه می‌کرد (شاید حتی پول مشروبی را نداشت) .

بلافاصله دختری به‌نام ترزا[1] آمد تا از رمان نویس سفارش مشروب

1- Teresa

بگیرد (دکتر ساودرا گفت: "ویسکی، به‌براندی اطمینانی نیست") ، وسپس بدون آنکه از او خواسته شود با آنها نشست. دکتر ساودرا توضیح داد: "ترزا اهل سالتاست[1] ، " و دستش را چون دستکشی که به رخت‌کن بسپارد به‌دست او داد. ترزا دست را توی دستش چرخاند و انگشتان آن را معاینه کرد مثل‌آنکه در دستکش به‌دنبال سوراخی بگردد. "توی این فکرم که وقایع رمان آینده‌ام در سالتا بگذرد. "

دکتر پلار گفت: "امیدوارم دیوتان اصرار نداشته باشد که او حتما یک چشم داشته باشد. "

رمان نویس گفت: " شما به من می‌خندید چون اصلا نمی‌دانید که تخیل یک نویسنده چگونه عمل می‌کند. او باید واقعیت را تغییر دهد. به او نگاه کنید ــ آن چشمان درشت عسلی، آن پستانهای کوچک گوشتالود، خوشگل‌است مگر نه" ــ دختر لبخندی از روی حقشناسی تحویلش داد وکف دستش‌را با ناخن خراشید ــ "اما چه چیزی را به‌خاطر می‌آورد؟ من که نمی خواهم داستانی عشقی برای مجلات زنانه بنویسم. شخصیت‌های من باید مظهرچیزهایی سوای وجود خودشان باشند. حالا به‌ذهنم خطورکرده است که شاید با یک پا . . . "

" به‌دختری با یک‌پا آسانتر می‌توان تجاوز کرد. "

" در داستان من تجاوزی در کار نخواهد بود. اما دختر زیبایی با یک پا ــ متوجه اهمیت آن نیستید؟ به‌شلیدن او فکر کنید، به‌لحظات ناامیدی‌اش، به‌عشاقی‌فکرکنیدکه احساس می‌کنند اگر شبی را با او بگذرانند به‌او لطفی‌کرده‌اند. ایمان نامتزلزل او به‌آینده‌ای که تا حدی بهتر از امروز خواهد بود. " دکتر ساودرا گفت: "برای نخستین‌بار تصمیم گرفته‌ام رمانی سیاسی بنویسم. "

دکتر پلار با اندکی تعجب پرسید: "سیاسی؟ "

1- Salta

در یکی ازاتاقک‌ها بازشد ومردی بیرون آمد ، سیگاری روشن کرد ، سرمیزی رفت و از جامی نیمه‌خالی نوشید . دکتر پلار توانست در نور سرخ ، زیر شمایل قدیس، دختری لاغر را ببیند که تخت را مرتب می‌کرد . پیش‌از آنکه ازاتاق بیرون بیاید و سر میز جمعی به همکارانش بپیوندد روتختـــی را به‌دقت صاف کرد . لیوان آب پرتقال نیمه تمامی در انتظارش بود . سرباز پیاده نظام کنار ستون با چشمان گرسنه و رشک‌آلود به‌او نگاه می‌کرد .

دکتر پلار از ترزا پرسید : " ازآن مرد بدت نمی‌آید ؟ "

" کدام مرد ؟ "

" آن که آنجا ایستاده ، زل زده و هیچ کاری نمی‌کند . "

" بگذارید زل بزند ، آزاری نمی‌رساند ، مرد بیچاره . آه دربساط ندارد . "

دکتر ساودرا با اندکی عصبانیت گفت : " درباره‌ٔ رمان سیاسی‌ام برایتان می‌گفتم . " دستش را ازمیان دستان ترزا بیرون کشید .

" اما من اهمیت یک پا را نمی‌فهمم . "

دکتر ساودرا گفت : "مظهری از این‌کشور چلاق بیچاره ، کشوری‌که هنوز امیدواریم . . . "

" آیا خوانندگانتان می‌فهمند ؟ من اگر بودم به‌فکر چیز صریح‌تری می‌افتادم . آن دانشجویان که سال پیش در روساریو . . . "

" اگر بخواهید رمانی سیاسی بنویسید که ارزشی جاودان داشته باشد ، باید آن را از همه‌ٔ جزئیات بی اهمیتی که متعلق به‌زمانه است آزاد کنید . قتل‌ها ، آدم‌دزدیها ، شکنجه‌ٔ زندانیان ــ این چیزها متعلق به‌دهه‌ٔ ماست . اما من نمی‌خواهم صرفا برای دهه‌ٔ ۱۹۷۰ بنویسم . "

دکترپلار زیرلب‌گفت : "اسپانیایی‌ها سیصد سال پیش زندانیانشان را شکنجه‌می‌کردند ،"وباز به‌دلیلی‌نامعلوم به‌دختری که سر میز جمعی نشسته بود نگاه کرد .

ترزا از دکتر ساودرا پرسید: "امشب با من نمی‌آیید؟"

"چرا، چرا، به موقعش می‌آیم. دارم با دوستم درباره‌ٔ مسئله‌ٔ بسیار مهمی حرف می‌زنم."

دکتر پلار بر پیشانی دختر دیگر، اندکی زیر خط رستن مو، جایی که دختران هندو خال قرمز مربوط به‌کاست خود را می‌گذارند، متوجه ماه گرفتگی کوچک خاکستری رنگی شد.

خورخه خولیو ساودرا گفت: "یک‌شاعر ـ رمان نویس واقعی باید همیشه به شیوه‌ٔ خاص خود یک شاعر باشد ـ شاعر با مفاهیم مطلق سروکار دارد. شکسپیر از سیاست زمان خودش حذر می‌کرد، از جزئیات بی ارزش سیاسی. کاری به‌فیلیپ اسپانیایی[1] یادزدان دریایی چون دریک[2] نداشت. تاریخ‌گذشته‌را برای‌آنچه که من‌انتزاعی‌کردن سیاست می‌نامم به‌کار می‌برد. رمان نویسی که امروزه بخواهد استبداد را نشان دهد نباید اعمال ژنرال استروسنر[3] را در پاراگوئه توصیف کند ـ این روزنامه‌نگاری است، ادبیات نیست. برای یک شاعر تیبر[4] مثال بهتری است."

دکتر پلار فکرکرد چه دلپذیر خواهد بود اگر دست دختر رابگیرد و به اتاقش ببرد. بیش از یک‌ماه بود که با زنی نخوابیده بود، و توجه جنسی چه‌آسان برچیزی سطحی، مانند لکه‌ٔ ماه گرفتگی در جایی نامعمول، متمرکز می‌گردد.

رمان نویس با لحنی جدی از او پرسید: "سلما مقصود مرا می‌فهمید؟"

"بله. بله. البته."

1- Philip of Spain
2- Drake
3- General Stroessner
4- Tiberius

PersianPDF.com

وسواسی خاص دکتر پلار را از گام نهادن به شتاب به راه مرد دیگری باز می‌داشت. نمی‌دانست چه فاصلهٔ زمانی را حاضر بود بپذیرد؟ نیم ساعت؛ یک ساعت ــ یا فقدان حضور کسی که بر او مقدم بوده است، کسی که تازه برای خود مشروبی سفارش داده بود.

دکترساودرا با نومیدی گفت: "می‌بینم که موضوع هیچ برای شما جالب نیست."

"موضوع... مرا ببخشید... امشب خیلی مشروب خورده‌ام."

"از سیاست حرف می‌زدم."

"اما البته‌سیاست برایم جالب‌است. خود من نوعی‌آوارهٔ‌سیاسی هستم. وپدرم... حتی‌نمی‌دانم زنده‌است یا نه. شاید مرده باشد. شاید اورا کشته باشند. شاید آن طرف مرز جایی درقرارگاه پلیسی محبوس باشد. ژنرال اعتقادی به‌زندان خاصی برای مخالفان سیاسی ندارد ــ می‌گذارد آنها در قرارگاه‌های پلیس در سرتاسر کشور بپوسند."

"حرف من دقیقا همین‌است، دکتر. البته با شما همدلی دارم، اما چگونه می‌توانم ازمردی که در قرارگاه پلیس محبوس است هنر بسازم؟"

"چرا نتوانید؟"

"زیرا این‌موردی خاص است. موقعیتی است که به دههٔ هزار و نهصد و هفتاد تعلق دارد. من امیدوارم که کتابهایم در قرن بیست و یکم خوانده شود، اگر فقط خوانندگان سختگیر بخوانند مهم نیست. کوشیده‌ام که ماهیگیرم کاستیلیو را بی‌زمان بسازم."

دکترپلار به‌یاد آوردکه چقدر به ندرت به پدرش فکر کرده است، وشاید اکنون احساس‌جرمی به‌سبب تامین وراحتی‌خودش بود که او را اندکی خشمگین‌کرده‌بود. گفت: "ماهیگیر شما بی‌زمان‌است چون‌اصلا وجود نداشته است." از حرف خود فورا پشیمان شد. گفت: "متاسفم، فکر نمی‌کنید باید مشروب دیگری‌بخوریم؟ ومصاحب زیبای‌شما ــ پاک ازاو غافل‌شده‌ایم."

ساودرا گفت: " مسائلی مهمتر از ترزا هست، " اما باز دستش را به نوازشهای او سپرد. "اینجا دختری نیست که چشمتان را گرفته‌باشد؟ "

" چرا، یکی هست، اما مشتری دیگری پیدا کرده است. "

دختری‌که لکهٔ ماه‌گرفتگی داشت به مشروبخور تنها پیوسته بود و باهم به‌طرف‌اتاقک دختر می‌رفتند. دختر از کنار مصاحب قبلی‌اش گذشت بدون‌آنکه نگاهی به‌او کند و مرد هم آن‌مایه‌کنجکاوی نداشت که به‌جانشین خود نگاه‌کند. در روسپی‌خانه حالتی‌بیمارستانی وجودداشت که برای دکتر پلار جالب‌بود. مثل آن بود که جراحی را تماشا کند که بیمار تازه‌ای را به اتاق عمل می‌برد ــ عمل قبلی با موفقیت به‌پایان رسیده و ازخاطر زدوده شده‌بود. تنها در برنامه‌های تلویزیونی عواطف عشق، اضطراب وترس در بخش‌جراحی نفوذ می‌کند. نخستین سالهایی که در بوئنوس‌آیرس گذرانده بود، سالهایی که مادرش از سرنوشت پدر گمشده‌اش شکایت می‌کرد، شرح مصیبت می‌داد وگریه می‌کرد، و سالهای بعدی هنگامی که مادر با کیک‌های شکری وبستنی‌های شکلاتی خود را راضی کرده و رضایت خود را با فصاحت ابراز کرده بود، دکتر پلار را دچار این تردید کرده بود که آیا عاطفه‌ای هست که نتوان آن را با وسائل ساده‌ای چون یک نعوظ و انزال یا یک اکلر شکلاتی معالجه کرد. خاطرهٔ مکالمه‌ای ــ اگر بتوان آن را مکالمه خواند ــ با چارلی‌فورتنوم به ذهنش بازگشت. از ترزا پرسید: " دختری به‌نام ماریا می‌شناسی؟ "

ترزا گفت: " ماریا، چند تا هست. "

" اهل کوردوباست. "

" آه، آن یکی را می‌گویید. یک سال پیش مرد. آن یکی واقعا لجن بود. یکی با چاقو کشتش. به زندان افتاد، مرد بیچاره. "

ساودرا گفت: " فکر می‌کنم بهتر باشد با دختر بروم، معذرت می‌خواهم. دیر اتفاق می‌افتد که فرصتی برای بحث دربارهٔ مسائل ادبی

با مرد با فرهنگی پیدا کنم . واقعا ترجیح می‌دهم که مشروب دیگری‌بخوریم و به‌صحبت ادامه دهیم . " به‌دست اسیرش نگاه کرد چنانکه گویی متعلق به کس دیگری است و حق ندارد آن را آزاد کند .

دکترپلار تشویقش کرد : " فرصتهای دیگری خواهد بود ، " ورمان نویس تسلیم شد . گفت : "بیا ، چیکا[1] " وبرخاست . "منتظر من می‌شوید ، دکتر ؟ طولش نمی‌دهم . "

" شاید اطلاعات زیادی راجع به سالتا به‌دست آورید . "

" بله ، اما همیشه لحظه‌ای هست که یک نویسنده مجبور می‌شود بگوید : بس است . نباید خیلی زیاد دانست . "

دکتر پلار این احساس را داشت که خورخه خولیو ساودرا تحت تاثیر مشروب به‌تکرار نطقی پرداخته است که زمانی در پایتخت در یکی از انجمن‌های زنان ایراد کرده بود .

ترزا دستش را کشید . به‌اکراه برخاست و به‌دنبال او به‌جایی رفت که شمعی زیر مجسمهٔ قدیس آویلا[2] می‌سوخت . در پشت سرشان بسته شد. زمانی با آه و اسف به دکتر پلار گفته بود که کار رمان نویس هیچ‌گاه به‌پایان نمی رسد .

موسسهٔ سنیورا سانچز شب آرامی را می‌گذراند . همهٔ درها باز بود به‌استثنای دودرکه ترزا ودخترماه‌گرفته را پنهان می‌کرد . دکتر پلار مشروبش را تمام‌کرد وحیاط‌را ترک‌گفت . مطمئن‌بودکه رمان نویس، به‌رغم قول‌خود ، طولش خواهدداد . ازهمه‌چیز گذشته باید برسر موضوعی تصمیم می‌گرفت ــ آیا دختر می‌بایست پایش را از سر زانو از دست بدهد یا از بیخ ران .

سنیوراسانچز هنوز با میل‌های بافتنی‌اش مشغول بود . دوستی به‌او پیوسته‌بود . اوهم روی صندلی‌حصیری دیگری نشسته بود ومی‌بافت . سنیورا

۱- Chica جیگر (عامیانه) ـ م

2- Avila

سانچز پرسید: "دختری پیدا کردید؟"

" دوستم پیدا کرد. "

" کسی نبود که چشمتان را بگیرد؟ "

" آه، قضیه این نبود. اما سرشام زیاد از حد مشروب خوردم. "

" می‌توانید درمورد دخترهای من ازهمکارتان دکتر بنه‌ونتو سوال کنید. آنها خیلی تمیزند. "

" مطمئن هستم‌که تمیزند. من حتما برمی‌گردم، سنیورا سانچز. "

اما درواقع بیش از یکسال گذشت تا بازگشت. آن وقت بیهوده به دنبال دختری‌گشت‌که برپیشانی لکهٔ ماه‌گرفتگی داشت. نه تعجب کرد و نه مایوس شد. شاید زمان قاعدگی‌اش بود، اما به‌هرحال دخترها در چنین موسساتی زود به‌زود عوض می‌شوند. ترزا تنها کسی بود که می‌شناخت. یک ساعتی با او گذراند، و دربارهٔ سالتا حرف زدند.

فصل سه

کارطبابت دکتر پلار رونق گرفته هرگز از اینکه رقابت سخت را در پایتخت آنجا که طبیبانی با مدارک انگلیسی، فرانسوی و آلمانی از درود بوار می باریدند پشت سر گذاشته بود پشیمان نشد، و کم کم به این شهر کوچک کنار رودخانهٔ عظیم پارانا علاقمند گشت. افسانه‌ای محلی رواج داشت که آنان که یک بار شهر را دیده باشند همیشه باز می‌گردند، و این افسانه مسلما در مورد او صدق می‌کرد. یک نظر به بندر کوچک بر زمینهٔ خانه‌های مستعمراتی که یک ساعتی در شبی تیره دیده شده بود، او را به اینجا بازکشیده بود. حتی آب و هوا برایش نامطبوع نبود ـ گرما از آنچه از سرزمین کودکی‌اش به یاد می‌آورد کمتر رطوبت داشت، و هنگامی که سرانجام تابستان با توفانی از تندرها فرا می‌رسید، دوست داشت از پنجرهٔ آپارتمانش برقهایی را که چون چنگالی در ساحل چاکو فرو می‌رفت تماشا کند. تقریبا ماهی یک بار شامی

به دکتر همفریس می‌داد، و اخیرا گاهی غذایی با چارلی فورتنوم می‌خورد که همیشه یاهوشیار، کم حرف و غم‌زده بود یا مست، پرحرف، وحالتی که خوددوست داشت "شنگول" بخواند. یک‌بار به‌مزرعهٔ چارلی فورتنوم رفت، اما مصدق خوبی برای محصول ماته نبود و تکانهای شدید فخر فورتنوم را هنگامی‌که به‌دور هکتارها ــ چیزی که فورتنوم "زراعت" می‌خواند ــ رانده می‌شد چنان نامطلوب یافت که‌دعوت بعدی را رد کرد. شبی در ناسیونال را وقتی چارلی با لحنی نامطمئن از دختری که پیدا کرده بود حرف می‌زد ترجیح می‌داد.

هر سه ماه یک‌بار دکتر پلار با هواپیما به بوئنوس‌آیرس می‌رفت و تعطیل آخر هفته‌ای را با مادرش می‌گذراند، مادری که روز به روز به سبب تناول‌کیک‌های خامه‌ای وآلفاخوره[1]های پرشده از شیر وشکر[2] فربه‌تر می‌شد. نمی‌توانست اجزاء چهره واندام زن زیبای سی ساله‌ای را به‌یاد بیاورد که کنار رودخانه باپدرش وداع‌کرده‌بود وطی‌سفر سه‌روزه به‌پایتخت مدام برای عشق ازدست رفته‌اش اشک ریخته‌بود. ازآنجا که عکسی‌قدیمی‌از او نداشت تا یادآورگذشته باشد همیشه مادر را به‌صورت زنی که اکنون درآمده بود با غبغب سه‌طبقه‌ای وپوست آویخته‌ٔ زیرگردن و شکمی، که زیر لباس ابریشمی سیاه، به‌شکم زنی حامله می‌مانست، مجسم می‌کرد. برقفسه‌های آپارتمانش سالی یک جلد بر آثار دکتر خورخه خولیو ساودرا افزوده می‌شد، و دکتر پلار فکرمی‌کردکه از میان همهٔ آن کتابها داستان دختر یک پای اهل سالتا را ترجیح می‌دهد. بعد ازآن‌دیدار نخستین چندین بار کنار ترزا درخانهٔ سینوراسانچز خوابیده‌بود واز مشاهدهٔ اینکه داستان تا چه حد از واقعیت دور افتاده بود سرگرم شده بود. این تقریبا درسی از نقد ادبی‌سطح بالا بود. هیچ دوست نزدیکی نداشت، هرچند روابط حسنه‌اش‌را با دو معشوقهٔ

1- Alfajores
2- Dulce de Leche

سابق‌که نخست‌آنها را درهیئت بیمار شناخته‌بود حفظ‌کرده بود ؛ همچنین با آخرین فرماندار روابط خوبی داشت ، و از دیدارهایش از مزرعهٔ وسیع فرماندار در شرق لذت می‌برد ، با هواپیمای شخصی فرماندار به‌آنجا پرواز می‌کردند و به‌موقع برای صرف ناهاری عالی بر چمن میان دو باغچهٔ گل فرود می‌آمدند . گاه‌وگدار به‌کارخانهٔ‌کمپوت پرتقال‌سازی برگمن[1] که به‌شهر نزدیکتر بود دعوت می‌شد وگاه با مدیر فرودگاه برای ماهیگیری به‌یکی از شاخه‌های رودخانهٔ پارانا می‌رفت .

دوبار انقلاب‌های نافرجامی در پایتخت صورت گرفت که خبرآن باحروف درشت در ال‌لیتورال چاپ‌شد ، اما در هردو مورد وقتی به‌مادرش تلفن‌کرد متوجه‌شد که او هیچ‌چیز راجع به‌حوادث نمی‌داند ؛ هرگز نه‌روزنامه می‌خواند ونه به‌رادیو گوش می‌دهد ، و مغازهٔ هارودز[2] و چاپخانهٔ مورد علاقه‌اش در تمام طول آشوبها نبسته بودند . یک‌بار به‌پسرش گفت که طی زندگی‌اش در پاراگوئه برای همیشه از سیاست زده شده بود . " پدرت نمی‌توانست راجع به‌هیچ موضوع دیگری حرف بزند . چنان افراد نامطبوعی به‌خانه می‌آمدند ، گاه نیمه‌های شب ، با لباسهایی کهنه و ژنده ، که نگو . و تو می‌دانی چه برسر پدرت آمد . " جملهٔ آخر تا حدی نامربوط بود زیرا هیچ‌یک ازآنها اصولا هیچ چیز نمی‌دانستند ــ از اینکه پدر درجنگ داخلی کشته شده یا از بیماری مرده یا در نظام استبدادی ژنرال به زندان سیاسی افتاده بود . جسدش هیچ‌گاه در میان اجسادی که آب رودخانه گاه به‌کرانهٔ آرژانتینی پارانا می‌انداخت ، اجسادی که دست وپایشان با سیم بسته شده بود ، شناخته‌نشد ، اماجسد پدر به‌احتمال زیاد یکی ازآن اسکلت‌هایی بود که پس از پرتاب از هواپیما در یکی از باتلاقهای چاکو سالها کشف نشده باقی می‌مانند .

1- Bergman
2- Harrods

دکتر پلار تقریبا سه‌سال پس از نخستین ملاقاتش با چارلی فورتنوم به مکالمه‌ای درباره‌ٔ او کشیده شد توسط سر هنری بلفریج[1]، سفیر کبیر انگلستان ــ جانشین مردی که درمورد گزارش مربوط به ماته‌آن همه درد سر برای کنسول افتخاری درست کرده بود. این مکالمه در یکی از میهمانیهای کوکتل ادواری که ساکنان انگلیسی تشکیل می‌دادند صورت گرفت، و دکتر پلار که برای دیدن مادرش به‌پایتخت رفته‌بود به‌طور اتفاقی همراه مادر در آن شرکت کرد. همه را از قیافه می‌شناخت ــ و آشنایی‌اش با افراد از حد سلام و علیک تجاوز نمی‌کرد. بولر[2] مدیر بانک لندن و آمریکای جنوبی آنجا بود، وفیشر[3] دبیر انجمن انگلیس و آرژانتین، و آقای پیری به‌نام فوریج[4] که همه‌ٔ عمرش را در باشگاه هرلینگام[5] گذرانده‌بود. البته نماینده‌ٔ شورای فرهنگی بریتانیا هم آنجا بود ــ که پلار به‌دلیلی فرویدی نامش را همیشه فراموش می‌کرد ــ مرد کوچک رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌ای با سری طاس که در التزام شاعری انگلیسی که از آرژانتین دیدار می‌کرد به‌میهمانی آمده بود. شاعر صدایی زیر داشت و حالتی که از احساس خودآگاه ناجور بودنش در زیر چلچراغها حکایت می‌کرد. می‌شد شنید که با صدای جیغ جیغی‌اش می‌گفت: "کی می‌شود در رفت؟" و باز: "چقدر آب توی ویسکی کرده‌اند." این تنها صدای مشخصی بود که در اتاق متمایز از همهمه‌ٔ مداومی که به‌صدای موتور هواپیما می‌مانست شنیده می‌شد، و طبیعتا انسان انتظار داشت که حرف مربوط‌تری، مثل "کمربندهای پرواز را ببندید" بزند.

دکتر پلار وقتی خود را میان نیمکتی طلاکاری و یک صندلی متعلق به‌دوره‌ٔ لویی‌پانزده با بلفریج تنها یافت فکرکرد که او فقط می‌خواهد از سر

1- Sir Henry Belfrage
2- Buller
3- Fisher
4- Forage
5- Hurlingham Club

ادب با او حرف بزنند. آنها آنقدر از سروصدای اطراف بوفه دور بودند که بتوانند صدای خودرا بشنوند. می‌توانست مادرشرا ببیند که جا خوش‌کرده بود، ساندویچی به‌دست داشت وبه‌کشیشی سر ودست تکان‌می‌داد. مادرش همیشه مصاحبت‌کشیشهارا خوش‌داشت، وبدین‌سبب احساس‌کردکه مسئولیت از شانهٔ او برداشته شده است.

سرهنری‌بلفریج‌گفت: "فکر می‌کنم کنسول ما را آن بالا بشناسید؟" همیشه در صحبت از ایالت شمالی می‌گفت "آن بالا" مثل‌آنکه می‌خواست برطول بسیار رودخانهٔ‌پارانا تاکیدکندکه پیچ می‌خورد وراه خود را به‌آرامی ازآن مرزهای دور که آن همه با تمدن جنوبی ریودلاپلاتا[1] فاصله داشت به آرامی به‌سوی پایین می‌پیمود.

" چارلی فورتنوم را می‌گویید؟ آه بله، گاه وگدار می‌بینمش. اما چندماهی است اورا ندیده‌ام. خیلی کار داشتم ــ بیماری‌های زیادی شایع بود. "

" می‌دانید ــ درکاری مثل کار ما ــ آدم همیشه وقتی سمت تازه‌ای را قبول می‌کند وارث دردسرهای معدودی می‌شود. بین خودمان بماند، کنسول آن بالا یکی ازآن دردسرهاست. "

دکترپلار محتاطانه جواب داد: " واقعا؟ من فکر می‌کردم که..." هرچند به هیچ وجه نمی‌دانست که اگر مجبور به‌تمام‌کردن جمله می‌شدآن‌را چطور به‌پایان می‌برد.

" آن‌بالا هیچ کاری ندارد بکند. غرضم اینست که تا آنجا که به‌ما مربوط می‌شود کاری ندارد. گاه وگدار ــ برای حفظ ظاهر ــ از او می‌خواهم که گزارشی دربارهٔ چیزی بدهد. نمی‌خواهم فکرکند که فراموش شده است. زمانی برای یکی از اخلاف من مفید واقع شد. احمق جوانی که با چریکها قاطی شد و سعی کرد دربرابر ژنرال در پاراگوئه نقش کاسترو را بازی کند.

1- Rio de la Plata

تاآنجاکه من می‌توانم درپرونده‌ها ببینم ازآن‌تاریخ نیمی از صورتحسابهای تلفن وبیشتر نوشت افزارش را ما تامین کرده‌ایم . "

" آیایک‌باربه‌برخی مقامات عالیقدرهم‌کمک نکرده است؟ راهنمای آنان در دیدار از خرابه‌ها نبوده است؟ "

سرهنری‌بلفریج گفت: "یک چنین چیزی ، اما تاآنجا که من به‌خاطر دارم مقامات خیلی با اهمیتی نبودند . البته من نباید این حرف را بزنم ، اما این مقامات گاه دردسرهای زیادی تولید می‌کنند . یک بار مجبور شدیم یک کره اسب بازی چوگان را به انگلستان بفرستیم . . . فکرش را نمی‌توانید بکنید که چه مکافاتهایی کشیدیم ، بدتر از همه‌چیز این‌کار طی دوران منع صدور گوشت هم بود . " لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت . " دست کم فورتنوم می‌توانست اندکی بیشتر سعی کند با ساکنان انگلیسی آن بالاکنار بیاید . "

" تا آنجا که من می‌دانم تا شعاع بیست وپنج میل فقط ما سه نفر هستیم . آنها که در مزارع هستند کمتر به شهر می‌آیند . "

" در این‌صورت کار نباید برایش دشوار باشد . شما این مرد ، جفریس[1] ، را می‌شناسید؟ "

" مقصودتان همفریس است؟ اگر به ماجرای پرچم انگلستان فکر می‌کنید ــ که وارونه افراشته شده بود ــ آیا خودتان طرز صحیح افراشتن‌آن را می‌دانید؟ "

" نه ، اما خدارا شکر کسانی را دارم که می‌دانند . من به‌این‌قضیه فکر نمی‌کردم ــ این در زمان کالو[2] اتفاق افتاد . حالا اشکال اینجاست که ظاهرا فورتنوم ازدواج خیلی ناجوری کرده است ــ بنا به قول این مرد همفریس . دلم می‌خواست دیگر به‌ما نامه نمی‌نوشت . این مرد کی هست؟ "

" درمورد ازدواج فورتنوم چیزی نشنیده‌ام . برای این کار اندکی

1- Jeffries
2- Callow

پیر است . زنش‌کی‌است ؟"

" همفریس حرفی در این‌مورد نزده است . در واقع نامه‌اش کاملا مبهم بود . فورتنوم ظاهرا آن را خیلی سری نگه داشته است . البته ، من داستان را جدی نمی‌گیرم . هیچ اشکال امنیتی ندارد . او فقط کنسول افتخاری است . مجبور نیستیم در مورد زن تفتیش‌کنیم . فقط فکرکردم — اگر اتفاقا شما چیزی شنیده باشید . . . از یک جهت دفع شر یک کنسول افتخاری دشوارتر از یک کارمند رسمی است . نمی‌توانیم او را به‌جایی دیگر منتقل‌کنیم . این کلمهٔ افتخاری . . . وقتی فکرش را بکنید کمی قلابی‌است . فورتنوم هر دو سال یک‌بار یک ماشین تازه وارد می‌کند و می‌فروشد . حق ندارد این‌کار را بکند — اوکه عضو رسمی نیست — اما به‌نظرم جلوی مقامات محلی قیافه گرفته است . اگر بیشتر از کنسول ما در اینجا دربیاورد تعجب نمی‌کنم . مارتین[1] پیر بیچاره مجبوراست دست به‌عصا راه برود . باحقوقی که می‌گیرد نمی‌تواند راه بیفتد اتومبیل بخرد ، من هم نمی‌توانم . به‌عکس سفیرکبیرپاناما . خدایا ، زن‌بیچارهٔ من گیر آن‌شاعرافتاد . اسمش‌چیست ؟"

" نمی‌دانم . "

" فقط می‌خواستم بگویم — پلار — اشتباه نمی‌کنم ؟ . . . چون شما آن بالا زندگی می‌کنید . . . هرگز این مرد همفریس را ندیده‌ام . . . خوب ، گله‌گله اینجا می‌فرستندشان . "

" همفریس؟ "

" نه ،نه . شاعرها . اگرشاعرباشند . شورای فرهنگی بریتانیا همیشه می‌گوید هستند ، اماهرگز اسم هیچ‌کدامشان را نشنیده‌ام . وقتی به‌آن بالا برمی‌گردید ، پلار ، هرکاری از دستتان برمی‌آید بکنید . شما کسی هستیدکه می‌شود اطمینان کرد حرف حسابی می‌زنید . . . بدون افتضاح و سروصدا ، مقصودم‌را که‌می‌فهمید . . . این‌مرد همفریس ، به‌نظرم ازآن‌جورآدمها باشد

1_ Martin

که احتمالا به‌انگلستان نامه می‌نویسد. به وزارت خارجه. از همه‌چیز گذشته به‌ما مربوط نیست که فورتنوم با کی ازدواج می‌کند. اگر بتوانید به‌طریقی حساب‌شده به‌این مرد همفریس بگوییدکه درکار مردم دخالت نکند و دردسر برای ما درست نکند. شکر خدا دارد پیر می‌شود. مقصودم فورتنوم است. در اولین فرصت بازنشسته‌اش می‌کنیم. خداوندا، به‌زن بیچاره‌ٔ من نگاه کنید. گیر افتاده است. "

" اگر اجازه بدهید می‌روم نجاتشان می‌دهم. "

" دوست من، این‌کاررا می‌کنید؟ من جرات نمی‌کنم. این شاعرها جانورهای حساسی هستند. ومن همیشه اسمهایشان را با هم قاطی می‌کنم. مثل این مردکه همفریس هستند ــ به‌انگلستان نامه می‌نویسند ــ به‌شورای هنری. این‌را فراموش نمی‌کنم، پلار. هرکاری بتوانم برای جبران لطف‌شما می‌کنم... آن‌بالا... "

دکتر وقتی به‌شمال بازگشت بیش از معمول‌کار به‌سرش هوار شد. وقتی‌برای همفریس، آن‌آتش بیار معرکه، نداشت، و ازدواج چارلی فورتنوم ــ چه شاد و چه ناشاد ــ برایش جالب نبود. یک‌بار که برخی از گفته‌های سفیرکبیر را به‌خودش به‌یاد آورد، فکر کرد که شاید چارلی احتمالا با زن سرایدار، آن زن عقاب شکل که بار اولی که به‌کنسولگری رفته بود در را به رویش بازکرده‌بود، ازدواج کرده‌باشد. چنین ازدواجی به‌نظر نامحتمل نمی‌رسید. اغلب دیده‌شده بود که پیرمردانی، نظیر کشیشهایی‌منزوی، باسرایدارهایشان ازدواج کرده بودند، گاه به‌عنوان تمهیدی کاذب‌برای صرفه‌جویی در خرج، گاه از ترس بی‌کس مردن. مرگ درنظر دکتر پلار، که تازه سی‌وچند ساله بود، به‌هیئت تصادفی‌اتفاقی درجاده یاسرطانی پیش‌بینی نشده ظاهر می‌شد، اما در ذهن مردی پیر مرگ پایان محتوم مرضی طولانی و علاج ناپذیر بود. شاید میخوارگی مدام چارلی فورتنوم نشانه‌ای از ترس او بود.

یک روز بعدازظهر، وقتی دکتر به‌خواب یکساعته نیمروز رفته بود، زنگ در خانه‌اش به‌صدا درآمد. در را باز کرد و چشمش به زن عقاب شکل افتاد، که این بار هم به امید یافتن لاشه پروبالش سیخ شده بود. دکتر پلار نزدیک بود بی‌گدار به‌آب بزند و او را سینورا فورتنوم بخواند.

معلوم‌شدکه حدسش اشتباه بوده است. زن گفت که سنیورافورتنوم از مزرعه به‌او تلفن کرده است. همسرش بیمار است. خواسته است که دکتر پلار برای عیادت او با ماشین به مزرعه‌اش برود.

" گفت چه ناراحتی‌ای دارد؟"

زن با لحنی موهن جواب داد: " سینورا فورتنوم شکمشان‌درد می‌کند." معلوم بود که این ازدواج او را هم بیشتر از دکتر همفریس خوشحال نکرده است.

دکتر پلار در خنکای عصر تا مزرعه رانندگی‌کرد. حوضچه های کوچک دو طرف شاهراه درآخربن پرتوهای نور رو به‌زوال چون لکه‌هایی از سرب مذاب به‌نظر می‌رسید. فخر فورتنوم درانتهای جاده‌ای خاکی زیر شاخه‌های درختستان آووکادو ایستاده بود، میوه‌های سنگین و قهوه‌ای رنگ درختان به‌شکل و اندازهٔ گلوله‌های توپ بود. در ایوان خانهٔ یک طبقهٔ بیقواره‌ای چارلی فورتنوم دربرابر یک بطر ویسکی، یک سیفون سودا و ــ عجبا ــ دو لیوان تمیز نشسته بود. با لحنی شماتت بار گفت: " من منتظرت بودم."

" نتوانستم زودتر بیایم. چه اتفاقی افتاده؟ "

" کلارا خیلی درد می‌کشد. "

" می‌روم ببینمش. "

" اول یک ویسکی بخور. همین الان سری زدم خواب بود. "

" پس می‌خورم، منشکرم. تشنه‌هستم. توی‌جاده خیلی‌خاک بود. "

" سودا؟ وقتی بس شد بگو. "

" پرش کن . "

" به‌هرحال می‌خواستم پیش ازآنکه بروی تو ، با تو حرف بزنم . فکر می‌کنم خبر ازدواجم را شنیده باشی ؟ "

" سفیرکبیر به‌من گفت . "

" حرفی هم در این مورد داشت ؟ "

" نه . برای چه ؟ "

" خیلی حرفها زده‌اند . و همفریس با من سرسنگین است . "

" خوش به حالت . "

" می‌دانی ــ "چارلی‌فورتنوم مکث کرد . گفت : " آخر ، او خیلی جوان‌است . "معلوم‌نبود بدگویان‌را تبرئه می‌کند یاازکار خودش عذرخواهی می‌کنـد .

دکتر پلار گفت : " بازهم خوش به‌حالت . "

" هنوز بیست‌سالش نشده ، و تو می‌دانی که من شصت را پشت‌سر گذاشته‌ام . "

دکتر پلار تک کرد که نکند برای مشاوره در مورد مسئله‌ای بغرنج تر از شکم درد همسر کنسول دعوت شده است . بـرای پرکـردن آنچـه می‌توانست سکوتی نامطلوب باشد مشروبش را خورد .

چارلی‌فورتنوم گفت : "مسئله این‌نیست ، " (دکترپلار از روشن‌بینی او تعجب‌کرد .) "تا به‌حال از عهدهٔ همه‌چیز خوب برآمده‌ام . . . و بعدها . . . همیشه بطری‌هست ، مگرنه ؟ رفیق دیرینهٔ خانوادگی . مقصودم بطری است . به پدرم هم کمک می‌کرد ، آن حرامزادهٔ پیر . فقط می‌خواستم راجع به‌زنم توضیح‌بدهم . تا وقتی می‌بینیش مبادا جا بخوری . اینقدر کم سن و سال است . خیلی هم خجالتی است . عادت به‌این‌جور زندگی ندارد . خانه‌ای مثل این و خدمتکاران . وخارج شهر . اینجا بعد از غروب به‌طرز وحشتناکی ساکت است . "

" اهل کجاست ؟ "

" توکومان. خون سرخپوستی واقعی دارد. البته اجداد دورش سرخپوست‌بوده‌اند. باید به‌تو هشدار بدهم ــ چندان اعتقادی به‌دکترها ندارد. تجربهٔ تلخی از آنها دارد. "

دکتر پلار گفت: " سعی می‌کنم اعتمادش را جلب کنم. "

چارلی‌فورتنوم گفت: " این درد، به‌فکرم رسید که شاید، خودت که می‌دانی، مربوط به‌بچه باشد. یا چیزی در همین حدود. "

" قرص نمی‌خورد ؟ "

" خودت‌که می‌دانی این‌کاتولیک‌های اسپانیایی چه‌طوری هستند. خرافات محض، البته مثل راه رفتن از زیر نردبان. کلارا نمی‌داند شکسپیر کی بود، اما همهٔ خبرها را دربارهٔ پاپ زهرماری دارد. به‌هرحال بـاید به‌نحوی از طریق سفارت قرص بگیرم. می‌دانی که چه حرفهایی می‌زنند؟ اینجا حتی‌نمی‌شود قاچاقی‌خرید. البته پیش‌ازآنکه‌واقعا یکی بشویم همیشه احتیاط می‌کردم. "

دکترپلار سربه‌سرش‌گذاشت: " پس گناهش را به‌گردن می‌گرفتی ؟ "

" خوب، گذشت روزگار نامهٔ اعمالم را کمی سیاه کرده‌است. یک گناه کوچک دیگر به‌جایی برنمی‌خورد. واگر این خوشحالترش کند... وقتی ویسکی‌ات را تمام کردی... "

دکتر پلار را به‌راهرویی هدایت‌کرد که تصویرهای ویکتوریایی از منظرهٔ شکار به دیوارهایش آویخته بود: سوارکارانی که به‌درون جوی می افتادند، پشت‌پرچین‌ها گیرمی‌کردند، موردشماتت میرشکار قرارمی‌گرفتند. پاپرچین‌پابرچین راه‌می‌رفت. درانتهای راهرو لای دری را باز کرد، نگاهی به‌درون‌انداخت‌وگفت: "فکر می‌کنم بیدار شده باشد، من روی ایوان‌هستم، تد، با ویسکی. طولش نده. "

چراغی برقی به‌شکل شمع زیر مجسمهٔ کوچک قدیسی روشن بود،

دکتر پلار قدیس را نشناخت ، ولحظه‌ای اتاقک‌های خانهٔ سنبورا سانچز به یادش افتاد که دور تادور حیاطی‌کوچک قرار داشت و در هریک شمعی نذری می‌سوخت . به‌سری‌که روی‌بالش بودگفت : "عصر بخیر . " صورتش چنان زیر موی‌سیاه پنهان‌بودکه فقط می‌شد چشمهارا دید ، چشمهایی‌که مثل چشمهای گربه‌ای از میان بوته‌زار به او خیره شده بود .

زن گفت : " نمی‌خواهم معاینه شوم ، نمی‌گذارم معاینه‌ام کنید . "

" نمی‌خواهم معاینه‌تان‌کنم . می‌خواهم دربارهٔ‌شکم‌دردتان برایم حرف بزنید ، همین وبس . "

" حالا بهتر شده . "

" خوبه . پس من زیاد نمی‌مانم . اجازه می‌دهید چراغ را روشن کنم ؟ "

گفت : " اگر لزومی داشته‌باشد ، " و موهایش را از روی صورتش پس زد . دکتر پلار زیر خط‌رستن مو ماه‌گرفتگی خاکستری رنگ کوچکی دید در نقطه‌ای که دختران هندو . . .

گفت : "درکدام ناحیه احساس‌درد می‌کنید ؟ به‌من نشان‌بدهید . "

ملافه را پس زد و به‌محلی بر هیکل برهنه‌اش اشاره کرد . دکتر دستش را جلو برد تا آن را لمس کند ، اما زن خودش را عقب کشید . دکتر گفت : "نترسید . نمی‌خواهم شما را مثل دکتر بنه ونتو معاینه کنم . " و شنید که زن نفسش را در سینه حبس کرد . با وجود این به‌دکتر اجازه داد که انگشتانش را روی معده‌اش فشار دهد .

" اینجا ؟ "

" بله . "

گفت : "چیزمهمی‌نیست . التهاب مختصر احشاء ، همین وهمین . "

" احشاء ؟ " دکتر متوجه شد که این کلمه برای زن غریب وترسناک است .

" برایتان کمی‌گرد بیسموت به‌شوهرتان می‌دهم . توی آب بریزید و بخورید . اگر با شکر قاطی کنید ، خیلی بدمزه نخواهد شد . به‌جای شما بودم ویسکی نمی‌خوردم . شما بیشتر به آب‌پرتقال عادت دارید ، مگرنه؟"

با حالتی جا خورده به‌دکتر نگاه کرد و زیرلب گفت : " اسمتان چیست ؟ "

دکتر گفت : "پلار ، " اضافه کرد : "ادواردو پلار . " شک داشت که زن اسم فامیل کسی جز چارلی فورتنوم را بداند .

زن تکرارکرد : "ادواردو ، " واین‌بار نگاه‌جسورانه‌تری به‌او انداخت پرسید : "نمی‌شناسمتان ، می‌شناسم ؟ "

" نه . "

" اما شما دکتر بنه ونتو را می‌شناسید . "

" یکی دوبار اورا دیده‌ام . " برخاست . "فکر نمی‌کنم آن عیادت های روزهای‌پنجشنبه چندان‌مطلوب‌بوده‌باشد . " و پیش ازآنکه زن بتواند حرف بزند اضافه کرد : "چیزیتان نیست . مجبور نیستید توی رختخواب بمانید . "

"چارلی " (زن تکیه را روی هجای آخر می‌گذاشت و اسم فورتنوم را "چارلی‌ی" تلفظ می‌کرد .) "گفت تادکتر بیاید باید توی تخت بمانم . "

" خوب ، حالا دکتر آمده است ، مگر نه؟ پس دیگر احتیاجی نیست که . . . "

وقتی به دم در رسید برگشت و دید زن به‌او خیره شده است . یادش رفته‌بود ملافه‌را روی خودش بکشد . دکتر گفت : " مثل اینکه اسمتان را نپرسیدم . "

" کلارا . "

گفت : "ترزا تنها دختری بود که آنجا شناختم . "

وقتی ازراهرو برمی‌گشت به‌مجسمه‌کوچک سنت ترزای آویلایی فکر

کرد که ناظر بر اعمال خودش واعمال ادبی‌تر دکتر ساودرا بود. احتمالا با سن‌فرانسیس‌که حالا بسترچارلی‌فورتنوم را زیرنظر داشت دوست بودند. یادش‌آمد که چطور دختر را اول بار دیده است، وقتی در اتاقک‌خود ملافه ها را صاف می‌کرد، و مثل زنی سیاهپوست مستقیما از کمر خم شده بود. حالا دیگر با بدن زنهای خیلی زیادی آشنا بود. وقتی نخستین‌بار عاشق یکی ازبیماران خود شد، بدن‌زن تحریکش نکرد بلکه لکنت خفیفی درگفتار و رایحه‌ای ناآشنا به‌هیجانش‌آورد. در بدن کلارا هیچ چیز مشخصی نبود مگر لاغری‌اش که باب روز نبود، کوچکی پستانها، رانهای شکل نگرفته، و برجستگی میان رانها که تقریبا به‌چشم نمی‌خورد. شاید تقریبا بیست ساله بود، اما بیشتر از شانزده ساله نمی‌زد ــ مامان سانچز آنها را زود به کار می‌گرفت.

دربرابر گراووری ایستاد که مردی را با کت ارغوانی سوار بر اسبی رم‌کرده پیشاپیش سگان شکاری نشان می‌داد؛ ارباب، که خون به‌صورتش دویده‌بود، مشتش‌را به‌طرف خطاکار تکان می‌داد، وپشت سر سگها منظره‌ای ازمزارع وپرچین‌ها ونهرکوچکی قرار داشت که در امتداد آن درختانی صف کشیده بود که آنها رابید انگاشت، منظره‌ای روستایی که در نظرش بیگانه بود. دستخوش احساسی از شگفتی با خود فکر کرد: من هیچ‌گاه نهرکوچکی مانند این‌ندیده‌ام، در این قاره حتی کوچکترین شاخابه‌های رودهای بزرگ ازتیمز در کتاب عکسدار پدرش بزرگتر بودند. کلمهٔ "نهر" را یک‌بار دیگر روی زبانش غلتاند: یک نهر حتما زیبایی شاعرانهٔ غریبی دارد. آن راه آبه‌های کم عمقی را که گاه درآنها ماهی می‌گرفت و از ترس جانوران گزنده نمی‌توانست در آنها شنا کند نمی‌توانست نهر بخواند. یک نهر باید الزاما آرام‌باشد، جریانی‌ملایم داشته باشد، بیدها برآن سایه بیفکنند، وخطری نداشته‌باشد. فکرکرد که این سرزمین واقعا برای ابناء بشری بسیار پهناور است.

چارلی فورتنوم جامها را دوباره پرکرده و منتظرش بود. با لحن مسخرهٔ ناراحتی پرسید: "خوب، چه حکمی صادر می‌کنی؟"

"هیچ حکمی. اندکی التهاب دارد. دلیل ندارد در رختخواب بماند. چیزی می‌دهم که درآب حل کند و بخورد. پیش از هر وعدهٔ غذا. جای تو بودم نمی‌گذاشتم ویسکی بخورد."

"نمی‌خواستم هیچ‌اقدام خطرناکی‌کرده باشم، تد. چیزی دربارهٔ زنها نمی‌دانم. دل و اندرونشان را می‌گویم. زن اولم هیچ وقت مریض نمی‌شد. یک مسیحی علمی[1] بود."

"دفعهٔ دیگر قبل از آنکه مرا این همه راه به اینجا بکشانی، اول تلفنی بکن. این وقت سال خیلی سرم شلوغ است."

"حتما فکر می‌کنی که احمقم، اما کلارا احتیاج به مراقبت خیلی زیاد دارد."

پلار گفت: "فکرکردم ــ با آن جور زندگی که داشته ــ باد گرفته از خودش مراقبت کند."

"مقصودت چیست؟"

"برای ماماں سانچز کار می‌کرد، مگر نه؟"

چارلی فورتنوم مشتش را گره کرد. قطره‌ای ویسکی به‌گوشهٔ لبش آویخته بود. دکتر پلار فکر کرد که تقریبا می‌تواند بالا رفتن فشارخون را به‌چشم ببیند. "درباره‌اش چی می‌دانی؟"

"من هرگز با او نبودم اگر این چیزی است که باعث وحشتت شده."

"فکرکردم شاید تو یکی ازآن مادر به‌خطاها باشی..."

۱ـ Chrisian Scientist پیرو نظریه‌ای مذهبی که در سال ۱۸۷۹ در بوستون به وجود آمد و نزدیک به دو میلیون طرفدار دارد. مطابق با این نظریه دردهای جسمی وآلام روحی فقط با شیوه‌های روحی مداوا می‌شوند. ـ م

" حتما خودت یکی از آنها بوده‌ای. به‌نظرم یادم می‌آید دربارهٔ دختری به‌نام ماریا که اهل کوردوبا بود برایم حرف زدی. "

" آن فرق داشت. آن اطفاء شهوت بود. می‌دانی من ماهها به کلارا دست نزدم؟ تا مطمئن شدم که مرا کمی دوست دارد. با هم حرف می‌زدیم، همین وبس. البته من به‌اتاقش می‌رفتم، چون درغیراین‌صورت سیورا سانچز برایش دردسر درست می‌کرد. تد، تو باور نمی‌کنی، اما من باهیچ‌کس دیگر دربارهٔ این‌همه مسائل که به‌این دختر گفته‌ام حرف نزده‌ام. دربارهٔ هرچیزی که حرف بزنم برایش جالب است. فخر فورتنوم. محصول ماته. فیلمها. دربارهٔ فیلمها خیلی چیزها می‌داند. من خودم هیچ وقت علاقهٔ زیادی به‌سینما نداشتم، اما او همیشه آخرین ولنگاریها را دربارهٔ زنی به نام الیزابت تیلر می‌داند. چیزی دربارهٔ او شنیده‌ای ــ ومرتیکه‌ای به‌نام برتون؟ همیشه فکرمی‌کردم‌که برتون نوعی آبجوست. ما حتی دربارهٔ اولین[1] حرف می‌زدیم ــ اولین زن اولم بود. می‌توانم به‌تو بگویم که پیش از دیدن کلارا خیلی تنها بودم. حتما فکر می‌کنی که پرت وپلا می‌گویم، اما از اولین‌لحظه‌ای که اورا دیدم عاشقش شدم. طوری بود که از همان اول نمی‌خواستم با او کاری بکنم، تا او هم به‌این‌کار راغب باشد. نمی‌توانست بفهمد. فکر می‌کرد یک عیب وعلتی دارم. اما من عشق واقعی می‌خواستم نه عشق روسپی‌خانه‌ای. فکر نمی‌کنم این حرف مرا هم درک کنی. "

" کاملا مطمئن نیستم‌که کلمهٔ عشق چه معنی می‌دهد. مادرم به اعتقاد خودش، عاشق نان خامه‌ای است. "

فورتنوم پرسید: " هیچ زنی عاشق تو نشده است، تد؟ " نوعی اضطراب پدرانه در صدایش دکتر پلار را عصبی می‌کرد.

" دو سه تایی به‌من گفته‌اند، اما وقتی با آنها خدا حافظی کردم به راحتی یک نفر دیگر را پیدا کردند. فقط عشق مادرم به‌کیک‌های شکری

1- Evelyn

احتمالا ثابت می‌ماند. آنها را در بیماری و سلامت دوست می‌دارد تا مرگ جدایشان کند. شاید عشق حقیقی واقعی همان باشد."

"این همه جوان و این‌همه بدبین."

"بد بین نیستم. کنجکاوم، فقط همین. می‌خواهم معنای کلماتی را که‌مردم به‌کارمی‌برند بدانم. تا اینجا مسئله مربوط به معناشناسی است. به‌همین دلیل درطب اغلب ترجیح می‌دهیم زبان مرده‌ای را به‌کار گیریم. زبان مرده محلی برای سوء تفاهم به‌جا نمی‌گذارد. چطور دختر را از مامان سانچز جدا کردی؟"

"پول دادم."

"او هم از بیرون آمدن خوشحال بود؟"

"اول کمی حیرت کرده بود وترس هم برش داشته بود. سیسورا سانچز عصبانی‌بود. نمی‌خواست کلارا را از دست بدهد. به‌او گفت که بعد ازآن‌که من بیرونش‌کردم دیگر استخدامش نخواهدکرد. مثل اینکه می‌گذارم چنین اتفاقی بیفتد."

"عمر دراز است."

"مال من نه. راستش را بگو، بد، تو که فکر نمی‌کنی من بیش از ده‌سال دیگر زنده‌باشم؟ اگرچه از روزی که کلارا را شناخته‌ام اندکی مشروب را کم کرده‌ام."

"بعد چه برسرش خواهد آمد؟"

"اینجا ملک‌بدی‌نیست. می‌تواند آن‌را بفروشد و به‌بوئنوس‌آیرس برود. امروزه می‌شود بی‌هیچ‌خطری پانزده درصد بهره‌گرفت. حتی هیجده درصد اگر آدم دل به‌دریا بزند. و می‌دانی که هردوسال یک‌بار می‌توانم یک اتومبیل وارد کنم... شاید پیش ازآنکه نفله شوم بتوانم پنج‌تا ماشین دیگر بفروشم. به‌حساب من این هم در سال پانصد لیره اضافه می‌شود."

"می‌تواند با مادرم در ریچموند کیک شکری بخورد."

" شوخی‌نکن ، آیاروزی مادرت‌رضایت می‌دهد بااو ملاقات‌کند ؟ "

" چرا نکند ؟ "

" نمی‌دانی کلارا چقدر زندگی مرا تغییر داده است . "

دکترپلارگفت : " تو هم حتما زندگی او را خیلی تغییر داده‌ای . "

" به سن من که می‌رسی دریغ و افسوسهای بسیاری جمع آورده‌ای . بد نیست احساس کنی که دست کم یک آدم را کمی خوشحالتر کرده‌ای . "

این اظهار ساده ، احساساتی و استوار دکتر پلار را مضطرب کرد . هیچ‌جوابی نمی‌شد به‌آن داد . حرفی بود که نردید درآن بی‌ادبی محسوب می‌شدو تایید آن ناممکن بود . عذر و بهانه‌ای آورد و راهی خانه شد .

در تمام طول جادهٔ تاریک روستایی به زن جوان در تخت عظیم ویکتوریایی ، که باصحنه‌های شکار ، روزی متعلق به پدر کنسول افتخاری بود فکر کرد . زن به پرنده‌ای میمانست که در بازار در قفسی موقتی خریده شده باشد باسه‌آشیانه‌ای جادارتر وباشکوه‌تر ، مجهز به رف‌های نشستن و ظرفهای دانه وآب و حلقه‌ای برای بازی ، آورده شود .

از اینکه این همه در فکر دختر بود متعجب شد ، دختری که چیزی بیش از فاحشه‌ای جوان نبود ، که یک‌بار در موسسهٔ سیورا سانچز به سبب ماه‌گرفتگی عجیبش توجه اورا جلب کرده بود . آیا چارلی واقعا با او ازدواج کرده بود ؟ شاید دکتر همفریس وقتی حرف از ازدواج زده بود سفیرکبیر را گمراه کرده بود . شاید چارلی فورتنوم کدبانوی تازه‌ای برای خانه‌اش آورده بود ــ همین‌وهمین . اگرقضیه چنین‌باشد می‌تواند سفیرکبیر را مطمئن‌سازد . یک همسر بیش از یک معشوقه زمینه برای افتضاح فراهم می‌کند .

اما این افکار مانند نامه‌ای سری بودند که تعمدا درآن کلماتی بی‌معنی به‌کاربرده‌شده وجمله‌های مهم با جوهری بیرنگ میان خط‌ها اضافه شده‌بود تا در خلوت کشف گردد . آن جمله‌های پنهانی دختری‌را دراتاقکی توصیف می‌کرد که خم شده بود تا بستری را مرتب کند ، دختری که به سر

میزش بازگشت و لیوان آب پرتقال را برداشت، چنانکه گویی فروشنده‌ای دوره‌گرد در زده و موقتا برنامه‌اش را قطع کرده باشد. اندامی باریک که بر تختخواب دو نفره‌ٔ چارلی فورتنوم دراز کشیده بود، با بستانهایی رشد نکرده که هیچگاه طفلی را شیر نداده بود. هر سه معشوقه‌ٔ دکتر پلار زنانی شوهرداربودند، زنانی‌کامل‌که به‌اندامهای پرورسیده‌ٔخود که بوی روغنهای گرانقیمت حمام‌می‌داد می‌نازیدند. فکرکرد ،اوحتما فاحشه‌ٔخوبی بوده‌است که بااندامی آنچنان دومرد پشت سر هم خریدارش شده‌اند، اما این دلیل نمی‌شد که تمام‌راه بازگشت به‌خانه را به‌او فکرکند. سعی‌کرد مسیر افکارش را تغییر دهد. در محله‌ٔ فقیرنشین دو بیمار لاعلاج بودند که از کم غذایی رنج می‌بردند، افسر پلیسی هم درمیان بیمارانش بود که به‌زودی از سرطان حنجره می‌مرد، جنون غمزدگی دکتر ساودرا و دوش‌آبچکان دکتر همفریس هم بود، با این همه هرچقدر سعی می‌کرد مدام ذهنش به آن تپه‌ٔ کوچک ونوس[1] باز می‌گشت ــ آن را کوه خواندن نقض غرض بود.

نمی‌دانست که رن با چند مرد بوده است. آخرین معشوقه‌ٔ دکتر پلار، که با بانکداری به‌نام لوپس[2] ازدواج کرده بود، با اندکی غرور با او ارچهارنعری که بر او مقدم بوده‌اند حرف زده بود ــ شاید می‌کوشیده حس رقابتی‌برانگیزد. (ارمیعی دیگر خبرنده‌بود که یکی از عاشقانش راننده‌اش بوده‌است.) اندام نکننده‌ٔ روی تخت چارلی فورتنوم حتما صدها نفر را به‌خود دیده‌بود. شکم‌رن مانند میدان جنگ کهنه‌ای در دشت بود که چمن سبزنگی صایعات جنگ‌را سخ‌کرده‌بود، و سهری کوچک به‌آرامی میان‌درختان بید جریان داشت: باز ذهنش به راهرو، سرون اتاق خواب، بازگشته بود و خیره شدن به صحنه‌های شکار و مقاومت درسراسر مسل به‌بازگشت.

۱ـ Mount of Venus برجستگی میان رانها. با کلمات Mount (کوه) و Hill (تپه) بازی شده است. ـ م ۱۸۳۴

2-Lopez

وقتی به‌جاده‌ای که به‌کارخانهٔ کمپوت پرتقال سازی برگمن منتهی می‌شد رسید نرم نرمک کرد، و یک لحظه دو دل بود که ماشین را برگرداند و به‌سوی مزرعه‌بازگردد. به‌جای آن سیگاری روشن‌کرد. فکرکرد، من قربانی وسوسه‌ای بیمارگونه نخواهم شد. جاذبهٔ روسپی‌خانه‌ای جاذبه‌ای است که برای من در خریدن خرده ریز نهفته است ــ شاید کراواتی را ببینم که آنا ارآن خوشم بیاید، یکی دوبار آن را می‌زنم، بعد توی کشو می‌گذارمش و کراوات‌های تازه‌تر روی آن را می‌پوشانند. چرا تا فرصت بود آن دختر را امتحان‌نکردم؟ اگر آن شب او را در خانهٔ سیورا سانچز خریده بودم حالا فراموش‌شده ته کشو قرار داشت و خطری نداشت. با خود فکرکرد آیا امکان داردکه اگرمردی منطقی‌تر ازآن باشد که عاشق شود، خود را برای‌سرنوشت بدتری حفظ کرده باشد، و اسیر وسوسه‌ای بیمار گونه شود؟ با عصبانیت به جانب شهر راند، آنجاکه انعکاس نور در امتداد افق باقی‌می‌ماند و سه‌مریم در آسمان بالای سر بر زنار گسیخته‌شان آویخته بودند.

چند هفته بعد دکتر پلار صبح زود برخاست. روز شنبه بود وچند ساعتی وقت آزاد داشت. تصمیم گرفت تا هوای صبحگاهی تر وتازه است این ساعات را با کتابی در هوای آزاد بگذراند، ترجیح می‌داد جایی برود دور ازچشم منشی‌اش که فقط کتابهایی را که جدی می‌دانست ــ از جمله‌آثار دکتر ساودرا را ــ می‌خواند.

مجموعه‌ای ازداستانهای خورخه لوئیس بورخس را انتخاب کرد. بورخس در سیلقه‌ای‌که خودش ازبدرش به‌ارث برده بود شریک بود ــ کونان دویل، استیونسون، چسترتون. **افسانه‌ها**[1] نسبت‌به‌آخرین رمان دکترساودرا کدنتوانسته‌بود تاآخربخواند، تغییر ذائقهٔ مطلوبی بود. ازقهرمان بازیهای

۱- Ficciones یکی از نخستین مجموعه داستانهای خورخه لوئیس بورخس نویسندهٔ معاصر آرژانتین. ـ م

آمریکای‌جنوبی خسته‌شده‌بود. اکنون‌دکترپلار، نشسته زیرمجسمهٔ‌گروهبانی قهرمان ــ بازهم ماچیسمو ــ که زندگی سان مارتین را نجات داده بود ــ آیا صد وپنجاه سال پیش بود؟ ــ با احساس راحتی عظیم داستان کنتس باینو رجیو[1] را در پیتزبورک و موناکو می‌خواند. پس‌از مدتی تشنه‌اش‌شد. برای لذت‌کامل ازاثر بورخس باید آن‌را، مثل بیسکویت پنیر، با نوشابه‌ای اشتهاآورهمراه می‌کرد، امادراین گرما دکترپلار به‌لیوانی بزرگ از نوشیدنی دیگری نیاز داشت. تصمیم گرفت سری به دوستش گروبر[2] بزند و یک آبجو آلمانی بخورد.

گروبر یکی ازنخستین دوستان دکترپلار در این شهر بود. درسال ۱۹۳۶ وقتی‌اذیت‌وآزار به‌یهودیان شدت‌گرفته‌بود گروبر که پسربچه‌ای بیش نبود ازآلمان گریخته بود. بچه‌ای یکی یکدانه بود، اما پدر ومادرش‌اصرار کرده‌بودند که به‌خارج بگریزد، دست‌کم با این‌کار نام گروبر زنده می‌ماند، و مادرش برای سفر او کیکی مخصوص پخته بود و درآن چند چیز گرانقیمتی را که می‌توانستند همراه او کنند پنهان کرده بود ــ حلقه نامزدی مادرش که برلیانهای ریزی‌داشت وحلقهٔ ازدواج طلای پدرش. به‌او گفته بودند که پیرتر ازآن هستند که زندگی تازه‌ای را در قاره‌ای عریب آغازکنند و وانمود کرده‌بودند معتقدندکه پیرترازآنندکه حکومت نازی‌آنها را افرادی خطرناک بداند. البته اودیگرازآنان خبری‌نشنیده‌بود: آنان دوواحد کوچک ونحیف به‌آن فورمول ریاضی ــ راه حل‌نهائی ــ افزوده بودند. خلاصه گروبر مثل دکتر پلار مردی بی‌پدر بود. حتی مقبره‌ای خانوادگی نداشت. اکنون در خیابان اصلی‌شهر یک‌مغازهٔ عکاسی داشت، که علائم و نوشته‌های بسیارآن برفراز پیاده‌رو پیش‌آمده و به‌آن ظاهری چینی داده بود. او عینک‌ساز هم بود. یک‌بار به‌دکتر پلار گفته بود: "آلمانی‌ها همیشه در مقام شیمی‌دان،

1- Countess de Bagno Regio
2- Gruber

PersianPDF.com

عینک‌ساز، و متخصص عکاسی ایجاد اطمینان می‌کنند. تعداد بیشتری از مردم اسم زایس وبابیر را شنیده‌اند تا اسم گوبلز و گورینگ را، وحتی تعداد بیشتری از مردم اسم گروبر را شنیده‌اند. "

گروبر مشتری خود را در بخش خصوصی مغازه‌اش، آنجا که روی عدسی‌ها کار می‌کرد، مستقرکرد. درآنجا دکتر می‌توانست بدون‌آنکه دیده شود اتفاقات درون‌مغازه‌را ببیند، زیراگروبر (که‌علاقه‌ای‌عظیم به‌ابزاروآلات فنی‌داشت)تلویزیون داخلی‌کوچکی نصب‌کرده‌بود واز طریق آن می‌توانست برصحنهٔ کوچکی، مثل برنامهٔ مچ‌بگیری تلویزیون، مشتریها را در قسمت بیرونی مغازه‌اش ببیند. به‌دلیلی، که هیچ‌گاه گروبر نتوانسته بود توضیح دهد، مغازهٔ او زیباترین دختران‌شهر را به‌خود جلب می‌کرد (هیچ بوتیکی نمی‌توانست با گروبر رقابت کند)، چنانکه گویی زیبایی‌وکارعکاسی به‌هم مربوط بودند. دسته دسته می‌آمدند تا عکسهای رنگی‌شان را تحویل بگیرند و با فریادهایی از سر هیجان عکسها را تماشا می‌کردند، و مثل پرندگان وراجی می‌کردند. دکترپلار همانطور که آبجواش را می‌خورد آنها را تماشا می‌کرد و به‌ولنگاریهای گروبر از اینجا وآنجای ایالت گوش می‌داد.

دکتر پلار پرسید: " طرف چارلی فورتنوم را دیده‌ای؟ "

" مقصودت همسرش است؟ "

" مسلما نمی‌تواند همسرش باشد؟ چارلی فورتنوم زنش را طلاق داده است. و در اینجا تجدید فراش مجاز نیست ــ برای آدمهای مجردی مثل من خیلی خوب است. "

" نشنیده‌ای که زنش مرده است؟ "

" نه. من اینجا نبودم. و وقتی دفعهٔ آخر دیدمش حرفی در این باره نزد. "

" با این‌دختر تازه به روساریو رفته وآنجا ازدواج کرده‌اند. مردم اینطور می‌گویند. البته هیچ‌کس واقعا نمی‌داند. "

" کار عجیبی‌کرده . لازم نبود این کار را بکند . می‌دانی دختر را کجا پیدا کرده؟ "

گروبر گفت: "بله ، اما او دختر خیلی قشنگی است . "

" آه بله ، یکی از بهترین تکه‌های مامان سانچز . اما آدم نباید الزاما با یک دختر قشنگ ازدواج بکند . "

"دخترهایی ازاین‌قماش اغلب همسرهای‌خوبی می‌شوند ، مخصوصا برای مردان پیر . "

" چرا مردان پیر؟ "

" مردان پیر زیاد کاری به‌کارشان ندارند و دخترهای آن جوری خوشحالند که می‌توانند استراحت کنند . "

لفظ "آنجوری" دکتر پلار را عصبی‌کرد . پس‌از هفت روز هنوز وسوسهٔ آن اندام نامتمایز که گروبر به‌این سهولت آن را در مقوله جا داده بود رهایش نکرده بود . اکنوم بر صحنهٔ تلویزیون دختری را دید که روی پیشخوان خم‌شده‌بود تا یک‌حلقه فیلم رنگی کداک بخرد همان طور که کلارا درخانهٔ سنبورا سانچز روی تختخواب خم‌شده‌بود . از همسر چارلی‌فورتنوم زیباتر بود ، و پلار هیچ‌گونه تمایلی به‌او نداشت .

گروبر تکرار کرد: " دختران آن‌جوری خیلی خوشحال می‌شوند که به‌حال خودشان گذاشته شوند . می‌دانی وقتی یک مشتری پیدا می‌کنند که کاری ازش ساخته نیست یا مست است ونمی‌تواند کاری بکند ، این امر را به فال نیک می‌گیرند . برای آن یک کلمهٔ محلی دارند ــ اسپانیایی آن را فراموش کرده‌ام ، اما معنی‌اش میهمان روزه‌دار است . "

" زیاد به‌خانهٔ سانچز می‌روی؟ "

" چرا بروم؟ فکرکن با این‌همه مشتریهای خوشگلی که دم دستم است باید باچه وسوسه‌ای مقابله کنم . بعضی از فیلمهایی که می‌آورند طاهر کنم خیلی خصوصی است ، و هنگامی که پاکت را به‌دست یکیشان می‌دهم ،

می‌توانم شیطنت را در چشمش ببینم . با خودش فکر می‌کند او آن لحظه را که بیکنی پابین لغزیده است دیده ــ من هم همین فکر را می‌کنم . راستی دو سه روز پیش دو مرد اینجا بودند و دربارهٔ تو سئوالاتی کردند . می‌خواستند بدانند آیا احتمال‌دارد که توهمان ادواردو پلاری باشی‌که‌آنها سالها پیش در آسونسیون می‌شناختند . اسم ترا روی آن فیلمهایی دیدند که پنجشنبه برایت فرستادم . البته من گفتم که اطلاعی ندارم . "

" مامور پلیس بودند ؟ "

" شکل‌مامور پلیس نبودند ، اماالبته نباید احتیاطرا ازدست داد. شنیدم‌که یکیشان به‌آن یکی‌گفت‌پدر . آنقدر پیر نبود که پدرش‌باشد ولباس کشیشی هم نپوشیده بود ، و همین موضوع مرا به‌آنها مظنون کرد . "

" من روابطم با رئیس پلیس اینجا خوب است . گاهی،وقتی دکتر بنه‌ونتو به‌مرخصی می‌رود مرا خبر می‌کند . فکر می‌کنی آن مردها ازآن طرف مرز آمده‌باشند ؟ شاید ماموران‌ژنرال باشند ؟ اماچرا باید من برایش جالب باشم ؟ وقتی آمدم یک پسربچه بودم . . . "

گروبر گفت : " حلال‌زاده بود . "

دکترپلار به‌شتاب به‌صفحهٔ تلویزیون نگاه کرد تا تصویر دو غریبه را ببیند ، اماتنها چیزی‌که‌دید دختر لاغراندامی بود که عینکی بااندازه‌ای اغراق‌آمیز زده بود ــ عینکی که به عینک غواص‌ها شبیه بود . گروبر گفت : "همانطورکه زنهای دیگر جواهرات‌بدلی می‌خرند او عینک آفتابی می‌خرد . من دست کم چهار عینک به‌او فروخته‌ام . "

" کیه ؟ "

" تو باید بدانی . همین حالا درباره‌اش حرف می‌زدی . همسر چارلی فورتنوم . یا اگر دلت بخواهد طرف چارلی . "

دکتر پلار آبجواش را زمین گذاشت و به‌جلو مغازه رفت . دختر عینکی‌آفتابی‌را امتحان‌می‌کردوسرش چندان به‌کار خودش گرم بودکه متوجه

او نشد. عدسی‌ها به رنگ صورتی روشن، قاب به‌رنگ زرد مایل به‌سفید، و دسته‌ها مرصع به‌باریکه‌هایی از ماده‌ای بود که مانند یاقوت زرد به نظر می‌رسید. عینک خودش را برداشت تا عینک تازه را امتحان کند، و آنا ده سال برسنش افزوده‌شد. چشمانش کاملا ناپیدا شدند: و تنها چیزی که‌دکتر پلار می‌توانست ببیند چهرهٔ صورتی رنگ خودش در شیشهٔ عینک بود.

فروشندهٔ‌مغازه‌گفت: "اینهارا تازه از ماردل پلاتا[1] واردکرده‌ایم. مد آنجا همین است."

دکتر پلار می‌دانست که احتمالا گروبر او را روی صفحهٔ تلویزیون می‌بینند، اما چرا احتیاط کند؟ پرسید: "آن را دوست دارید، سیورا فورتنوم؟"

زن گفت: "کی...؟آه، شما هستید، دکتر، دکتر...؟"

"پلار. این شما را خیلی مسن‌تر می‌کند، اما البته جا دارید که چند سالی هم به سنتان اضافه شود."

"خیلی گران است. محض سرگرمی امتحانش‌کردم."

به فروشنده گفت: "آن را ببند، و یک جعبه..."

فروشنده شیشه‌هارا برق‌انداخت و گفت: "جعبه مخصوص خودشان دارند، دکتر."

کلارا گفت: "نه، نمی‌توانم..."

"از من می‌توانید. من دوست شوهرتان هستم."

"فکر می‌کنید این کار درستی باشد؟"

"بله."

جهشی کرد که دکتر پلار بعدها فهمید ابراز خوشحالی او دربرابر دریافت هرهدیه‌ای، حتی یک‌کیک شکری، است. هیچ‌گاه ندیده بود که زنی هدیه‌ای‌را چنین‌صادقانه وبی‌ادا قبول کند. کلارا به‌فروشنده گفت: "لطف

1- Mar del Plata

کنید ، به‌چشم می‌گذارم . عینک‌کهنه‌ام را توی جعبه بگذارید . " پلار ، وقتی باهم ازمغازهٔ گروبر بیرون می‌آمدند ، فکرکرد : با این‌عینک بیشتر معشوقهٔ من به‌نظر خواهد آمد تا خواهر کوچکترم .

کلاراگفت : "شما خیلی لطف دارید . "مثل دختر مدرسه‌ای تربیت شده حرف می‌زد .

"بیایید کنار رودخانه جایی‌که بتوانیم حرف‌بزنیم بنشینیم . "وقتی تردیدکلارا رادید اضافه‌کرد : "باآن عینک هیچ‌کس نمی‌تواند شمارا بشناسد حتی شوهرتان‌هم شما را نمی‌شناسد . "

" عینکم را دوست ندارید ؟ "

" نه . اصلا آن را دوست ندارم . "

با نومیدی گفت : "به‌نظرمن خیلی اعیانی وخیلی شیک آمد . "

" اما نقاب خوبی است . به همین دلیل می‌خواستم آن را داشته باشید . هیچ کس سنیورا فورتنوم جوان را کنار من نخواهد شناخت . "

زن گفت : " چه‌کسی مرا می‌شناسد ؟ من هیچ‌کس را نمی‌شناسم و چارلی‌هم خانه‌است . مرا باسرکارگر فرستاد . گفتم‌می‌خواهم چیزی‌بخرم . "

" چه چیزی ؟ "

" آه ، فقط چیزی . نمی‌دانستم چه چیزی . "

بارضایت کناراو قدم می‌زد ، وهر مسیری را که پلار انتخاب‌می‌کرد دنبال می‌کرد . پلار از اینکه همه‌چیز به‌این راحتی اتفاق می‌افتاد احساس ناراحتی کرد . به‌یاد وسوسهٔ اشتباهانه ذهنی‌اش افتاد هنگامی که می‌خواست ماشین را برگرداند و به‌طرف مزرعه بازگردد ، و موارد دیگری ، طی هفتهٔ گذشته ، هنگامی‌که بیدار دربستر دراز کشیده بود و فکر کرده بود که‌بهترین راه برای دوباره دیدن زن کدام است . باید می‌دانست که این‌کار دشوارتر از بردن زن به اتاقک خانهٔ سنیورا سانچز نبود .

زن گفت : " امروز از شما نمی‌ترسم . "

" شاید به‌این‌دلیل باشد که هدیه‌ای به‌شما دادم . "

زن گفت: " بله ، می‌تواند به‌آن دلیل باشد . یک مرد هیچ وقت به‌خودش زحمت نمی‌دهد به‌کسی‌که دوست ندارد هدیه بدهد ، می‌دهد ؟ و آن روز فکر کردم که مرا دوست ندارید . فکرکردم دشمن من هستید . "

به‌کنار ساحل‌پارانا آمدند . عکس برج وباروی کوچکی با ستونهای سفید درهردوطرف درآب‌رودخانه افتاده‌بود ، و معبد کوچکی برای مجسمهٔ عریان الهه‌ای باستانی که کنار رودخانه قرار داشت می‌ساخت . ساختمان زرد رنگ زشتی که محل سکونت او بود پشت درختان پنهان بود . برگهای درختان از سبکترین پرها هم سبکتر بودند ، به‌انسان احساسی از خنکی می‌دادند زیرا همیشه درحال جنبش به‌نظر می رسیدند ــ نفس نسیمی که بر پوست احساس نمی‌شد کافی‌بود تا آنها را به‌حرکت درآورد . دبه‌ای سنگین از برابر آنان به‌جانب بالای رودخانه می‌رفت ، دربرابر جریان آب سرفه می‌کرد ، و تنورهٔ دود سیاه طبق معمول بر افق چاکو کشیده شده بود .

کلارا نشست و به‌پارانا خیره شد ؛ وقتی پلار به‌او نگاه‌کرد تنها چیزی‌که توانست ببیند انعکاس صورت‌خودش درآیینهٔ شیشه‌ها بود .گفت : " به‌خاطر خدا این عینک را بردار . نمی‌خواهم که ریشم را بتراشم . "

" ریش؟ "

" دوبار در روز اینطوری خودم را می‌بینم ــ برایم کاملا کافی است . "

عینکش‌را فرمانبردارانه برداشت وپلار چشمانش را دید ، که عسلی بود و بی‌احساس و فاقد تمایز از همهٔ چشمان زنان اسپانیایی که او شناخته بود . زن گفت: " نمی‌فهمم . "

" آه ،هرچه گفتم فراموش‌کن . حقیقت دارد که ازدواج کرده‌ای؟ "

" بله . "

" چه احساسی داری؟ "

" فکرمی‌کنم مثل‌آنست‌که لباس دختردیگری را که به من نمی‌خورد پوشیده‌ام . "

" چرا این کار را کردی؟ "

" او می‌خواست ازدواج کند . کم وبیش به‌موضوع ثروتش بعد از مردن او مربوط می‌شد . و اینکه اگر بچه‌ای درکار باشد . . . "

" درست کرده‌اید ؟ "

" نه . "

" خوب حتما این زندگی بهتر از زندگی درخانهٔ سنیورا سانچز است . "

زن گفت : " مشکل است . دلم هوای دخترها را کرده . "

" ومردها ؟ "

" آن ، در قید مردها نیستم . "

برگردشگاه طولانی کنار پارانا تنها بودند ؛ مردان در این ساعات مشغول‌کار بودند وزنان مشغول خرید . هرچیزی در اینجا ساعت خاص خود داشت ــ ساعت‌گردش کنار پارانا اول شب‌بود ، وآنوقت نوبت عشاق واقعی جوان بودکه دست یکدیگر را می‌گرفتند و حرف نمی زدند . دکتر پلار گفت : " چه وقت باید خانه باشی ؟ "

" سرکارگر ساعت یازده مرا از دفتر چارلی برمی‌دارد . "

" ساعت نه است . این دو ساعت را چه می‌کنی ؟ "

" به مغازه‌ها نگاه می‌کنم وبعد یک قهوه می‌خورم . "

" هیچ وقت یکی از دوستان قدیمت را نمی‌بینی ؟ "

" دخترها حالا همه خوابند . "

دکتر پلار گفت : " آن آپارتمانها را آن طرف درختها می‌بینی ؟ من آنجا زندگی می‌کنم . "

" خوب ؟ "

" اگر قهوه بخواهی می‌توانم قهوه تعارفت کنم . "

" خوب ؟ "

" یا آب پرتقال . "

" آه ، من واقعا آب پرتقال دوست ندارم . سنیورا سانچز می‌گفت که ما نباید مست شویم ، علتش همین بود . "

دکتر پلار پرسید : " همراه من می‌آیی ؟ "

کلارا پرسید : " این‌کار درست نیست ، درست است ؟ "چنانکه‌گویی از کسی که می‌شناخت و به او اعتماد داشت اطلاعاتی می‌گرفت .

" درخانهٔ سنیورا سانچز درست بود . . . "

" اما من مجبور بودم‌آنجا خرجم را درآورم . برای خانوادهام در توکومان پول می‌فرستادم . "

" حالا چکار می‌کنی ؟ "

" حالا هم مثل گذشته به توکومان پول می‌فرستم . چارلی‌به‌من می‌دهد . "

دکتر پلار ایستاد و دستش را دراز کرد . "یالله . " آماده بود که اگر دختر تردید نشان دهد عصبانی شود ، اما دختر دستش را با همان فرمانبرداری سطحی گرفت و همراهش به‌آنطرف خیابان رفت ، مثل‌آنکه این فاصله بیشتر از طول حیاط کوچک خانهٔ مامان سانچز نبود . با این‌همه ، آسانسور دچار تردیدش کرد . به‌او گفت که پیش ازآن هیچ‌گاه سوار آسانسور نشده‌است ـدر شهر معدودساختمانی‌بود که بیش ازدو طبقه داشت . دستش را ازروی‌هیجان یاترس‌گره‌کرد ، و هنگامی که به طبقهٔ آخر رسیدند پرسید : " می‌توانیم دوباره سوار شویم ، خواهش می‌کنم ؟ "

" وقتی خواستی بروی . "

دکتر پلار او را بکراست به‌اتاق خوابش برد و شروع‌کرد لباسهایش را بکند . یکی از قلابهای‌لباسش گیر کرد و کلارا بقیه کار را خودش به‌عهده

گرفت. تنها حرفی‌که زد، درفاصله‌ای که عریان روی تخت دراز کشیده بود ومنتظر دکترپلار بود تا به‌او بپیوندد، این بود: "آن عینک برایت گرانتر ازیک دفعه رفتن به‌خانهٔ سنیورا سانچز تمام شد." و دکتر پلار فکر کرد که آیا زن‌آن‌را به حساب پیشپرداختی گذاشته است. یادش‌آمد که چطور ترزا پزوهای‌کاغذی‌را می‌شمرد و بعدا آن را بر رفی زیر مجسمهٔ‌قدیس می‌گذاشت چنانکه گویی محصول جمع‌آوری اعانه در کلیسا بوده است. پولها را بعدا به نسبت مرسوم با سنیورا سانچز تقسیم می‌کردند: همیشه آخر از همه به هدایای شخصی پرداخته می‌شد.

وقتی به او پیوست با خیال راحت فکرکرد: این پایان وسوسهٔ بیمارگونهٔ من است، وهنگامی که فریاد زن درآمد، فکرکرد: من باز مرد آزادی‌هستم، می‌توانم به سنیورا سانچز که روی صندلی پارچه‌ای‌اش نشسته وبافتنی می‌کند شب بخیر بگویم ومی‌توانم با احساس سبکی که وقتی ازخانه آمدم نداشتم از کنار رودخانه به‌خانه برگردم. آخرین شماره مجلهٔ پزشکی انگلستان[1] روی میزش افتاده بود ــ یک هفتهٔ تمام در لفافش مانده بود، ودرحالتی بودکه می‌خواست چیزی علمی‌تر از داستانی از بورخس، ودارای ارزش‌عملی بیش ازرمانی از خورخه‌خولیو ساودرا بخواند. شروع‌کرد مقاله‌ای را بخواند که تازگی و اصالتی تکان دهنده داشت ــ یا در نظر او چنین می‌آمد ــ دربارهٔ معالجهٔ عوارض ناشی از کمبود کلسیم که دکتری به نام سزار بورجیا[2] آن را نوشته بود.

دختر پرسید: "خوابی؟"

"نه،" اما با این‌همه وقتی‌چشمانش را بازکرد و نور آفتاب را میان ورقه‌های کرکره دید تعجب‌کرد. فکرکرده بود شب است و او تنهاست.

دختر قسمت درونی رانش را نوازش کرد ولبان خود را روی بدنش

1- British Medical Journal
2- Caesar Borgia

پایین‌کشید. چیزی جزتوجهی‌خفیف احساس‌نکرد، نوعی کنجکاوی تا ببیند آیا دختر می‌تواند برای بار دوم تحریکش کند. شاید سر موفقیت او در خانهٔ سمبورا سانچز همین بود ــ دو برابر ارزش پول یک مرد به او لذت می‌داد. روی سینه‌اش بالا آمد و با صدای بلند حرف رکیکی زد، گوشش را میان دندانها گرفت، اما وسوسه همراه با تمایل او فرو مرده بود، وخلئی‌که به‌جا گذاشته بود او را دچار احساس غمی کرد. یک هفتهٔ تمام با یک فکر زندگی‌کرده بود وحالا مثل مادری که گریهٔ طفل ناخواسته‌ای را نشنیده بگیرد آن فکر را گم کرده بود. با خود فکر کرد: من هیچ وقت به‌او تمایلی نداشته‌ام، فقط به‌تصورخودم ازاو تمایل‌داشته‌ام. دلش می‌خواست برخیزد وبرود، او را تنها بگذارد تا تختخواب را مرتب کند و بعد مشتری دیگری پیدا کند.

دختر پرسید: "حمام کجاست؟" هیچ چیز نبود که این دختر را از دیگر زنانی که شناخته بود متمایز کند مگر آنکه او کمدی‌اش را بدیع‌تر و با روح‌تر بازی می‌کرد.

وقتی دختربرگشت دکتربلار لباسهایش را پوشیده بود و بیصبرانه لباس‌پوشیدن اورا تماشاکرد. می‌ترسیدسراغ قهوه‌ای‌را که به‌اوقول داده بود بگیرد و بر سرآن مدتی پا سست کند. وقت آن رسیده بود که از بیمارانش در محلهٔ فقیرنشین دیدار کند. حالا دیگر زنها دور اول کارهای روزانه را تمام‌کرده وبچه‌ها که برای آوردن آب رفته بودند بازگشته بودند. پرسید: "می‌خواهی دم کنسولگری پیاده‌ات کنم؟"

دختر گفت: "نه، بهتر است پیاده بروم. احتمال دارد سرکارگر آنجا منتظر باشد."

"خرید زیادی نکرده‌ای."

"عینک را به چارلی نشان می‌دهم. هیچ وقت نخواهد فهمید قیمتش چند است."

یک‌اسکناس ده‌هزار پزویی از جیبش درآورد و به‌طرف او درازکرد. دختر آن‌را زیر ورو کرد مثل آنکه می‌خواست از مبلغ آن مطمئن‌شود. گفت: هیچ کس تا به‌حال بیش از پنج هزار بعد از کار به‌من نداده است. معمولا نرخ دوهزار بود. مامان‌سانچز دوست نداشت بیش ازآن بگیریم. می‌ترسید بگویند ما اجحاف کرده‌ایم. اشتباه می‌کرد. مردها توی این چیزها عجیب و غریبند. اگر نتوانند کاری بکنند همیشه بیشتر پول می‌دهند. "

پلار گفت: " مگر کسی اهمیتی می‌دهد. "

" مثل اینکه ما اهمیتی می‌دهیم. "

" یک میهمان روزه‌دار. "

دخترخندید. گفت: "خوبست که آدم دوباره بتواند آزادانه حرف بزند. با چارلی نمی‌توانم‌آزادانه حرف‌بزنم. فکرمی‌کنم می‌خواهد همه‌چیز را درباره‌ٔ سنیورا سانچز فراموش‌کند. " اسکناس را به‌او پس داد و گفت: " کار درستی نیست، حالا من ازدواج کرده‌ام. و به‌آن احتیاجی ندارم. چارلی سخاوتمنداست. و پول‌عینک خیلی‌شد. " عینک را به‌چشم گذاشت، چنانکه باز پلارتصویرکوچک شده خود را در شیشه‌ها دید که به او خیره شده بود، چنانکه گفتی عروسکی است و از پنجره‌ٔ خانه‌ٔ عروسک به‌بیرون نگاه می‌کند. زن پرسید:

" دوباره می‌بینمت؟ "

می‌خواست بگوید: "نه. همه‌چیز دیگر تمام‌شد. " اما ادب متعارف ــ و نفس راحتی که کشیده بود چون زن موضوع قهوه را فراموش‌کرده بود ــ وادارش کرد که با لحن رسمی جواب دهد، مثل میزبانی در برابر میهمانی که‌واقعا نمی‌خواهد به‌آمدن‌ترغیبش‌کند. "البته یک‌روزوقتی به شهرآمدی... شماره‌ٔ تلفنم را می‌دهم. "

دختر به‌اواطمینان‌داد: "مجبورنیستی‌هردفعه به‌من هدیه‌بدهی. "

دکتر پلار گفت: " و تو مجبور نیستی نقش بازی کنی. "

" نقش؟ "

دکترپلارگفت: "می‌دانی همیشه مردانی‌هستندکه دلشان می‌خواهد باور کنند که تو هم همان لذتی که آنها می‌برند می‌بری. طبیعتا درخانهٔ مامان سانچز مجبور بودی نقش بازی کنی تا به‌تو هدیه‌ای داده شود، اما اینجا می‌دانی ــ مجبورنیستی دیگر نقش بازی کنی. شاید با چارلی مجبور باشی نقش بازی کنی، اما با من نه. با من اصلا مجبور نیستی به چیزی تظاهر کنی. "

زن گفت: " متاسفم، کار غلطی کردم؟ "

دکترپلار ادامه‌داد: "همیشه درآن‌خانه این موضوع اذیتم می‌کرد. مردها آنقدرها هم‌که به‌نظر شما می‌رسد احمق‌نیستند. می‌دانند که‌آمده‌اند تا لذت ببرند نه لذت بدهند. "

دخترگفت: " باهمهٔ این احوال فکر می‌کنم من خیلی‌خوب تظاهر می‌کردم چون هدایایی‌بزرگتر ازهدیه‌های سایردخترها می‌گرفتم. "نرنجیده بود. دکترپلار می‌دیدکه کلارا به‌این حزن بعد ازجماع عادت داشت. حتی دراین‌مورد هم او بادیگر مردانی که شناخته بود تفاوتی نداشت. فکرکرد: و این خلاء ــ آیا حق با دختر است؟ چیزی بیش از حزنی موقتی نیست که بیشتر مردان وقتی روسپی خانه را ترک می‌گویند احساس می‌کنند؟

" چقدر وقت آنجا بودی؟ "

" دو سال. وقتی وارد شدم تقریبا شانزده سالم بود. روز تولدم دخترها یک کیک که شمع روی آن بود به من هدیه دادند. پیش از آن هیچ وقت چنان چیزی ندیده بودم. خیلی قشنگ بود. "

" چارلی فورتنوم دوست دارد که آنطور تظاهرکنی؟ "

زن گفت: " دوست دارد که من خیلی آرام باشم، وخیلی نرم. تو هم همین‌رادوست داری؟ متاسفم... فکرکردم... تو خیلی جوانتر از چارلی هستی، من اینطور فکر کردم... "

دکتر پلار گفت: "دوست دارم خودت باشی. هرقدر دلت می‌خواهد بی‌اعتنا باش. چندتا مرد به‌خودت دیده‌ای؟"

"چطور می‌توانم به‌یاد بیاورم."

راه استفاده از آسانسور را به‌او نشان داد، و کلارا از او خواست که همراهش پایین برود ــ هنوز کمی ازآن می‌ترسید، حتی با وجود آنکه هیجان زده‌اش می‌کرد. وقتی کلارا دگمه را فشار داد و آسانسور شروع به پایین رفتن کرد همان جهشی را کرد که در مغازهٔ گروبر کرده بود. دم در برایش اعتراف کرد که از تلفن هم می‌ترسد. "و اسمت ــ اسمت را فراموش کرده‌ام."

"پلار. ادواردو پلار." برای نخستین بار اسم زن را با صدای بلند ادا کرد. "تو کلارا هستی، مگر نه؟" و اضافه کرد: "اگر تو می‌ترسی از تلفن استفاده کنی، مجبورم من به‌تو تلفن کنم. اما شاید چارلی گوشی را بردارد."

"او معمولا تا ساعت نه دور وبر مزرعه می‌گردد. و چهارشنبه‌ها تقریبا همیشه در شهر است ــ هرچند دوست دارد که من همراهش باشم."

دکتر پلار گفت: "خوب، یک راهی پیدا می‌کنیم." به خودش زحمت نداد که تا خیابان همراهیش کند با رفتن او را تماشا کند. او مرد آزادی بود.

وبا این‌همه، به‌نحوی توضیح‌ناپذیر، همان‌شب، وقتی سعی می‌کرد بخوابد، باتاسف فکر کرد که خاطره‌اش از کلارا دراز کشیده بر بستر چارلی فورتنوم ازخاطره‌اش از او بربستر خودش وضوح بیشتری داشت. یک‌وسواس شاید مدتی به‌خواب رود، اما الزاما فرو نمی‌میرد، وپس از کمتر از یک‌هفته باز دلش می‌خواست کلارا را ببیند. دوست داشت صدای او را بشنود، مهم نبود که این صدا در تلفن احتمالا بی‌اعتنا باشد، اما تلفن هرگز زنگ نزد تا پیغام مهمی را بگزارد.

بخش سوم

فصل یك

دکتر پلار تقریبـا تا ساعت سه بعداز نیمه‌شب از کلبه به‌خانه بازنگشت. دی ئـگو به سبب وجود گشتی‌های پلیس شهر را دور زد و او را نزدیک خانهٔ سنیورا سانچز پیاده کرد، تا در صورت لزوم، بهانه‌ای برای بیرون‌بودن وپیاده‌بودن در وقت سحر داشته باشد. لحظهٔ ناهنجاری پیش آمد هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت و دری در طبقهٔ زیر آپارتمانش باز شد وصدایی پرسید: "کیست؟" با صدای بلند گفت: "دکتر پلار. چرا بچه‌ها در ساعات ناجور به‌دنیا می‌آیند؟"

گرچه روی تخت درازکشید اما اصلا خوابش نبرد. با این همه، کار پیش ازظهرش را سریعتر از معمول به‌پایان رساند و با ماشین به‌طرف مزرعهٔ چارلی فورتنوم رفت. نمی‌دانست با چه نوع موقعیتی روبرو خواهد شد، و خسته وعصبی وخشمگین بود، و انتظار داشت زنی هیستریک را چشم‌انتظار

خود بیابد . طی ساعاتی‌که بیخواب بربستر افتاده بود امکان افشاء همه‌چیز را برای پلیس درنظر گرفته بود ، اما این‌کار به منزلهٔ محکوم‌کردن لئون و آکوئینو ، و احتمالا فورتنوم ، به‌مرگی تقریبا مسلم بود .

وقتی به‌مزرعه رسید نیمروزی سنگین وآفتاب‌سوخته بود و در سایهٔ درختان‌آووکادو جیپ پلیسی‌کنار فخرفورتنوم ایستاده‌بود . بدون زنگ‌زدن وارد خانه‌شد ، ودراتاق نشیمن رئیس پلیس را دید که با کلارا حرف می‌زد . کلارا آن زن هیستریک که پیش بینی کرده بود نبود بلکه دختر جوانی بود که سفت وسخت برنیمکت نشسته‌بود چنانکه‌گفتی از مافوقی دستور می‌گیرد . کلنل پرز[1] می‌گفت : " . . . تنها کاری که می‌توانیم بکنیم ، . . . "

دکتر پلار پرسید : " شما اینجا چه می‌کنید ؟ "

" من آمده‌ام سنیورا فورتنوم را ببینم ، دکتر ، شما چه ؟ "

" من آمده‌ام برای کاری کنسول را ببینم . "

کلنل پرز گفت : " کنسول اینجا نیست . "

کلارا با او سلام وعلیکی نکرد . مثل آن بود که بدون اراده‌ای از خود منتظر است ، همچنانکه اغلب در حیاط موسسه انتظار کشیده بود ، تا یکی ازمردان اورا با خود ببرد ــ مامان سانچز هرگونه تعجیل‌کاری را ممنوع کرده بود .

دکتر پلار گفت : "توی شهر نیست . "

" به‌دفترش رفتید ؟ "

" نه . تلفن‌کردم . "

فورا ازآنچه گفته بود پشیمان شد ، زیرا کلنل پرز احمق نبود . هیچ وقت نباید داوطلبانه اطلاعاتی در اختیار یک مامور پلیس‌گذاشت . دکترپلار چندین ار شاهد شیوهٔ کار خونسردانه وماهرانه پرز بود . یک‌بار مردی را چاقو خورده برکلکی از تنه‌های درخت یافته بودند که از دو هزار

1- Colonel Perez

کیلومتر دورتر شناور بر پارانا آمده بود. در غیاب دکتر بنه ونتو دکتر پلار به خم رودخانه نزدیک فرودگاه، آنجا که تنه‌های درخت جمع می‌شدند تا با کشتی حمل شوند، احضار شده بود. در پایان کوره‌راهی باریک و لغزان دربیرون‌شهر، آنجاکه مارها زیر بوته‌ها خش‌خش می‌کردند، به‌اسکلهٔ چوبی کوچکی رسید ــ جایی که آن را به‌اصطلاح "بندر الوار" می‌خواندند.

خانواده‌ای به‌مدت یک ماه برکلک زندگی کرده بودند. دکتر پلار، که پشت سر پرز بر تنه‌های درخت سکندری می‌خورد، از اینکه می‌دید افسر پلیس چه آسان می‌تواند تعادل خود را حفظ کند تحسینش می‌کرد؛ وقتی کنده‌های زیر پای دکتر پلار فرو می‌رفت و مجبور می‌شد بالا بجهد خود را مدام درمعرض خطر لغزیدن می‌دید. با خود فکرکرد که این‌کار اندکی شبیه ایستادن بر اسبی است که چار نعل به‌دور میدان سیرک می‌تازد.

کلنل پرز پرسید: "با سرایدارش حرف زدید؟"

دکتر پلار باز به‌سبب دروغهای شتابزده‌ای که گفته بود از خودش بدش‌آمد. او دکترکلارا بود. چرا به‌سادگی نگفته بود که این یکی ازدیدار های معمولی پزشکی از زنی حامله‌بود؟ به‌نظر می‌رسید که یک‌دروغ درحضور یک‌مغربلیس مانند باسیل‌تکثیر پیدا می‌کرد. گفت: "نه. کسی جواب‌نداد."

کلنل پرز طی سکوتی طولانی جواب او را بررسی کرد.

به‌یاد آورد که پرز با چه سهولت و سرعتی بر کنده‌های جنبان راه رفته بود حتانکه گفتی برسنگفرتی‌سفت و صلب در شهر راه می‌رود. الوار نیمی ازعرض رودخانه‌را پوشانده‌بود. گروهی ازمردم، که به‌سبب بعد مسافت کوچک به‌نظر می‌رسیدند، در مرکز این جنگل وسیع افقی ایستاده بودند. پرز و او مجبور بودند برای رسیدن به‌آنها از کلکی به‌کلک دیگر بجهند، و هردفعه که دکتر می‌جهید، می‌ترسید که در شکاف میان دو کلک بیفتد، هر چند این شکاف معمولا کمتر از یک متر بود. همانطور که تنه‌های درخت زیر پایش فرومی‌رفتند وبالا می‌آمدند، کفشهایش ازآب پر شده بود. پرز گفت:

"پیشاپیش بگویم ، منظرهٔ خیلی قشنگی نخواهد بود . این خانواده هفته‌ها همراه با جسد بر کلک سفر کرده‌اند . خیلی بهتر می‌بود اگر آن را توی آب می‌انداختند . ما هیچ وقت نمی‌فهمیدیم . "

دکترپلار پرسید : "چرا نینداختند ؟" بازوانش را گشوده بود مثل آنکه روی طناب سیرک راه برود .

پرزگفت : " قاتل می‌خواست که مقتول کفن و دفنی مسیحی داشته باشد . "

دکتر پرسید : " به‌کشتن او اعتراف کرد ؟ "

پرز جواب داد : " آه ، به من اعتراف کرد ، می‌دانید ــ اینها همه مردم ما هستند . "

وقتی به‌آن جمع رسیدند ــ دومرد ، یک زن و یک بچه با دو افسر ــ دکترپلار متوجه‌شد که پلیس حتی این زحمت را به‌خودش نداده است که چاقوی قاتل را بگیرد . قاتل چارزانو کنار جسد متعفن نشسته بود مثل آنکه وظیفه داشت ازآن نگهبانی کند . بیش ازآنکه مجرم بنماید از صورتش حزن می‌بارید .

کلنل پرز گفت : " آمدم به سنیورا بگویم که اتومبیل شوهرشان درپارانا نزدیک‌پوساداس پیدا شده‌است . اثری ازجسد نبود ، از این جهت امیدواریم که گریخته باشد . "

"تصادف ؟ البته‌می‌دانید ــ اگرسنیورا ازحرف‌من ناراحت‌نشوند ــ که فورتنوم تا حدی در مشروب افراط می‌کند . "

کلنل پرز گفت : " بله . اما احتمالات دیگری هم هست . "

دکترپلارمتوجه‌شد که اگربافسر پلیس یا کلارا تنها بود می‌توانست نقش خود را آسانتر بازی کند . وقتی حرف می‌زد ازآن می‌ترسید که یکی از آن دو اثری ازدروغ درلحن او پیدا کنند . پرسید : " فکر می‌کنید چه‌اتفاقی افتاده باشد ؟ "

" هر واقعه‌ای که اینقدر نزدیک مرز اتفاق بیفتد می‌تواند سیاسی باشد. باید همیشه این را به‌یاد داشته باشیم. آن دکتری که در پوساداس دزدیده شد خاطرتان هست؟ "

"البته. اماآخرچرا فورتنوم‌را؟ او هیچ‌ارتباطی باسیاست‌ندارد. "

" یک کنسول است. "

" فقط یک کنسول افتخاری. " به‌نظر می‌رسید که حتی رئیس پلیس قادر به فهم این تمایز نبود.

کلنل پرز خطاب به‌کلارا گفت: "سنیورا، به محض‌آنکه خبری پیدا کردیم به‌اطلاعتان می‌رسانیم. "دستش‌را روی بازوی دکتر گذاشت. "دکتر، یک‌چیزی هست‌که می‌خواهم از شما بپرسم. " کلنل دکتر پلار را به آن طرف ایوان‌برد جایی‌که میزچرخدار بالبوانهای لانگ جان گوبی بر غیبت‌چشمگیر چارلی فورتنوم تاکید می‌کرد (چارلی حتما ازآنها دعوت می‌کرد که پیش‌از رفتن جرعه‌ای بنوشد)، و ازآنجا به زیرسایهٔ سنگین درختان آووکادو برد. یکی از میوه‌های فرو افتاده را برداشت، با چشم یک متخصص رسیده بودن آن را امتحان کرد و آن را پشت ماشین پلیس‌گذاشت، به‌دقت آن را جایی گذاشت که آفتاب برآن نتابد. گفت: " قشنگ است، دوست دارم آن را توی کمی ویسکی له کنم و بخورم. "

دکتر پرسید: " چه می‌خواستید؟ "

" یک چیز هست که کمی مرا ناراحت می‌کند. "

" واقعا که فکر نمی‌کنید فورتنوم را دزدیده باشند؟ "

" این یکی ازاحتمالات است. حتی به ذهنم خطور کرد که شاید قربانی اشتباه احمقانه‌ای شده باشد. می‌دانید او در خرابه‌ها همراه سفیر آمریکابود. مسلما سفیر کبیر هدف محتمل‌تری می‌بود. اگر این فرض درست باشد این‌مردان باید خارجی‌باشند ــ شاید از پاراگوئه آمده باشند. دکتر، شما یامن هیچوقت چنین‌اشتباهی نمی‌کنیم. گفتم "شما" فقط به این‌جهت

که شما تقریبـا یکی از ما هستید. البته همیشه این احتمال هست که شمـا غیر مستقیم درگیر باشید. "

"کلنل، فکرنمی‌کنم شباهت زیادی به آدم دزدها داشته باشم. "

" به پدرتان درآن طرف مرز فکر می‌کردم. یک‌بار به‌من گفتید که یا مرده یادر زندان است. شما می‌توانید انگیزه‌ای داشته باشید. با صدای بلند فکرکردن مرا ببخشید، دکتر، اما من همیشه در برابر جرائم سیاسی کمی دست وپایم را گم می‌کنم. در سیاست، جرائم اغلب کار یک‌کابالریو[1] است. من بیشتر به‌جرائمی عادت دارم که جنایتکاران مرتکب می‌شوند ـ یا دست کم مردان خشن‌یا فقیر. به‌خاطر پول‌یا شهوت. "

دکترگفت: "یا به‌خاطر ماچیسمو، " به‌خود جرات داده بود سربسر او بگذارد.

پرزگفت: " آه، همه چیز در اینجا به خاطر ماچیسمو است. " و به نکته سنجی دکترلبخندی چنان دوستانه زد که پلار اندکی احساس اطمینان کرد. "دراینجا ماچیسمو کلمه‌ای دیگر برای زندگی‌است. کلمه‌ای برای‌هوایی که‌استنشاق می‌کنیم. وقتی‌دیگر ماچیسمویی نباشدیک‌مرد مرده است. دکتر، به‌شهر برمی‌گردید؟ "

" نه. حالا که اینجا هستم می‌توانم نگاهی هم به سنیورا فورتنوم بکنم. طفلی در راه دارد. "

"بله. این‌موضوع را به من گفت. " رئیس پلیس دستش را روی در ماشین گذاشته‌بود، اما در آخرین لحظه مثل آنکه بخواهد دوستانه رازی را افشا کند با صدایی ملایم گفت: "دکتر، چرا به‌من گفتید که به‌دفتر کنسول تلفن کرده‌اید و هیچ کس جواب نداده است؟ من یکی از مردانم را برای جواب دادن به تلفن‌های احتمالی از صبح در آنجا مستقر کرده‌ام. "

" خودتان که می‌دانید وضع تلفن در این شهر چطور است. "

۱- Caballero نجیب‌زاده، آقا.

" وقتی تلفنی خراب باشد ، معمولا بوق اشغال به‌گوش می‌خورد ، نه بوق وصل . "

"همیشه اینطورنیست ، کلنل . به‌هرحال شاید هم بوق اشغال بوده است . به‌دقت گوش نکردم . "

" وبا این‌حال این همه راه را تا مزرعه آمدید ؟ "

" به‌هرحال وقتش رسیده بود که از سنیورا فورتنوم عیادت کنم . چرا باید به شما دروغ بگویم ؟ "

" من مجبورم همهٔ احتمالات را درنظر بگیرم ، دکتر . حتی امکان جرم ناموسی هست . "

" ناموسی ؟ " دکتر لبخند زد . " من یک نفر انگلیسی هستم . "

"بله ، نامحتمل‌است ــ این‌را می‌دانم . و در مورد سنیورا فورتنوم . . . هیچ کس فکر نمی‌کند که مردی مثل شما با این همه امکانات‌آن‌را لازم بداند . . . بااین‌همه من به‌جنایات ناموسی در فاحشه‌خانه‌ها برخورده‌ام ."

" چارلی فورتنوم دوست من است . "

" آه ، یک دوست . . . معمولادراین‌موارد آدم به‌یک‌دوست‌خیانت می‌کند ، مگرنه ؟ "کلنل‌پرز دستی برشانهٔ‌دکتر گذاشت . "باید مرا ببخشید . دکتر ، من‌شما راآنقدر خوب می‌شناسم‌که وقتی راه به‌جایی نمی‌برم به‌خودم اجازهٔ اندکی تخیل بدهم . چنانکه هم اکنون می‌کنم . شنیده‌ام که روابط شما با سنیورا فورتنوم خیلی‌حسنه بوده است . با همهٔ این احوال ــ با شما همعقیده‌ام ــ فکر نمی‌کنم که این روابط نیازی به سر به‌نیست‌کردن شوهر داشته باشد . و با همه این احوال هنوز نمی‌دانم چرا به‌من دروغ گفتید . "

سوار ماشین شد . وقتی روی صندلی‌اش جا به‌جا می‌شد جلد هفت تیرش روی فلز کشیده می‌شد و صدا می‌کرد . به عقب برگشت تا مطمئن شود که آووکادو در وضعی نیست که بیفتد و آسیب ببیند .

دکترپلار گفت : " وقتی حرف می‌زدم متوجه نبودم ، کلنل ، همین

و بس. دروغ گفتن به پلیس تقریبا یک عکس‌العمل غیر ارادی است. و نمی‌دانستم که دربارهٔ من این همه اطلاعات دارید."

کلنل پرز گفت: "اینجا شهر کوچکی است. همیشه وقتی با زنی شوهردار می‌خوابید مطمئن‌تر این‌است‌که آن را دانشی‌همگانی فرض‌کنید."

دکتر پلار به‌ماشین پلیس نگاه‌کرد تا ازنظر دور شد و سپس به‌اکراه به‌درون خانه بازگشت. فکرکرد: پنهانکاری به‌ماجرای‌جنسی جاذبهٔ بیشتری می‌دهد. رابطهٔ آشکار همیشه اندکی مضحک به‌نظر می‌رسد.

کلارا درست همانجا که او را ترک گفته بود نشسته بود. پلار فکر کرد: این نخستین‌بار است که بدون هیچ شتابکاری باهم بوده‌ایم، بی‌آنکه کلارا هیچ‌قراری درکنسولگری داشته‌باشد، بدون‌ترس‌که مبادا چارلی به‌طور ناگهانی از سر مزرعه برگردد. کلارا گفت: "فکر می‌کنی مرده است؟"

"نه."

"شاید اگر مرده باشد به‌صرف همه باشد."

"به‌صرف چارلی نیست."

زن‌گفت: "چرا. حتی به‌صرف چارلی است. او آنقدر از پیرشدن وحشت دارد."

"باهمهٔ این‌احوال فکر نمی‌کنم که بخواهد به‌این زودی بمیرد."

"امروز صبح بچه لگدهای سختی می‌زد."

"راستی؟"

"می‌خواهی به‌اتاق خواب برویم؟"

"البته." منتظر زن شد تا برخیزد و پیشاپیش برود.

هیچ‌گاه لبهای یکدیگر را نمی‌بوسیدند (این بخشی از تعلیمات روسپی‌خانه‌ای بود)، و پلار با تجدید تدریجی هوس دنبال زن می‌رفت. فکر کرد: در یک‌ماجرای عشقی واقعی توجه مرد به‌زن جلب می‌شود زیرا زن کسی متمایز ازخود اوست، بعد کم‌کم زن خودش را با مرد تطبیق می‌دهد،

عادات مرد را پیدا می‌کند، عقاید او را می‌پذیرد، حتی اصطلاحات او را به‌کار می‌برد، زن بخشی ازوجود مردمی‌شود، و آن وقت دیگرچه چیز جالبی باقی می‌ماند؟ آدم نمی‌تواندخودشرا دوست‌بدارد، انسان نمی‌تواند مدت مدیدی با خودش زندگی کند ــ هرکس در بستر به بیگانه‌ای نیاز دارد، و یک روسپی بیگانه باقی می‌ماند. آنقدر مردان بیشمار بدنش را خط‌خطی کرده‌اند که آدم به‌زحمت می‌تواند امضاء خودش‌را برآن بیابد.

هنگامی که آرام گرفتند و سر کلارا به شیوه‌ای که در عشقی آرام دیده می‌شود، بر شانه‌اش قرارگرفت، کلارا جمله‌ای را آغاز کرد که پلار اشتباها به‌جای جمله‌ای گرفت که بارها شنیده بود. "ادواردو، آیا حقیقت دارد؟ آیا تو واقعا..."

با قاطعیت گفت: "نه."

فکرکرد کلارا در پاسخ سوالی مبتذل همان جوابی را می‌خواست که مادرش پس از آنکه پدرش را ترک گفته بودند مدام خواسته بود از دهان او بیرون بکشد، جوابی که هریک از معشوقه‌هایش همیشه دیر یا زود به اصرار از او خواسته بودند ــ "آیا تو واقعــا دوستم داری، ادواردو؟" یکی از محاسن‌فاحشه‌خانه آنست‌که کلمهٔ عشق اگر هم درآن به‌کاربرده‌شود به‌ندرت به‌کار برده می‌شود. تکرار کرد: "نه."

زن پرسید: "چطور می‌توانی اینقدر مطمئن باشی؟ هم اکنون با لحنی‌کاملا مطمئن گفتی که زنده است، اما حتی آن مامور پلیس فکر می‌کند مرده است."

دکتر پلار متوجه شد که اشتباه کرده است، نفسی به‌راحتی کشید و بر نزدیک دهان کلارا بوسه زد.

وقتی سرناهار نشسته بودند خبر را رادیوی محلی پخش‌کرد. این نخستیــن وعدهٔ غــذایی بود که با هم می‌خــوردند، و هر دو نهاراخت

بودند. به‌نظر دکتر پلار کنار هم غذا خوردن صمیمانه‌تر از عمل جنسی می‌رسید. کلفت برایشان غذا می‌آورد ودر فواصل میان غذاها درآن‌مناطق وسیع ونامرتب خانهٔ ویران ناپدید می‌شد، مناطقی که پلار هیچ‌گاه درآنها نفوذ نکرده بود. ابتدا برایشان خاگینه‌ای آورد، سپس بیفتکی عالی (که خیلی بهتر از گولاش باشگاه ایتالیایی یا بیفتک سفت ناسیونال بود). یک بطری ازشرابهای شیلیایی چارلی‌هم برمیز بود که گیراتر از شراب مندوزای خریداری شده در شرکت تعاونی بود. صرف ناهاری چنین عالی و رسمی با یکی ازدختران سیورا سانچز عجیب بود. چشم اندازی نامنتظر را برنوع کاملامتفاوتی اززندگی بازمی‌کرد، نوعی‌زندگی خانوادگی که برای هردوی آنان مساویا بیگانه بود. مثل آن‌بود که با قایقی به یکی از شاخه‌های کوچک پارانا رفته و ناگهان خود را در دلتای عظیمی چون دلتای آمازون یافته باشد، جایی که هرگونه جهت یابی ناممکن است. نسبت به‌کلارا که این سفر را ممکن ساخته بود درخود رافت عیرمتعارفی احساس می‌کرد. کلمات‌را به‌دقت انتخاب می‌کردند، این‌نخستین باری بود که کلماتی برای انتخاب‌شدن موجودبود، موضوع‌صحبتی داشتند ــ این‌موضوع ناپدیدشدن چارلی فورتنوم بود.

دکتر پلار طوری آغاز به‌سخن کرد که گویی چارلی، با همهٔ این احوال، مسلما مرده است ــ این طریق به‌نظرش مطمئن‌تر می‌رسید، زیرا در غیر این‌صورت ممکن بود کلارا به‌این فکر بیفتد که او از کجا این همه امیدوار است. فقط هنگامی که کلارا از آبیده حرف رد، شیوهٔ خودرا تغییر داد تاازاین‌موضوع متکوک اجتناب کند. به‌او اطمینان داد که چارلی ممکن است هنوز زنده باشد. کشتیرانی بر این پهنهٔ تازهٔ آمازون که پر از پایاب و ژرفاب بود دشوار می‌نمود ــ علت اختلاط رمانها هم همین بود. "کاملا احتمال دارد که خود را از ماتتین بیرون کشیده باشد، و درآن صورت اگر خسته شده‌باشد احتمالا جریان‌آب اورا مسافت زیادی به‌جلو برده است...

شاید دور از هرآبادی به‌ساحل افتاده باشد . . . "

" اما چرا ماشینش آنجا توی رودخانه بود ؟" با تاسف اضافه‌کرد : "کادیلاک تازه‌اش بود . می‌خواست هفتهٔ آینده آن را در بوئنوس آیرس بفروشد . "

" شاید کاری درپوساداس داشته است . آدمی بود که احتمال زیاد داشت . . . "

" آه نه ، من می‌دانم که پوساداس نمی‌رفت . می‌آمد که مرا ببیند. نمی‌خواست به‌آن خرابه‌ها برود . حتی‌نمی‌خواست به‌میهمانی شام فرماندار برود . دلواپس من و بچه بود . "

" چرا ؟ دلیلی نداشت . تو دختر نیرومندی هستی ، کلارا . "

" گاهی‌تظاهر می‌کردم‌که حالم بد است تا ازتو بخواهد به‌عیادتم بیایی . این‌طور کار را برای تو آسانتر می‌کرد . "

پلار با شعف فریاد زد : " دخترهٔ لوند ! "

" وبهترین عینک آفتابی مرا به چشم گذاشت ، همان که تو به من دادی . حالادیگر هیچ‌وقت آن‌عینک را نمی‌بینم . عینک مورد علاقه‌ام بود . چقدر هم شیک بود . آن را از ماردل پلاتا آورده بودند . "

پلارگفت : "فردا به‌مغازهٔ گروبرمی‌روم ویکی‌دیگر برایت می‌خرم . "

" همین یکی را داشتند . "

" می‌توانند یکی دیگر سفارش بدهند . "

" یک بار دیگر هم آن را قرض‌کرد و نزدیک بود آن را بشکند . "

دکتر پلار گفت : " حتما قیافه‌اش با آن دیدنی می‌شده . "

"هیچ وقت اهمیتی به‌قیافه‌اش نمی‌دهد . وقتی مست می‌کرد تقریبا جایی‌را نمیدید . " زمانها ، گذشته وحال ، مثل عقربهٔ هواسنجی که به‌طور نامعقول میان هوای ثابت و متغییر نوسان کند ، جا عوض می‌کردند .

" تو را دوست می‌داشت ، کلارا ؟" این سئوالی نبود که هیچگاه

PersianPDF.com

ناراحتش‌کرده‌باشد . چارلی‌فورتنوم ، درمقام شوهر کلارا ، هیچ‌گاه درنظرش چیزی بیش‌ازاندکی مزاحمت ، آنهم وقتی می‌خواست فورا با کلارا بخوابد ، نبود ، اما چارلی‌فورتنوم تخدیر شده و خوابیده در جعبه‌ای در یک پستوی کثیف ، قیافهٔ رقیبی جدی را به‌خود می‌گرفت .

" همیشه با من مهربان بود . "

پس ازآنکه بستنی آووکادو به سر میز آورده شد احساس‌کرد که تمایلش‌نسبت به‌کلارا کم‌کم تجدید می‌شود . تا شب مریضی‌نداشت‌که ببیند ، می‌توانست خواب‌بعدازظهررا درمزرعه بکند بدون‌آنکه گوش به زنگ نزدیک شدن غرش فخر فورتنوم باشد . پس از اوج پیش از ظهر می‌توانست لذتش را تمام بعدازظهر تمدید کند . کلارا پس ازآن دفعهٔ اول در آپارتمان او ، هرگز بازی‌شهوت را درنیاورده بود ، و بی‌اعتنائی او کم‌کم مظهری ازمبارزه جویی شده بود . گاهی که دکتر پلار تنها بود در خیال مجسم می‌کرد که او را غافلگیر کرده و باعث شده که از سرلذت فریادی واقعی بزند .

پرسید : " هیچ وقت چارلی نگفت که چرا با تو ازدواج کرد ؟ "

" گفتم‌که ، مسئلهٔ‌پولهایش بعد از مرگ بود . وحالا مرده است . "

" احتمالا . "

" بازهم بستنی‌می‌خواهی ؟ می‌توانم ماریا را صدا بزنم . یک زنگ اخبار هست ، اما چارلی همیشه آن را به‌صدا درمی‌آورد . "

" چرا ؟ "

" من به زنگ اخبار عادت ندارم . همهٔ این چیزهای برقی ــ مرا به وحشت می‌اندازد . "

با لذت به‌کلارا ، که سفت وسخت مثل میزبانی سرمیز نشسته بود ، نگاه‌می‌کرد . به‌فکرمادرش درآن‌روزها در ملک‌اربابی افتاد ، وقتی‌که پرستار او را وقت خوردن دسر به سر میز می‌آورد ــ مادرش هم اغلب برای دسر بستنی آووکادو درست می‌کرد. او خیلی زیباتر از کلارا بود ــ قابل مقایسه

نبودند ــ اما همهٔ آن وسائلی را که مادرش برای زیباشدن در آن روزها می‌خرید به‌یاد آورد، این وسائل در دو صف در امتداد میز توالتش که از دیوار تا دیوار کشیده شده بود قرار داشت. گاهی فکر می‌کرد که آیا در آن روزها هم پدرش مقامی دوم پس از گرلن و الیزابت آردن نداشته است.

" وضع چارلی در رختخواب چطور بود؟"

کلارا به‌خودش زحمت جواب‌دادن نداد. گفت: " رادیو... باید گوش بدهیم. شاید خبری باشد. "

" خبر؟ "

" خبر چارلی دیگر. توی چه فکری هستی؟ "

" فکر یک بعدازظهرطولانی بودم که می‌توانیم با هم بگذرانیم. "

" شاید سر وکله‌اش پیدا شود. "

بی اختیار گفت: " سروکله‌اش پیدا نخواهد شد. "

" چرا اینقدر مطمئنی که مرده است؟ "

" مطمئن‌نیستم، امااگر او زنده‌باشد پیش از هرکار دیگری به‌طرف تلفن می‌رود. او نمی‌خواهد تو و بچه را غافلگیر کند. "

" به‌هرحال باید گوش بدهیم. "

بعدازآنکه رادیو آسونسیون را گرفت توانست یک ایستگاه محلی را بگیرد. خبری‌نبود. فقط یک‌ترانهٔ غمگین‌گوارانی ونوای‌چنگ‌به‌گوش‌می‌رسید. کلارا گفت: " شامپانی دوست داری؟ "

" بله. "

" چارلی مقداری شامپانی دارد. یک‌دفعه ویسکی لانگ‌جان داد وشامپانی‌گرفت ــ می‌گفت شامپانی فرانسوی اصل است. "

موسیقی‌قطع شد. صدایی نام ایستگاه وبرنامهٔ اخبار را اعلام‌کرد، و اخبار مربوط به چارلی فورتنوم درصدر اخبار بود. یک کنسول انگلستان ــ گوینده صفت اضافی وتحقیرآمیز را حذف‌کرد ــ دزدیده شده بود. ذکری

ازسفیرکبیرآمریکا نشد. لئون حتما به‌نحوی با طرفهایش تماس گرفته است. حذف صفت به‌چارلی اهمیتی‌خاص داده‌بود. باعث شده بود چنین به نظر رسد که به‌دزدیده‌شدن می‌ارزیده است. مقامات‌مسئول، بنا به‌قول گوینده، معتقد بودند که ربایندگان پاراگوئه‌ای هستند. گمان برده می‌شد که کنسول احتمالا به‌آن طرف رودخانه برده شده باشد و ربایندگان از طریق دولت آرژانتین خواستهایشان را مطرح کرده بودند تا رد گم کنند. ظاهرا آنان خواستار آزادی ده زندانی سیاسی بودند که در پاراگوئه زندانی بودند. هر اقدام پلیس چه در پاراگوئه چه در آرژانتین جان کنسول را به خطر می‌انداخت. هواپیمایی به مقصد هاوانا یا مکزیکوسیتی می‌بایست برای زندانیان آماده‌گردد... شرایط جزئی معمولی‌هم بود. این اطلاعات تنها یک ساعت قبل، به وسیلهٔ تلفنی از ایالت روساریو به روزنامهٔ ناسیون[1] در بوئنوس‌آیرس داده شده‌بود. گوینده گفت که احتمال نمی‌رود کنسول در پایتخت زندانی باشد، زیرا اتومبیلش بیش از هزار کیلومتر دورتر نزدیک پوساداس پیدا شده بود.

کلارا گفت: "من نمی‌فهمم."

"ساکت باش و گوش بده." گوینده ادامه داد و توضیح داد که ربایندگان با مهارت وقت عملیات را انتخاب کرده‌بودند، زیرا درآن هنگام ژنرال استروسنر تعطیلاتش‌را به‌طورغیررسمی درجنوب آرژانتین می‌گذراند. خبر آدم‌ربایی به‌اطلاعش رسیده بود وگزارش شده بود که گفته است: "این قضیه به‌من ارتباطی‌ندارد. من‌برای ماهیگیری‌به‌اینجا آمده‌ام." ربایندگان به دولت پاراگوئه تا نیمه شب یکشنبه مهلت داده بودند تا از طریق رادیو باشرائطشان موافقت کند. پس از انقضای مهلت مجبور می‌شدند که زندانی را اعدام کنند.

"اما چرا چارلی؟"

1- Nacinon

"حتما اشتباهی شده‌است. توضیح دیگری وجود ندارد. تو نباید دلواپس‌باشی. چندروزدیگر به‌خانه‌برمی‌گردد. به‌کلفتت بگو که مایل‌نیستی هیچ‌کس را بپذیری ــ فکر می‌کنم که‌سروکلهٔ‌روزنامه‌نویسان دراینجا پیدا شود."

"تو می‌مانی؟"

"یکی دو ساعتی می‌مانم."

"فکر نمی‌کنم بخواهم عشقبازی کنم."

"نه. البته. می‌فهمم."

باهم در راهروی بلندی‌که تصویرهای شکار به دیوارش آویخته بود راه رفتند، و دکتر پلار پا سست کرد تا دوباره به نهر باریکی که زیر سایهٔ درختان بید جریان داشت، و درآن جزیرهٔ کوچک شمالی که پدرش در آن متولد شده‌بود واقع بود نگاه‌کند. هیچ ژنرالی باسرهنگهایش برای‌ماهیگیری به نهرهایی مانند آن نمی‌رفت. فکر خانهٔ متروک پدرش را با خود به اتاق خواب برد. پرسید: "هیچ وقت نمی‌خواهی به توکومان برگردی؟"

زن گفت: "نه، البته که نه. چرا این سوال را ازمن می‌کنی؟"

کلارا بدون‌آنکه لباسهایش را درآورد روی تخت دراز کشید. اتاق با پرده‌های کشیده و تهویه به‌خنکی غاری دریایی بود.

"پدرت چکار می‌کند؟"

"فصل محصول نیشکر درو می‌کند، اما کم کم پیر شده است."

"وقتهای دیگر چه‌کار می‌کند؟"

"باپولی که من برایشان می‌فرستم زندگی می‌کنند. اگر من بمیرم آنها هم ازگرسنگی می‌میرند. من‌نمی‌میرم، مگرنه؟ مقصودم سرطان است."

"نه، البته که نمی‌میری. برادر وخواهری نداری؟"

"یک برادر داشتم، اما رفت ــ هیچ‌کس نمی‌داند کجا." پلار لب تخت‌نشست، دست‌کلارا لحظه‌ای دستش‌را لمس کردو پس کشیده شد. شاید می‌ترسید که مرد این کار او را به‌حساب بازی عشق و عاشقی بگذارد وآن را

رد کند. گفت: " یک روز صبح ساعت چهار رفت نیشکر دروکند و هـرگز بازنگشت. شاید مرده باشد. شاید فقط رفته باشد. "

پلار به‌یاد ناپدیدشدن پدرش افتاد. اینجا در یک قاره زندگی می‌کردند، نه در یک‌جزیره. چه سرزمین پهناوری، با مرزهایی نامشخص از کوه، رود، جنگل و باتلاق برای آنکه کسی خود را درآن گم کند ــ از پاناما گرفته تا تیررادل فوئگو[1]. " برادرت هیچ وقت نامه ننوشت؟ "

" چطور می‌توانست؟ او خواندن و نوشتن نمی‌دانست. "

" اما تو که می‌توانی. "

" یک کمی. سنیورا سانچز یادم داد. دوست داشت دخترانش باسواد باشند. و چارلی هم کمکم کرده است. "

پرسید: " خواهر نداشتی؟ "

"چرا. توی مزارع صاحب بچه‌ای شد و آن را خفه کرد وبعدش هم مـرد. "

پیش ازاین هیچ‌گاه درباره‌ٔ خانواده‌اش چیزی نپرسیده بود. حالا دکتر پلار نمی‌توانست دلیلی برای سئوالهای خودش بیابد، مگر آنکه شاید می‌خواست آنچه‌را ورای وسوسه‌ٔ ذهنی‌اش قرار داشت کشف کند. آیا کیفیتی خاص‌بود که این‌دختر را ازدیگر دخترهایی‌که در خانه‌ٔ سنیورا سانچز دیده بود متمایز می‌ساخت؟ شاید اگر به‌سرشت این تمایز پی می‌برد این وسوسه چون عقده‌ای در پایان روانکاوی ازمیان می‌رفت. آماده بود همانطور کـه خواهر کلارا بچه‌اش را خفه کرده بود این وسوسه را خفه کند. گفت: "من خسته‌ام. بگذارکمی‌کنارت درازبکشم. به‌خواب نیاز دارم. دیشب تا ساعت سه بعد از نیمه شب بیدار بودم. "

" چکار می‌کردی؟ "

گفت: " به‌عیادت بیماری رفته بودم، ممکن است وقتی هوا کم‌کم

1- Tierra del Fuego

تاریک شد مرا بیدار کنی؟ "

صدای یکنواخت دستگاه تهویه کنار پنجره به‌گوش مانند یکی از صداهای طبیعی تابستان بود، و یک‌بار به‌نظرش رسید که درخواب صدای زنگی را شنیده است ــ صدای آن زنگ بزرگ دریایی که با طنابی به‌یکی ازگوشه‌های ایوان بسته‌بود. بفهمی‌نفهمی متوجه‌شد که‌کلارا برخاست ورفت. صداهایی از دور شنید، صدای استارت یک اتومبیل، وسپس زن برگشته وکنارش دراز کشیده‌بود، و او باز به‌خواب رفت. بعد از سالها خواب ملک اربابی‌شان را در پاراگوئه دید. بالای نردبانی بر تختخواب کوچک کودکی‌اش خوابیده بود، و به‌صدای چرخیدن کلیدها و انداختن چفتها گوش می‌داد ــ پدرش ازامنیت خانه مطمئن می‌شد، اما او با این همه می‌ترسید. شاید کسی را که باید از خانه بیرون می‌شد در خانه جا گذاشته و درها را قفل کرده بودند.

دکترپلار چشمهایش را بازکرد. لبهٔ برجستهٔ بستر تبدیل به بدن کلارا شدکه به‌او چسبیده‌بود. هوا تاریک‌بود. چیزی را نمی‌توانست‌ببیند. دستش‌را درازکرد واورا لمس‌کرد وتکان‌خوردن بچه‌را احساس‌کرد. انگشتانش را روی صورت‌کلارا گذاشت. چشمان‌کلارا بازبود. گفت: "بیداری؟" اما زن جوابی نداد. پرسید: "طوری شده؟ "

کلارا گفت: "نمی‌خواهم چارلی برگردد، اما به‌مرگش هم راضی نیستم. "

پلار از این ابراز عاطفه تعجب کرد. کلارا وقتی نشسته بود و به حرفهای‌کلنل پرزگوش‌می‌داد، ووقتی پس‌از رفتن پرز بااو صحبت‌کرده بود، احساسی نشان‌نداده‌بود، نگرانی‌اش بر سرکادیلاک و عینک آفتابی گم‌شدهٔ مغازهٔ گروبر بود.

کلارا گفت: "چقدر بامن خوب‌بود. مردمهربانی است. نمی‌خواهم آسیبی ببیند. فقط دلم نمی‌خواهد اینجا باشد. "

شروع کرد با نوازشهای دست او را تسلی دهد چنانکه گویی‌سگی

ترسیده را تسلی می‌داد، و نرم نرم، بدون قصد قبلی، به‌هم برآمدند. هیچ احساس‌شهوت نمی‌کرد، وهنگامی که کلارا نالید و خودش را جمع‌کرد، هیچ احساس پیروزی نکرد.

غمزده ازخود پرسید، چرا خواستم این اتفاق بیفتد؟ چرا آن را یک‌پیروزی‌پنداشتم؟ ظاهرا ادامهٔ‌بازی معنایی‌نداشت زیرا اکنون‌می‌دانست برای بردن چه‌حرکتهایی باید بکند. این حرکات عبارت بودند از همدلی، مهربانی، آرامش، عشق تقلبی، بی‌اعتنائی، حتی‌خصومت‌زن اورا به‌سوی خود کشیده بود. کلارا گفت: "امشب پیش من بمان."

"چطور می‌توانم‌بمانم؟ کلفتت بو می‌برد. نمی‌شود مطمئن بود که به چارلی نگوید."

"می‌توانم از چارلی جدا شوم."

"خیلی زود است که به‌آن فکر باشیم. اول باید جوری نجاتش بدهیم."

"بله، البته، اما بعدها..."

"همین حالا دلواپسش بودی."

کلارا گفت: "دلواپس او نبودم، دلواپس خودم بودم. وقتی اینجاست نمی‌توانم دربارهٔ هیچ چیز حرف بزنم ــ مگر بچه. می‌خواهد فراموش‌کندکه سنیورا سانچز اصلا وجود داشته است، به همین جهت هیچ وقت نمی‌توانم دوستانم‌را ببینم‌چون همه‌آنجا کار می‌کنند. من به‌چه‌دردش می‌خورم؟ حتی دیگرنمی‌خواهد بامن عشقبازی کند چون می‌ترسد بچه‌طوری شود. چطور؟ بعضی‌وقتها دلم‌می‌خواهد به‌او بگویم ــ به‌هرحال بچه که مال تو نیست، پس چرا نگرانش هستی؟"

"مطمئنی مال او نیست؟"

"بله. مطمئنم. شاید اگر قضیهٔ تو را بداند می‌گذارد بروم."

"آنهایی که حالا آمده بودند کی بودند؟"

" دو روزنامه نویس. "

" با آنها حرف زدی؟ "

"می‌خواستندکه من پیامی‌برای‌رابیندگان‌بفرستم ــ پیامی استرحام آمیز برای رهایی چارلی. نمی‌دانستم چه بگویم. یکی ازآنها را می‌شناختم ــ وقتی برای سنیورا سانچز کارمی‌کردم گاه وگداری با من می‌خوابید. فکر می‌کنم درمورد بچه عصبانی بود. حتما کلنل پرز قضیهٔ بچه را به‌او گفته بود. می‌گفت بچه خبرخوبی است. همیشه فکر می‌کرد که اورا بیشتر از بقیه مردان دوست‌دارم. بدین‌جهت فکر می‌کنم که ماچیسموی او جریحه‌دار شده بود. این‌نوع مردم وقتی‌آدم تظاهرمی‌کند باور می‌کنند، باغرورشان سازگار است. می‌خواست به‌دوستش،آن‌مرد عکاس نشان بدهد که چیزی خاص‌میان ما بوده است، اما چنین چیزی نبود. هیچ چیز نبود. من عصبانی شدم و زدم زیر گریه، وآنها عکس گرفتند. او گفت: " عالی شد. خیلی خوب، عالی‌شد. این‌همان‌چیزی‌است که می‌خواهیم. همسرغصه‌دار ومادرآینده، " این حرف را زد و رفتند. "

تعبیر صحیح ازاشکهای او آسان نبود. آیا این اشکها برای چارلی بودند، اشکهای‌خشم بودند، یا اشکهایی برای خودش بودند؟

گفت: " تو چه جانور خوشمزه‌ای هستی، کلارا. "

" طوری شده؟ "

" تو باز حالا نقش بازی می‌کردی، مگر نه؟ "

" مقصودت چیست؟ کدام نقش؟ "

" وقتی عشقبازی کردیم. "

کلارا گفت: "بله، البته نقش بازی می‌کردم. همیشه سعی می‌کنم مطابق میل تو رفتار کنم. همیشه سعی می‌کنم مطابق میل تو حرف بزنم. بله. درست مثل وقتی که پیش سنیورا سانچز بودم. چرا نکنم؟ تو هم ماچیسموی خودت را داری. "

حرفش‌را تا حدی باورکرد. دلش می‌خواست حرف او را باور کند. اگر راست می‌گفت شاید هنوز چیزی برای کشف‌کردن وجود داشته باشد، هنوز بازی به‌انتها نرسیده بود.

کلارا پرسید: "کجا می‌روی؟"

"من خیلی وقتم‌را اینجا صرف کردم، کلارا. حتما کاری هست که بتوانم برای نجات چارلی بکنم."

"ومن؟ من چه می‌شوم؟"

پلار گفت: "تو بهتر است حمام بگیری، وگرنه کلفتت متوجه بوی عشقبازی خواهد شد."

فصل دو

دکتر پلار با اتومبیل به‌شهر بازگشت. به خود گفت که باید برای چارلی‌فورتنوم‌کاری‌کرد، اما اصلا نمی‌دانست‌چه‌کاری. شاید اگر آرام می‌ماند همه‌چیز به‌شیوهٔ معمول درست می‌شد ــ سفیرکبیران انگلستان و آمریکا فشار سیاسی لازم را وارد می‌آوردند، چارلی فورتنوم را صبح زودی در کلیسایی رها می‌کردند تا به‌خانه رود ــ خانه؟ ــ و به ده زندانی در پاراگوئه آزادی داده می‌شد ــ حتی ممکن بود که پدرش در میان آنان باشد. چه‌کار دیگری می‌توانست بکند جز آنکه بگذارد همه چیز خودش سروصورت بگیرد؟ یک‌بار به کلنل پرز دروغ گفته بود، خود را درگیر کرده بود.

البته، برای آسوده‌کردن وجدانش، می‌توانست به‌عواطف‌لئون‌ریواس متوسل شود و بخواهد که او چارلی فورتنوم را آزاد کند ــ "به‌نام دوستی قدیمی‌مان". اما لئون از دیگری دستور می‌گرفت و از همه چیز گذشته دکتر

پلار نمی‌دانست آنهارا کجا پیداکند. درمحلهٔ فقیرنشین همهٔ کوره راههای گل‌آلود به‌یکدیگرشبیه‌بودند، همه‌جاهمان‌درختان‌آووکادو به‌چشم می‌خورد، همان کلبه‌های گلی با حلبی، و همان بچه‌های شکم برآمده که با حلب‌های نفت آب می‌بردند. با چشمان سیاه تراخمی خود به‌او نگاه می‌کردند و هیچ جوابی به‌هیچ سئوالی‌نمی‌دادند. شاید ساعتها، بلکه‌روزها، طول می‌کشید تا کلبه‌ای را که چارلی فورتنوم در آن پنهان بود بیابد، و اگر هم می‌یافت تقاضایش چه‌سودی داشت؟ سعی کرد با کوششی ناموفق خود را مطمئن سازد که لئون یا آکوئینو مردانی نیستند که دست به قتل بزنند، اما آنها آلت دستهایی بیش نبودند ــ می‌ماند ال‌تیگره، که معلوم نبود کیست.

اسم ال‌تیگره را نخستین‌بار شبی شنیده بود که در اتاق انتظارش از کنار لئون و آکوئینو که کنار هم نشسته بودند رد شده بود. آنها چیزی جز دو غریبه در میان دیگر بیماران نبودند و او حتی نگاه دوباره‌ای به‌آنها نینداخته‌بود. منشی‌اش مسئول همهٔ‌کسانی بود که آنجا انتظار می‌کشیدند.

منشی‌اش زن جوان زیبایی‌بود به‌نام آنا[1]. آنا کارآمد و باجربزه بود و پدرش یکی از مقامات بانفوذ ادارهٔ بهداشت عمومی. دکتر پلار گاه به‌این فکر می‌افتاد که چرا هیچ گاه سعی نکرده با او عشقبازی کند. شاید به‌دلیل یونیفورم سفید آهار زده‌ای که آنا داوطلبانه به‌تن کرده بود دچار تردید شده‌بود ــ اگر کسی به‌او دست می‌زد این یونیفورم خش‌خش می‌کرد. شاید زنگ خطری به او وصل بود. یا شاید اهمیت پدرش بود، یا نجابت خودش، خواه‌واقعی وخواه‌ظاهری، که پلار را بازمی‌داشت. آنا همیشه‌صلیب طلایی کوچکی به دور گردنش می‌انداخت، و یک‌بار، وقتی پلار با اتومبیل ازکنارکلیسای جامع درمیدان شهر گذشته بود او را با خانواده‌اش دیده بود که ازمراسم دعای‌یکشنبه برمی‌گشتند وآنا کتاب دعایی با جلد چرمی سفید به‌دست‌داشت ــ که می‌توانست‌هدیه‌ای به‌مناسبت‌نخستین‌مراسم عشاءربانی

1- Ana

باشد، زیرا به‌شدت به بادامهای شکری که در چنین مواردی توزیع می‌شود شبیه بود.

شبی‌که لئون و آکوئینو به‌دیدن او آمدند، پیش ازآنکه نوبت به‌دو غریبه‌برسد، دکترپلار همهٔ بیماران دیگرش را دیده بود. آنها را نشناخته بود زیراهمیشه چهره‌های‌تازه‌ای درمیان بیمارانی‌که منتظر مراقبت او بودند به‌چشم می‌خورد. کلمات صبر و بیمار لغاتی همریشه بودند[1]. منشی‌اش خش‌خش‌کنان به کنارش آمد و تکه کاغذی را روی میز گذاشت. گفت: " می‌خواهند با هم شما را ببینند. پلار کتابی پزشکی را که در برابر مریضی به‌آن مراجعه کرده بود توی قفسه گذاشت ــ به‌دلیلی مرموز اگر بیماران تصویری رنگی می‌دیدند اعتمادشان جلب می‌شد، واین جنبه‌ای از روانشناسی بشری بود که ناشران آمریکایی خوب می‌شناختند. وقتی سر بلندکرد دو مرد کنار هم دربرابر میزش ایستاده بودند. مرد کوچکتر که گوشهای پیش‌آمده داشت گفت: " این خود ادواردوست؟ "

پلار فریاد کشید: " لئون، لئون است، لئون ریواس؟ " باشرمی خاص یکدیگررا درآغوش کشیدند. پلار پرسید: "چندسال...؟ از وقتی کارت دعوت مراسم تحلیفت را برایم فرستادی از تو بیخبر بودم. متاسف شدم‌که نتوانستم درمراسم شرکت کنم ــ ممکن بود برایم‌خطر داشته‌باشد. "

" به‌هرحال آن قضیه تمام شده است. "

" چرا؟ بیرونت کرده‌اند؟ "

" اولا من ازدواج‌کرده‌ام. اسقف اعظم این‌کار را دوست‌نداشت. "

دکتر پلار لحظه‌ای مکث کرد.

لئون ریواس‌گفت: "من خیلی‌خوشبختم. همسرم زن خوبی‌است. "

"تبریک. درباراگوئه کسی‌را پیدا کردی که مایل باشد این ازدواج

۱ـ کلمات patience و patients در زبان انگلیسی همریشه هستند و نزدیک به هم تلفظ می‌شوند

را اجرا کند؟ "

"ما بایکدیگر پیمان بستیم . می‌دانی یک کشیش در مراسم ازدواج هرگز چیزی بیش ازیک شاهد نیست . در مواردی که فوریت در کاراست . . . در این مورد فوریت بود . "

" فراموش کرده بودم که همه چیز اینقدر آسان است . "

" آه ، برای‌اطلاعت بایدبگویم اینقدرها هم آسان‌نیست . احتیاج به‌تفکر فراوان‌دارد . این‌نوع ازدواج فسخ‌ناپذیرتر از ازدواج کلیسایی‌است . دوست مرا به‌جا نمی‌آوری؟ "

"نه . . . فکر نمی‌کنم . . . نه . . . "دکترپلار سعی‌کرد از ورای ریش کم پشت‌چهرهٔ‌بچه‌مدرسه‌ای را بازشناسد که‌احتمالا سالهاپیش درآسونسیون می‌شناخته است .

" آکوئینو . "

" آکوئینو؟ چرا البته این‌آکوئینوست . " یکدست وروبوسی دیگر : مثل مراسمی نظامی بود ، بوسه‌ای بر گونه و اهداء مدالی به‌خاطر گذشته‌ای مرده در سرزمینی تباه . پرسید : "حالا چکار می‌کنی؟ می‌خواستی نویسنده شوی ، اینطور نیست؟ حالا نویسنده‌ای؟ "

" هیچ نویسنده‌ای در پاراگوئه باقی نگذاشته‌اند . "

لئون گفت : " اسم ترا روی بسته‌ای در مغازهٔ گروبر دیدیم . "

" او قضیه‌را به‌من گفت ، اما فکر کردم شما ماموران پلیس‌آن طرف مرز بوده‌اید . "

" چرا؟ تحت نظری؟ "

" فکر نمی‌کنم . "

" ما از آن طرف مرز آمده‌ایم . "

" توی دردسرید؟ "

لئون گفت : " آکوئینو زندان بوده است . "

" آزادت کردند ؟ "

آکوئینو گفت: " مقامات دقیقا از من خواهش نکردند که بروم . "

لئون توضیح داد: "شانس آوردیم ، او را از یک قرارگاه پلیس به قرارگاه دیگری منتقل می‌کردند ، تیراندازی مختصری شد ، اما تنها کسی که کشته‌شد پاسبانی بود که قرار بود از ما پول بگیرد . اتفاقی کشته شد ، طرف خودشان زدندنش . فقط نصف پول را پیش داده بودیم ، بنابراین آکوئینو ارزان به‌دستمان آمد . "

" می‌خواهید اینجا مستقر شوید ؟ "

لئون گفت: " مستقر نمی‌شویم . برای کاری اینجا آمده‌ایم . بعد برمی‌گردیم . "

" پس مریض نیستید ؟ "

" نه ، مریض نیستیم . "

دکتر پلار از مخاطرات مرز آگاه بود . برخاست و در را باز کرد . منشی‌اش در اتاق بیرونی کنار قفسهٔ بایگانی ایستاده بود . کارتی را اینجا وکارتی‌را آنجا می‌گذاشت . همچنان‌که تکان‌می‌خورد ، صلیبش‌چون بخوردان کشیشی ، تاب می‌خورد . پلار در را بست . گفت: " می‌دانی ، لئون ، من علاقه‌ای به‌سیاست ندارم . فقط به‌طب علاقمندم . من مثل پدرم نیستم . "

" پس چرا اینجا هستی و در بوئنوس‌آیرس نیستی ؟ "

" در بوئنوس‌آیرس کارم نگرفت . "

" فکر کردیم شاید بخواهی بدانی چه برسر پدرت آمده . "

" تو می‌دانی ؟ "

"فکرمی‌کنم احتمالا به‌زودی وضعی‌پیش‌بیایدکه بتوانیم بدانیم . "

دکتر پلار گفت: " بهتر است یادداشتهایی دربارهٔ وضع شما بردارم . لئون ، برای تو می‌نویسم فشار خون پایین ، واحتمال‌کمخونی . . . آکوئینو ــ شاید کیسهٔ صفرای تو . . . می‌نویسم که عکسبرداری کنی . متوجه

هستید که: منشی من انتظار دارد ببیند چه تشخیصی داده‌ام . "

لئون گفت: " ما فکر می‌کنیم که پدرت احتمالا هنوز زنده است ، از این رو طبیعتا به‌یاد تو افتادیم . . . "

انگشتی به‌در خورد ومنشی واردشد . گفت: " همه‌ٔکارت‌ها را تمام کردم . اگر اجازه بدهید حالا می‌روم . . . "

" عاشقی منتظر است؟ "

آنا گفت: " امروز شنبه است ، " مثل اینکه این حرف همه چیز را توضیح می‌داد .

" این را می‌دانم . "

" می‌خواهم برای اعتراف به‌کلیسا بروم . "

دکتر پلار گفت: "آه ، البته . متاسفم ، آنا . فراموش‌کرده بودم . البته باید بروی . " فقدان تمایلش نسبت به این دختر عصبی‌اش می‌کرد به همین جهت عملا دنبال فرصت می‌گشت تا او را اذیت کند . گفت: " برای من دعا کن . "

گستاخی دکتررا نادیده‌گرفت . "اگر وقتی آن دوکارت را تمام‌کردید روی میز من بگذارید . . . " همانطور که به صحبت ادامه می‌داد ، لباسش چون حشره‌ای شبانه خش خش می‌کرد .

دکتر پلار گفت: "تردید دارم که اعترافش خیلی طول بکشد . "

لئون‌ریواس‌گفت: "همیشه‌آنها که چیزی برای اعتراف‌کردن ندارند بیشتر ازهمه طول‌می‌دهند . می‌خواهندکشیش‌را خوشنود کنند وکاری برایش درست‌کنند . یک‌نفرقاتل فقط یک‌چیز در ذهن‌دارد ، ازاین‌رو همه چیزهای دیگررا فراموش می‌کند ــ که احتمالا گناههای بدتری هستند . سروکله‌زدن با چنین آدمی آسان است . "

" تو هنوز مثل کشیشها حرف می‌زنی ، لئون . چه چیز باعث شد ازدواج کنی؟ "

" وقتی ایمانم را از دست دادم ازدواج کردم . هرمرد بایدچیزی داشته باشد که ازآن پاسداری کند . "

" تصور تو بدون ایمان برایم ناممکن است . "

" مقصودم فقط ایمان به‌کلیساست . یا آنچه که ازآن ساخته‌اند . البته می‌دانم که روزی شاید همه‌چیز بهتر شود . اما من وقتی جان پاپ بود رسما کشیش شدم . حوصله ندارم تا آمدن جان دیگری صبر کنم . "

" پیش ازآنکه کشیش شوی می‌خواستی وکیل مدافع شوی . حالا چکاره هستی ؟ "

لئون گفت : "یک جنایتکار . "

" شوخی می‌کنی . "

" نه . به‌همین دلیل به‌سراغ تو آمدم . به کمک تو احتیاج‌داریم . "

دکتر پلار پرسید : "برای آنکه یک بانک را بزنی ؟" نمی‌توانست حرف لئون‌را جدی بگیرد ، وقتی به‌آن گوشهای پیش‌آمدهٔ آشنا نگاه می‌کرد و آن همه چیزها را به‌یاد می‌آورد . . .

" می‌شود گفت می‌خواهیم یک سفارت را بزنیم . "

" اما من یک جانی نیستم ، لئون . " و تعمدا اضافه کرد : " مگر در یکی دومورد سقط‌جنین . " تا ببیند آیا آن‌چشمان کشیشانه اندکی تکان می‌خورند ، اما آن چشمان با بی‌اعتنائی به‌او خیره شدند .

لئون ریواس‌گفت : "در یک جامعهٔ‌عوضی جنایتکاران مردان‌شریفی هستند . " این عبارت کمی بیش از حد قالبی بود . شاید نقل قولی مشهور بود . دکتر پلار به‌یاد آورد که چطور اول لئون کتابهای قانون را مطالعه می‌کرد ــ یک‌بار برای او معنی "شبه‌جرم" را توصیف کرده بود . سپس به همهٔ‌آثار دینی پرداخته‌بود ــ لئون حتی می‌توانست به‌کمک نوعی ریاضیات عالی "تثلیث" را تبیین کند . فکرکرد که حتما کتابهای اولیهٔ دیگری برای زندگی جدید لئون وجود داشته . شاید از مارکس نقل قول می‌کرد .

لئون‌گفت: "سفیرکبیر تازه‌ٔ آمریکا قرار است در ماه نوامبر از شمال بازدید کند. تو در اینجا ارتباط‌هایی داری، ادواردو. تنها چیزی که ما احتیاج داریم جزئیات دقیق برنامه‌ٔ اوست."

"من نمی‌خواهم در یک قتل مشارکت داشته باشم، لئون."

"قتلی درکار نخواهد بود. قتل سود چندانی برای ما نخواهد داشت. آکوئینو، به او بگو با تو چه رفتاری کردند."

آکوئینو گفت: "ساده بود. اصلا باب روز نبود. هیچ ابزار برقی نبود. مثل کونکوئیستادورس[1] با یک چاقو عمل می‌کردند..."

دکترپلار با دل‌به‌هم‌خوردگی‌گوش می‌داد. اوشاهد بسیاری‌مرگهای نامطبوع‌تر شده‌بود که بر او تاثیرکمتری گذاشته بود. در چنان‌مواردی کاری می‌شد کرد، وسائلی هرچند جزئی برای کمک‌کردن بود. از این روایت به صیغه‌ٔ ماضی حالش به هم می‌خورد، درست همانطور که سالها پیش، وقتی دانشجوی جوانی بود، هنگام تشریح نعشی برای مقاصد آموزشی حالش به هم‌خورده بود. هنگامی که مسئله بر سر بدنی زنده بود همیشه کنجکاوی و امید باقی می‌ماند. پرسید: "و تو هیچ حرفی نزدی؟"

آکوئینو گفت: "البته که حرف‌زدم. همه‌ٔ آن را توی پرونده‌ها دارند. بخش ضدشورش سی.آی.ای ازآن‌خوشنودشد. دوتا ازمامورهایشان آنجا بودند، و به من سه بسته سیگار لاکی استرایک دادند. هر بسته برای یک نفر که لو داده بودم."

لئون گفت: "دستت را به‌او نشان بده، آکوئینو."

آکوئینو دست‌راستش‌را مثل مریضی‌که توصیه‌ٔ دکتر را بخواهد روی میز گذاشت. سه انگشتش قطع شده بود: دست بدون آن انگشتان به‌چیزی می‌مانست که درتور ماهیگیری ازرودخانه، آنجا که مارماهی‌ها فعال بودند،

۲- Conquistadores نامی که به فاتحان دنیای جدید داده شد، کسانی مثل کورتس، پیسارو، آلماگرو و جز آن - م

بیرون کشیده شده باشد. آکوئینو گفت: " به‌همین دلیل شروع کردم شعر بگویم. وقتی‌آدم فقط دست چپ داشته‌باشد نوشتن شعر کمتر از نوشتن، نثر خسته‌اش می‌کند. شعررا می‌توانستم‌حفظ‌کنم. اجازه داشتم هرسه‌ماه یکبار یک ملاقاتی داشته باشم (این‌هم پاداش دیگری بود که به من دادند) و من شعرهایی را که ساخته بودم برای آن زن می‌خواندم."

لئون گفت: "برای یک مبتدی شعرهای خوبی بودند. نوعی برزخ بود که به صورت سرودهای عامیانه گفته شده باشد."

دکتر پلار پرسید: " چند نفر هستید؟ "

" اگر ال‌تیگره را به‌حساب نیاوریم، دوازده نفر از افراد ما از مرز گذشتند. ال تیگره قبلا به‌آرژانتین آمده بود. "

" این ال‌تیگره کی هست؟ "

" همان‌که دستورها را صادر می‌کند. این‌اسم را روی او گذاشته‌ایم اما ازروی‌علاقه این‌لقب را به او داده‌ایم. دوست دارد پیراهن‌های راه راه بپوشد. "

" نقشه‌تان جنون‌آسا به‌نظر می‌رسد، لئون. "

" قبلا هم این کار شده است. "

" چرا به‌جای آنکه سفیر آمریکا را در اینجا بدزدید، سفیری را که در آسونسیون دارید نمی‌دزدید؟ "

" اول می‌خواستیم این کار را بکنیم. اما ژنرال اقدامات امنیتی زیادی‌می‌کند. اینجا، همانطورکه خودت حتما بهترمی‌دانی، پس ازشکست پارتیزانها در سالتا، خیلی کمتر از آنها می‌ترسند. "

" با همهٔ این احوال شما در یک کشور بیگانه هستید. "

" آمریکای‌جنوبی کشورماست، ادواردو. نه‌پاراگوئه. نه‌آرژانتین. می‌دانی چه چی‌گفت: "تمام قاره کشور من است. "توچه‌هستی؟ انگلیسی یا آمریکای جنوبی؟ "

دکتر پلار وقتی با اتومبیل به درون شهر می‌راند و ازکنار عمارت سفید وگوتیک زندان‌که همیشه برایش یادآور تزئینات شکری یک‌کیک عروسی بود رد می‌شد، سئوال را به‌یاد داشت، اما هنوز نمی‌توانست جوابی برای آن‌بیابد. به‌خودش‌می‌گفت‌که لئون‌ریواس یک‌کشیش است، یک قاتل‌نیست. وآکوئینو؟ آکوئینو یک‌شاعربود. اگر هرگز چشمش به‌چارلی فورتنوم نیفتاده بود که بیهوش بر جعبه‌ای دراز کشیده بود، جعبه‌ای که چنان شکل غریبی داشت که می‌توانست یک تابوت باشد، برایش آسان‌تر بود که خطری را که چارلی را تهدید می‌کرد به‌چیزی نگیرد.

فصل سه

چارلی فورتنوم با سردرد و سرگیجه‌ای که تا به‌حال به‌یاد نداشت از خواب بیدار شد. چشمانش درد می‌کرد و دیدش تار شده بود. به‌نجوا گفت: "کلارا"، و دستش را دراز کرد تا پهلوی او را لمس کند، اما آنچه را لمس کرد دیواری گلی بود. آنگاه تصویری به‌ذهنش آمد از دکتر پلار که در طول شب بالای سر او ایستاده بود و چراغ قوه‌ای به‌دست داشت. دکتر برایش داستان مأمنصوری از یک تصادف گفته بود.

حالا روز روشن بود. نور آفتاب از زیر دراتاق دیگر به درون می‌آمد، و او حتی با چشمانی که درد می‌کرد می‌توانست ببیند که اینجا بیمارستان نیست. جعبهٔ سخنی هم که روی آن خوابیده بود تخت بیمارستان نبود. پاهایش را از لبهٔ آن پایین آورد و سعی کرد سر پا بایستد. سرش گیج می‌رفت و نزدیک بود به‌زمین بیفتد. به‌لبهٔ جعبه چنگ انداخت و دید که تمام شب

روی یک تابوت خوابیده بوده است. این منظره، به‌اصطلاح خودش، به‌او تکان نحسی داد.

فریادزد: "تد؟" ودکتر پلار را اهل این‌جور شوخیها نمی‌دانست، اما می‌بایست‌توضیحی وجودداشته باشد، ونگران بود که پیش‌کلارا برگردد. کلارا وحشت می‌کرد. کلارا نمی‌دانست چه بکند. حتی می‌ترسید از تلفن استفاده کند. باز با گلوبی خشک و صدایی گرفته ندا داد: "تد؟" ویسکی تا به‌حال این‌بلا را سرش نیاورده‌بود، حتی ویسکی‌های محلی. نمی دانست با چه‌پدرسوخته‌ای ودرکجا می زده است. به‌خودش گفت: میسون، تو باید خودت را جمع وجور کنی. همیشه اشتباه‌های فاحش و ناکامی‌هایش‌را به میسون نسبت می‌داد. در طفولیت وقتی که هنوز برای اعتراف به‌کلیسا می‌رفت، این همیشه میسون بود که در جایگاه اعتراف زانو می‌زد و زیرلب عبارتهایی انتزاعی را درباره‌ٔ معاصی جسمانی ادا می‌کرد، حال‌آنکه پس‌از آن که گناهان میسون آمرزیده می‌شد این چارلی فورتنوم بود که با چهره‌ای درخشان از نور رحمت جایگاه را ترک می‌گفت. اکنون زیر لب می‌گفت: "میسون، میسون، ای‌جانورکثیف‌کوچک، میسون‌دیشب‌چه‌غلطی‌می‌کرده‌ای؟" می‌دانست که هروقت از اندازه‌ٔ متعارف تجاوز می‌کرد احتمالا بعضی چیزها را از یاد می‌برد، اما پیش از این هیچ‌گاه تا این حد همه چیز را فراموش نکرده‌بود... سکندری خوران به‌طرف در رفت و برای سومین بار دکتر پلار را صدا زد.

در باحرکتی تند بازشد وغریبه‌ای درچارچوب در ایستادومسلسلی را به‌طرفش تکان داد. غریبه مانند سرخپوستان چشمانی تنگ و موی شبق مشکی داشت و به‌زبان گوارانی سر فورتنوم داد می‌کشید. فورتنوم به‌رغم اصرار خشم آلوده‌ٔ پدرش، هرگز بیش از معدودی کلمات گوارانی یاد نگرفته بود، اما آشکاربود که مرد غریبه به او می‌گوید که به اصطلاح به تختخوابش برگردد. فورتنوم به‌زبان انگلیسی گفت: "خیلی‌خوب، خیلی‌خوب،" تا

همانطور که خودش گوارانی نمی‌فهمید مرد غریبه هم حرف او را نفهمـــد . "یقه‌ات را پاره نکن، مرد . " روی تابوت نشست و با لحنی که گویی راحت شده است گفت: "خفه!" .

غریبهٔ دیگری باشلوار جین، که از کمر به‌بالا لخت بود، وارد شد وبه‌سرخپوست دستورداد برود . فنجانی قهوه به‌دست‌داشت . قهوه رایحه‌ای چون رایحهٔ قهوه‌های خانه داشت، و چارلی فورتنوم اندکی آرام گرفت . مرد غریبه گوشهایی پیش‌آمده داشت و برای لحظه‌ای چارلی به‌یاد پسری در مدرسه افتاد که میسون بیرحمانه او را آزار کرده بود، هرچند فورتنـــوم بعد ها از این‌کار توبه کرده و قربانی را در خوردن یک تخته شکلات سهیم کرده‌بود . این‌خاطره‌به‌او احساس اطمینان داد . پرسید: " من کجاهستم؟ "

مرد جواب داد: "لازم نیست نگران شوید . " قهوه را به‌طرف او دراز کرد .

" باید به‌خانه بروم . زنم دلواپس می‌شود . "

" فردا . امیدوارم فردا بتوانید بروید . "

" این مرد تفنگ به‌دست کی بود؟ "

" میگوئل . مردخوبی است . لطفا قهوه‌تان را بخورید . اگر بخورید حالتان خیلی بهتر می‌شود . "

چارلی فورتنوم پرسید: " اسم شما چیست؟ "

مرد گفت: "لئون . "

" مقصودم اسم خانوادگی‌تان بود . "

مرد گفت: " هیچ‌کدام ما در اینجا خانواده‌ای نداریم، از ایـــن جهت بی‌نام هستیم . "

چارلی فورتنوم این گفته را مثل عبارت دشواری در یک کتاب توی ذهنش چرخاند، خواندن دوباره هم معنای آن را روشنتر نکرد .

گفت: " دکتر پلار دیشب اینجا بود . "

" پلار؟ پلار؟ فکر نمی‌کنم کسی را به‌اسم پلار بشناسم . "

" به‌من گفت تصادف کرده‌ام . "

مرد گفت: " این من بودم که این حرف رازدم . "

" شما نبودید . دیدمش . یک چراغ قوه دستش بود . "

"خوابش‌را دیده‌اید . تکان خورده‌بودید . . . ماشینتان دربداغان شده بود . لطفا قهوه‌تان را بخورید . شاید بعد از خوردن آن همه چیز را بهتر به‌یاد بیاورید . "

چارلی فورتنوم اطاعت کرد . قهوهٔ خیلی غلیظی بود ، و براستی ذهنش کم‌کم روشنتر شد . پرسید: " سفیرکبیر کجاست؟ "

" من هیچ سفیرکبیری نمی‌شناسم . "

" توی خرابه‌ها ازاو جدا شدم . می‌خواستم پیش ازشام همسرم را ببینم . می‌خواستم ببینم حالش خوب است . دوست ندارم مدت زیادی از او دور باشم . آبستن است . "

" خوب؟این موضوع حتما شمارا خیلی خوشحال می‌کند . پدرشدن خیلی چیز خوبی است . "

"حالا یادم می‌آید . ماشینی درعرض جاده گذاشته بودند . مجبور شدم ترمز کنم . تصادفی درکارنبود : مطمئنم که تصادفی نشد . وچراتفنگ؟" وقتی قهوه‌اش را می‌خورد دستش اندکی می‌لرزید . گفت: " می‌خواهم همین حالا به‌خانه بروم . "

مرد گفت: " از اینجا خیلی راه است ، نمی‌شود پیاده رفت ، هنوز حالتان مساعد نیست . وانگهی ــ شما راه را نمی‌دانید . "

" راهی پیدا می‌کنم . یک ماشین را نگه می‌دارم . "

" بهتر است امروز استراحت کنید . بعد ازآن ضربه . شاید فردا بتوانیم برایتان وسیله‌ای پیدا کنیم . امروز این‌کار ممکن نیست . "

فورتنوم آنچه ازقهوه‌اش باقی مانده بود به‌صورت مرد پاشید و به

طرف اتاق دیگر هجوم برد . آنگاه ایستاد . مردسرخپوست چهارمتر آنطرفتر جلوی در بیرونی ایستاده بود و مسلسلش را به‌طرف شکم چارلی فورتنوم نشانه رفته بود . وقتی تفنگش را اندکی اینطرف وآنطرف می‌برد ، مثل اینکه می‌خواست هدف نهایی‌اش را جایی میان ناف و آپاندیسیت انتخاب کند ، چشمان سیاهش از لذت برق می‌زد . چیزی به زبان گوارانی گفت که برای خودش خیلی خوشمزه بود .

مردی که لئون نام داشت ازپستو بیرون آمد . گفت : " می‌بینید . به شما گفتم . امروز نمی‌توانید بروید . " یکی از گونه‌هایش از قهوهٔ داغ سرخ شده‌بود وبرق می‌زد ، اما به‌نرمی حرف‌می‌زد ، بی‌هیچ‌خشمی . شکیبایی کسی را داشت که بیشتر به رنج کشیدن خو کرده تا به رنج دادن . گفت : " حتمـا گرسنه‌هستید ، سنیورفورتنوم . اگر بخواهید چندتا تخم‌مرغ . . . "

" می‌دانید من کی هستم ؟ "

" بله ، بله ، البته . شما کنسول انگلستان هستید . "

" با من چکار می‌خواهید بکنید ؟ "

" مجبوربد مدتی‌پیش‌ما بمانید . باورکنید ، ما دشمن‌شما نیستیم ، سنیور فورتنوم . شما به‌ما کمک خواهید کرد تا مردانی بیگناه را از زندان و شکنجه برهانیم . تا حالا نمایندهٔ ما در روساریو به روزنامهٔ ناسیون تلفن کرده وگفته است که شما در اختیار ما هستید . "

چارلی فورتنوم کم‌کم می‌فهمید . "شما آدمتان را عوضی گرفتید ، مگر اینطور نیست ؟ دنبال سفیرکبیر آمریکا بودید . "

" بله ، این اشتباه نامبارکی بود . "

" اشتباه خیلی بدی بود . هیچ کس نگران حال چارلی فورتنوم نخواهد شد . آنوقت چکار می‌کنید ؟ "

مردگفت : " مطمئنم که شما اشتباه می‌کنید . می‌بینید . ترتیب همه چیز داده خواهد شد . سفیرکبیر انگلستان با رئیس جمهور حرف می‌زند .

رئیس‌جمهور باژنرال حرف خواهد زد. ژنرال اینجا در آرژانتین تعطیلاتش را می‌گذراند. سفیرکبیر آمریکا هم مداخله خواهد کرد. ما فقط از ژنرال می‌خواهیم که چندتایی زندانی را آزاد کند. اگر یکی از مردان ما اشتباه نکرده بود همه چیز کاملا ساده بود."

"مثل آنکه اطلاعاتتان چندان‌دقیق نبوده‌است، مگرنه؟ دو مامور پلیس همراه‌سفیرکبیربودند. منشی‌اش هم‌بود. به‌همین دلیل توی ماشینش جا برای من نبود."

"پس آنها برمی‌آمدیم."

چارلی‌فورتنوم‌گفت: "خیلی‌خوب. آن تخم‌مرغهارا به‌من بدهید، اما به‌آن‌مرد، میگوئل‌بگویید‌که تفنگش‌راکناربگذارد. اشتهای‌مراکورمی‌کند."

مردی که لئون نام داشت روی زمین کنار یک چراغ الکلی کوچک زانو زد و خودش را با کبریت و ماهیتابه و مقداری روغن مشغول کرد.

"اگر ویسکی داشته باشید بدم نمی‌آید کمی بخورم."

"متاسفم. ما هیچ مشروب الکلی نداریم."

چربی توی ماهیتابه شروع به جلزجلزکردن کرد.

"گفتید اسمتان لئون است، هان؟"

"بله." مرد دو تخم‌مرغ را پشت سر هم بر لبهٔ ماهیتابه شکست. وقتی‌که دونصفه پوست تخم مرغ‌را بالای‌ماهیتابه‌گرفته بود وضعیت‌انگشتانش حالتی‌داشت که چارلی‌فورتنوم را به‌یاد هنگامی‌انداخت‌که کشیش درمحراب کلیسا نان مقدس را تکه می‌کند و بالای جام شراب می‌گیرد.

"اگر درخواست شما را رد کنند چه می‌کنید؟"

مرد زانو زده گفت: "دعا می‌کنم که قبول کنند. مطمئنم که قبول می‌کنند."

چارلی فورتنوم گفت: "پس امیدوارم که خدا از دهنتان بشنود. تخم مرغها خیلی سرخ نشوند."

PersianPDF.com

چارلی فورتنوم تاآن‌روز بعدازظهر اخبار رسمی مربوط به‌خودش را نشنید. لئون سرظهر یک‌رادیوی جیبی‌را روشن کرد، اما وسط پخش موسیقی گوارانی باطری ته کشید و لئون باطری یدکی نداشت. مرد جوار ریشویی‌که لئون اورا آکوئینو می‌خواند به‌شهررفت تاباطری بخرد. غیبتش مدت‌زمانی طول‌کشید. زنی باغذا از بازار برگشت‌وناهاری برایشان پخت، یک‌آبگوشت سبزی که چند تکه‌ای گوشت درآن بود. زن سر تمیز کردن کلبه هم نمایش عظیمی به‌راه انداخت، گرد وخاک را از یک‌قسمت به‌هوا بلند می‌کرد تا در قسمت دیگر فرو نشیند. زن توده‌ای موی نامرتب و زگیلی بر صورت داشت و رفتارش با لئون آمیزه‌ای از تملک و فرمانبرداری بود. لئون او را مارتا[1] صدا می‌کرد.

یک‌بار چارلی فورتنوم، با شرمندگی به‌علت حضور زن، گفت که می‌خواهد به مستراح برود. لئون به سرخپوست فرمان داد و سرخپوست او را به‌اتاقکی در حیاط عقبی کلبه راهنمایی کرد. یکی از لولاهای در اتاقک افتاده‌بود ودر بسته نمی‌شد، ودرون‌آن تنها سوراخ عمیقی بود که در زمین کنده شده بود و دو تخته روی آن انداخته بودند. وقتی بیرون آمد مرد گوارانی را دید که چندقدمی آنطرفتر نشسته بود و با تفنگش بازی می‌کرد، آن‌را به‌طرف یک‌درخت، یک پرنده‌ٔ در حال پرواز، و یک سگ ولگرد دورگه نشانه می‌رفت. چارلی فورتنوم از میان درختان می‌توانست کلبه‌ٔ دیگری را ببیند، که حتی از کلبه‌ای که بدان باز می‌گشت فقیرانه‌تر بود. فکر کرد به طرف آن‌بدود وکمک بخواهد، اما احساس کرد مطمئنا مرد سرخپوست این فرصت‌را مغتنم خواهددانست وتفنگش را امتحان خواهد کرد. وقتی‌برگشت به‌لئون گفت: " اگر بتوانید یکی دو بطری ویسکی برایم گیر بیاورید پولش را می‌دهم. " متوجه شده بود که هیچ‌کس کیف پولش را برنداشته است، و اسکناسهای لازم را ازآن بیرون کشیده بود.

1- Marta

لئون پول را به‌مارتا داد. گفت: "باید صبر داشته باشید، سنیور فورتنوم. آگوئینو هنوز برنگشته. تا او برنگردد هیچ کس نمی‌تواند برود. و از اینجا تا شهر راه درازی است."

"پول تاکسی را هم می‌دهم."

"متاسفانه این کار ممکن نیست. اینجا تاکسی وجود ندارد."

مرد سرخپوست باز دم‌در چمباتمه زده‌بود. چارلی فورتنوم گفت: "می‌روم کمی بخوابم. این‌دوایی که به من دادید خوب قوی بود." به‌اتاق عقبی‌رفت وروی تابوت درازکشید. سعی‌کرد بخوابد، اما افکارش اورا بیدار نگاه می‌داشتند. فکرمی‌کرد کلارا درغیاب او چطور خودش را اداره می‌کند. هرگز پیش ازآن یک‌شب تمام تنهایش نگذاشته بود. هیچ چیز درباره‌ٔ وضع حمل زنان نمی‌دانست، اما فکر می‌کرد که تکان روحی یا دلواپسی احتمالا بر بچه‌ٔ به‌دنیا نیامده اثر می‌گذارد. پس از ازدواج با کلارا حتی سعی کرده بود مصرف‌مشروبش‌را کم‌کند ــ البته‌به‌جزشب اول‌عروسی‌که ویسکی وشامپانی حسابی‌خورده‌بود، همان شب‌که در هتل ایتالیا در روساریو، برای نخستین بار درست‌وحسابی وبدون احتیاط عشق‌بازی کرده بودند ــ هتل قدیمی بود و مثل کتابخانه‌ای عتیق رایحه‌ٔ مطبوع گرد وغبار مانده داشت.

به‌آنجا رفته بودند زیرا او فکر کرده بود که کلارا احتمالا از هتل ریویرا که نو بود وگران و با تهویه مطبوع اندکی وحشت می‌کرد. می‌بایست اسنادی را از دفتر کنسولگری به نشانی شماره ۹۳۹ خیابان سانتافه[1] بردارد (این شماره را به‌یاد داشت چون نماینده‌ٔ ماه و سال ازدواج اولش بود). اسنادی‌که درصورت لزوم‌نشان می‌داد که مانعی در راه ازدواج دومش نیست ــ هفته‌ها طول‌کشیده بود تا توانسته‌بود نسخه‌ای از جواز مرگ اولین را از شهر کوچکی درآیداهو[2] به‌دست آورد. همچنین می‌توانست از فرصت

۱- Santa Fe 939 به‌سبب قرابت‌آن با 9139 (سپتامبر ۱۹۳۹)
2- Idaho

استفاده‌کند ووصیت‌نامه‌اش را درپاکتی لاک‌ومهرشده درگاوصندوق‌کنسولگری بگذارد. کنسول مرد مطبوع میانه سالی بود. او و چارلی فورتنوم بیدرنگ به صمیمیتی ناگهانی رسیده بودند که به دلیلی صحبت اسب پیش‌آمد. پس‌از مراسم دفتری و مذهبی آنها را به دفترش دعوت کرد و یک بطری شامپانی‌فرانسوی اصیل بازکرد. آن ضیافت کوچک شراب در میان قفسه‌های بایگانی با مراسم پس‌از ازدواج اولش‌در آیداهو تضاد دلپذیری داشت. با وحشت کیک سفید و خویشاوندان همسرش‌را به‌یاد آورد که لباسهای تیره پوشیده و حتی یقه‌های آهاری زده بودند، هرچند این ازدواجی محضری بود که درآرژانتین پذیرفته‌نمی‌شد. وقتی برگشته‌بودند احتیاط‌کرده‌بودند وراجع به‌این موضوع لب تر نکرده بودند. زنش تن به یک ازدواج کاتولیکی نداده بود ــ این خلاف وجدانش بود زیرا او یک مسیحی علمی شده بود. البته ازدواج محضری ارثیهٔ او را به‌خطر می‌انداخت ــ که این هم اهانت دیگری‌بود. چارلی خیلی‌دلش می‌خواست‌که درموردکلارا امور را مستحکم‌تر ترتیب دهد؛ تا مطمئن شود که هیچ شکافی در دیوارهای این ازدواج دوم نباشد. قصدداشت که پس‌از آنکه مرگش‌فرا رسید، کلارا را در امنیتی باقی گذارد که خلل ناپذیر باشد.

پس‌از چندی به‌درون خواب‌عمیق بی رویایی لغزید، تنها هنگامی بیدار شد که رادیو در اتاق مجاور شروع به‌تکرار نام او کرد ــ سینورکارلوس فورتنوم. پلیس ــ گویندهٔ رادیو می‌گفت ــ معتقد بود که احتمالا او به روساریو آورده شده است زیرا رد تلفنی را که به روزنامهٔ ناسیون شده بود گرفته بودند و تا آن شهر دنبال‌کرده بودند. شهری با جمعیتی بالغ بر نیم میلیون را نمی‌توان کاملا تفتیش‌کرد، و به‌مقامات فقط‌چهار روز مهلت داده شده بود تابا شرایط‌رباینده‌گان موافقت کنند. یکی از این چهار روز گذشته بود. چارلی فورتنوم فکر کرد: کلارا هم‌اکنون به‌این برنامه گوش خواهد داد، و خدارا شکر کرد که تد هست تا به‌او دلداری بدهد. تد

خبر خواهدشد که چه اتفاقی افتاده است. تد به دیدن کلارا خواهد رفت. تد کاری برای آرام‌کردن او خواهد کرد. تد به او خواهد گفت که حتی اگر او را بکشند، زندگی کلارا تامین خواهد بود. کلارا چقدر از گذشته وحشت داشت ـ چارلی این موضوع را از آنجا دانسته بود که کلارا هیچ وقت راجع به‌آن حرف‌نمی‌زد. این یکی ازدلایل او برای ازدواج با کلارا بود، تاثابت کندکه تحت هیچ‌شرایطی او مجبور نخواهد شد نزد مامان سانچز بازگردد. چارلی به‌شیوه‌ای اغراق‌آمیز نگران شادی او بود مثل مرد بی‌دست وپابی‌که شیئی بسیارشکننده‌ای را که متعلق به‌خودش نیست به‌دستش سپرده باشند. همیشه وحشت داشت که این‌شادی از دستش بیفتد. حالا کسی درباره‌ٔ تیم فوتبال آرژانتین که به سفر دور اروپا رفته بود حرف می‌زد. چارلی فریاد زد: "لئون."

سر کوچک با گوشهای خفاشی و چشمان مراقب یک خدمتگزار خوب اطراف در را کاوید. لئون گفت: "خواب خوبی کردید، سنیور فورتنوم. خوب است."

"صدای رادیو را شنیدم، لئون."

"آه، بله." لئون لیوانی به‌دست داشت و دو بطری ویسکی زیر بغل‌هایش‌بود. گفت: "زنم ازشهر دو بطری آورده است." مغرورانه ویسکی را نشان داد (نوعی ویسکی آرژانتینی بود) و به‌دقت بقیه پول او را شمرد. "لازم نیست ناراحت باشید. دو سه روز دیگر همه‌چیز تمام می‌شود."

"مقصودتان اینست که کار من تمام می‌شود؟ آن ویسکی را به من بدهید." یک سوم لیوان ریخت و آن را فرو داد.

"من‌مطمئنم که همین امشب اعلامیه‌ٔ آنها را می‌شنویم که باشرایط ما موافقت کرده‌اند. و آنوقت تا فردا شب شما توانسته‌اید به‌خانه بروید."

چارلی فورتنوم پیمانه‌ٔ دیگری ریخت.

"شما خیلی‌مشروب می‌خورید." این‌حرف‌را مردی‌که لئون خوانده

می‌شد با تشویشی دوستانه گفت.

"نه، نه. من اندازهٔ صحیح را می‌دانم. و این اندازه است که اهمیت دارد. اسم دیگر شما چیست، لئون؟"

"به‌شما گفتم که اسم دیگری ندارم."

اما شما یک لقب دارید، مگر نه؟ به‌من بگویید شما در این ماجرا چکار می‌کنید، پدر لئون."

تقریبا مطمئن بود که گوشهای لئون تیز شد، مثل گوشهای سگی، به‌شنیدن کلمهٔ آشنایی ــ در این مورد "پدر" جایگزین "بدو" یا شاید "گربه" شده بود.

"شما اشتباه می‌کنید. هم‌اکنون زن مرا دیدید. مارتا را. او برای شما ویسکی آورد."

"اما جان توی جان یک کشیش بکنند بازهم کشیش است، پدر. وقتی آن تخم مرغها را توی ماهیتابه شکستید شما را می‌پاییدم. می‌توانستم شما را توی محراب تصور کنم، پدر."

"شما خیالاتی شده‌اید، سنیور فورتنوم."

"و شما خیالاتی دارید؟ شما امکان داشت سر سفیرکبیر معامله‌ٔ خوبی بکنید، اما نمی‌توانید در ازاء من هیچ چیز بگیرید. من برای هیچ کس ــ مگر برای زنم ــ پشیزی ارزش ندارم. عجیب است که یک کشیش تبدیل به یک آدمکش شود، اما فکر می‌کنم شما کس دیگری را وادار کنید آن کار را بکند."

مرد دیگر بالحنی بسیارجدی گفت: "نه، اگر کار به‌آنجاها بکشد که خدا نکند بکشد، من آن کار را خواهم کرد. من نمی‌خواهم بار گناه را به دوش کس دیگری بیندازم."

"پس بهتر است که کمی از این ویسکی را برای شما بگذارم. به جرعه‌ای از آن نیاز خواهید داشت ــ رادیو گفت تا چند روز دیگر ــ سه

روز بود؟ "

چشمان لئون از او برگشت. حالتی وحشت زده داشت. پای‌کشان دو قدم به‌طرف در برداشت چنانکه گفتی محراب را ترک می‌کند و ازآن می‌ترسدکه بردامن طیلسانش که برای او بیش از اندازه بلند است پاگذارد.

چارلی‌فورتنوم‌گفت: "می‌توانید کمی بمانید تا باهم حرف بزنیم. وقتی تنها هستم بیشتر احساس‌وحشت می‌کنم. از گفتن این حرف به شما اباقی‌ندارم. اگرآدم نتواند باپک کشیش حرف بزند، با کی می‌تواند حرف بزند؟ آن سرخپوست... آنجا می‌نشیند و به من خیره می‌شود و لبخند می‌زند. او می‌خواهد بکشد."

" اشتباه می‌کنید، سنیورفورتنوم. میگوئل مرد خوبی است. هیچ اسپانیایی نمی‌فهمد، همین وبس، و به همین دلیل لبخند می‌زند تا فقط ثابت کند که یک دوست است. سعی کنید دوباره بخوابید."

" به‌اندازه‌ٔ کافی خوابیده‌ام. می‌خواهم با شما حرف بزنم. "

لئون حرکتی به‌دستهایش داد، و چارلی فورتنوم می‌توانست او را درکلیسا مجسم‌کند، که یکی ازحرکات آئینی‌را انجام می‌دهد. " من‌کارهای زیادی دارم. "

" اگر واقعا بخواهم همیشه می‌توانم شما را اینجا نگه دارم. "

" نه، نه. من باید بروم. "

" می‌توانم به‌آسانی شما را نگه دارم. راهش را می‌دانم. "

" زود برمی‌گردم، قول می‌دهم. "

" برای این‌کار فقط بایدبگویم ــ پدر، لطفا اعتراف‌مرابشنوید. "

لئون درچارچوب در خشکش‌زد و پشتش به او ماند. گوشهای پیش آمده‌اش مثل دو دست کوچک بود که بر فراز ظرف نذری افراشته باشد.

" از آخرین اعترافم، پدر... "

لئون ناگهان‌برگشت وبالحنی‌خشم‌آلود گفت: " نباید این چیزها

را این‌طور مسخره کرد. اگر مسخره بازی دربیاورید به‌شما گوش نخواهم داد . . . "

" اما این مسخره‌بازی نیست ، پدر . من‌دروضعی نیستم که درباره‌ٔ هیچ چیز مسخره بازی کنم . مسلما وقتی پای مرگ به‌میان بیاید هر مردی چیزهای بسیاری برای اعتراف دارد . "

مرد دیگر سرسختانه گفت : " اختیارات من ازمن گرفته شده است . اگر واقعا یک کاتولیک باشید حتما مقصود مرا می‌فهمید . "

" ظاهرا من قوانین را بهتر از شما می‌دانم ، پدر . شما نیازی به اختیارات ندارید ، نه در موارد اضطراری ــ اگر کشیش دیگری در دسترس نباشد . . . همین‌طور است ، مگرنه؟ مردانتان هرگز نخواهند گذاشت کشیشی به‌اینجا بیاورید . . . "

" فوریتی در کار نیست ــ هنوز نیست . "

" با همه‌ٔ این احوال وقت تنگ است . . . اگر من بخواهم . . . "

باز لئون سگی‌را به‌یاد او آورد ، سگی‌که برای اشتباهی‌که به درستی نمی‌فهمد شماتت شده باشد . به‌التماس افتاد : " سنیور فورتنوم ، به شما اطمینان می‌دهم که هرگز فوریتی پیش نخواهد آمد . . . این کار هیچ وقت ضروری نخواهد بود . . . "

"من پشیمانم ونقاضای‌بخشش دارم ــ همین طور باید شروع کنم ، مگر نه؟ یک عمر گذشته است . . . در چهل سال گذشته یک بار به کلیسا رفته‌ام . . . چندی‌پیش که ازدواج‌کردم . اما غلط می‌کردم به‌جایگاه اعتراف بروم . مدت زیادی طول می‌کشید و نمی‌توانستم خانم را منتظر بگذارم . "

" خواهش می‌کنم سنیور فورتنوم ، مرا مسخره نکنید . " .

" من شما را مسخره نمی‌کنم ، پدر . شاید کمی خودم را مسخره بکنم . تاوقتی وبسکی باشد می‌توانم این کار را بکنم . " اضافه کرد : "وقتی آدم فکرش را بکند واقعا خنده‌دار است . ــ بخشش خداوند را از طریق شما

طلب می‌کنم ، پدر ــ فرمولش‌همین‌است ، مگر نه ــ و تمام مدت شما تفنگ را آماده نگاه می‌دارید . فکر نمی‌کنید ما باید دیگر شروع کنیم ؟ پیش از آنکه تفنگ فشنگ گذاری شود . چیزهای زیادی در ذهنم هست . "

" من به‌شما گوش نخواهم داد ." وانمود کرد که دستهایش را روی گوشهای پیش‌آمده‌اش می‌گذارد . گوشها به‌سرش چسبیدند و دوباره در هوا آزاد شدند .

چارلی فورتنوم گفت : "آه ، ناراحت نشوید ، فراموش کنید . من کاملا جدی نگفتم . به‌هرحال چه فرقی می‌کند ؟ "

" مقصودتان چیست ؟ "

" پدر ، من به هیچ چیز اعتقاد ندارم . اگر قانون مجبورم نکرده بود به‌خودم زحمت نمی‌دادم در کلیسا ازدواج‌کنم . مسئلهٔ پول مطرح بود . مقصودم پول‌برای‌همسرم‌است . قصدشما چه‌بود ، پدر ، وقتی‌ازدواج‌کردید ؟ " به‌سرعت اضافه کرد : "مرا ببخشید ، حق نداشتم این سئوال را بکنم . "

اما به‌نظر می‌رسید که مرد ریزنقش عصبانی نیست . حتی به‌نظر می‌رسید که این‌سئوال برایش جالب بوده است . به‌آرامی با دهان باز عرض اتاق‌را پیمود ، چنانکه گفتی به مرد گرسنگی کشیده‌ای نان تعارف شده باشد و او بی‌اختیار به‌طرف‌آن کشیده شود . اندکی بزاق بر گوشهٔ دهانش‌آویزان بود . آمد وکنارتابوت چارزانو بر زمین نشست . با صدای ملایمی گفت (مثل آنکه خود درجایگاه‌اعتراف زانو زده‌باشد) : " فکرمی‌کنم‌خشم‌بود وتنهایی ، سنیور فورتنوم . هرگز قصد آزار او را نداشتم ، زن بیچاره . "

چارلی فورتنوم گفت : "تنهایی را می‌فهمم ، من هم ازآن رنج کشیده‌ام . اما چرا خشم ؟ از دست کی خشمگین بودید . "

مردگفت : "ازدست کلیسا ، " وبا طعنه اضافه کرد : "مادرم‌کلیسا . "

" من معمولا از دست پدرم خشمگین می‌شدم . فکر می‌کردم حرف مرا نمی‌فهمد ، یا پشیزی برای من ارزش قائل نیست . از او تنفر داشتم . با

همهٔ این احوال وقتی مرد تنها و بدبخت شدم . و حالا ـ " لیوانش‌را بلند کرد ، "حتی از اوتقلید می‌کنم . هرچند او بیشتر از من می‌خورد . به‌هرحال پدر پدر است ـ من نمی‌فهمم شما چطور می‌توانید از دست کلیسای مادر خشمگین‌باشید . من‌که هرگزنتوانستم از دست هیچ موسسهٔ پفیوزی خشمگین شـوم . "

مردگفت : "مادر مقدس کلیسا هم نوعی شخص است ، ادعا می‌کنند که او مسیح روی‌زمین است ـ من هنوزهم تاحدی به این حرف اعتقاددارم . کسی مثل‌شما ـ یک انگلیسی ـ شما قادر نیستید بفهمید از چیزهایی که مرا وادار می‌کردند برای مردم بخوانم چقدر احساس شرمندگی می‌کردم . من دربخش فقیرنشین‌آسونسیون ، نزدیک‌رودخانه ، کشیش بودم . توجه‌کرده‌اید که همیشه فقرا به حوالی رودخانه می‌چسبند؟ در اینجا هم همین‌کار را می‌کنند ، مثل آنکه قصد دارند روزی شناکنان بروند ، اما اصـلا نمی‌دانند چطور شنا کنند وبرای هیچ‌کدام آنها جایی وجود ندارد که شناکنان به‌آنجا بروند . یکشنبه مجبور بودم اناجیل اربعه را برای آنها بخوانم . "

چارلی فورتنوم با همدلی اندک و حیله‌گری بسیار گوش می‌داد . زندگی‌اش در دستهای این مرد بود ، و برایش اهمیت حیاتی داشت بفهمد چه‌چیزی براین‌مرد تاثیر می‌گذارد . شاید تاری باشد که بتواند برای ایجاد احساس‌مشترک برآن‌زخمه‌زند . این‌مرد بیدریغ حرف می‌زد مثل مرد تشنه‌ای که آب بنوشد . شاید زمان درازی نتوانسته بود آزادانه حرف بزند : شـاید این تنها راهی‌بود که می‌توانست درد دلش‌را برای مردی بگویدکه بی‌خطر بی‌مرد وار حرفهای او چیزی بیش از کشیشی در جایگاه اعتراف در یاد نگاه نمی‌داشت . چارلی فورسوم پرسید : "مگر اناجیل اربعه چه عیبی دارند ، پـدر ؟ "

کشیش سابق گفت : "معنایی ندارند ، به‌هرحال در پاراگوئه کـه ندارند . ـ همه چیزرا بفروش و به‌فقرا بده ـ مجبور بودم این را برایشـان

بخوانم حال آنکه اسقف اعظم پیری که درآن روزها داشتیم ماهی ایگوآزو[1] لذیذی را می‌خورد و با ژنرال شراب فرانسوی می‌نوشید. البته مردم عملا از گرسنگی نمی‌مردند ــ می‌شود با ماندیوکا آنها را از مردن رهانید، و سوء تغذیه برای اغنیاء بی‌خطرتر ازگرسنگی تاسرحد مرگ است. گرسنگی تا سرحد مرگ انسان را عاصی می‌کند. سوء تغذیه او را خسته تر ازآن می‌کند که دستی بلند کند. آمریکایی‌ها این را خوب می‌فهمند ــ کمکهایی که به ما می‌دهند فقط این توفیر را باعث می‌شود. مردم ما از گرسنگی نمی‌میرند ــ به‌تدریج محومی‌شوند. کلمات معمولا روی‌لبانم می‌چسبید ــ "بگذار بچه‌های کوچک به‌سوی من آیند ــ، وبچه‌ها با شکمهای طبل مانند و نافهایی که چون دستگیرهٔ در بیرون زده بود آنجا در صف جلو نشسته بودند. ــ بهتر بود که سنگ آسیایی به‌گردنش آویخته باشد. ــ خوشبخت آنکه به کمترین اینها ببخشد. ــ چه ببخشد؟ ماندیوکا ببخشد؟ وآنوقت نان مقدس را توزیع می‌کردم ــ به اندازهٔ یک چیپای خوب مغذی نیست ــ وآن وقت شراب را می‌نوشیدم. شراب! کدام یک از این موجودات تیره بخت تاکنون شراب‌را چشیده بودند؟ چرا نتوانیم در مراسم کلیسایی آب به‌کار بریم؟ درست است‌که مسیح آن را به‌کار برد. مگر سر شام آخر پیالهٔ آبی نبود که بتواند آن را به‌جای شراب به‌کار ببرد؟ " چارلی فورتنوم حیرت زده دید که آن چشمانی که به چشمان سگ می‌مانست از اشکهای نریخته پربار است.

مرد گفت: " آه، شما نباید فکرکنیدکه ما همه مسیحیان بدی مانند من‌هستیم. یسوعیان آنچه ازدستشان ساخته است می‌کنند. اما آنها تحت نظر پلیس هستند. تلفنهایشان کنترل می‌شود. اگر کسی خطرناک به‌نظر برسد فورا به‌آن طرف رودخانه فرستاده می‌شود. او را نمی‌کشند. یانکی‌ها دوست‌ندارندکه‌کشیش‌ها کشته‌شوند، وبه‌هرحال ما چندان‌خطرناک نیستیم. من یک‌بار در وعظی راجع به پدر توررس[2] حرف‌زدم که درکلمبیا با چریکها

1- Iguazu ' 2. Father Torres

کشته‌شد. من فقط گفتم که از کلیسا برخلاف صدوم‌گاهی مردی صحیح‌العمل برمی‌خیزد، بنابراین شاید نباید مانند صدوم یکسره ویران شود. پلیس گزارش مرا به اسقف اعظم داد و اسقف اعظم مرا از موعظه‌کردن ممنوع‌کرد. خوب، مردک بیچاره، او خیلی پیر بود و ژنرال او را دوست می‌داشت، و او فکر می‌کرد دارد کار درستی می‌کند. کار قیصر را به . . . "

چارلی‌فورتنوم گفت: " این چیزها بالاتر ازشعور من است، پدر، " برتابوت، تکیه برآرنج دراز کشیده بود و به سر سیاهی نگاه می‌کرد که هنوز خط بیرنگ تراشیدگی وسط سر را ازمیان موها نشان می‌داد، مانند اردویی ماقبل‌تاریخی درمزرعه‌ای که ازهواپیمایی دیده‌شود. تا آنجا که می‌توانست کلمهٔ "پدر" را درمیان‌حرفهایش می‌گنجاند: این‌کار تا حدی اطمینان‌بخش بود. یک پدر معمولا پسرش را نمی‌کشت، هرچند البته در مورد ابراهیم نزدیک بود کار از کار بگذرد. "تقصیر من است، پدر. "

" شما را مقصر نمی‌دانم، سنیور فورتنوم، خدا نکند. "

" می‌توانم ببینم که سفیرکبیر آمریکا از نقطه نظر شما ــ خوب، او هدفی موجه بود. اما من ــ من حتی یک‌کنسول درست وحسابی نیستم و انگلیس‌ها در این یکی جنگ نقشی ندارند، پدر. "

کشیش‌فراموشکارانه جمله‌ای تکراری را زیر لب ادا کرد: " می‌گویند یک مرد باید به‌خاطر مردم بمیرد. "

" اما این حرف را کشندگان مسیح زدند، نه مسیحیان. "

کشیش به بالا نگریست. گفت: " بله، حق با شماست. فکر نکرده این‌حرف را زدم. کتاب مقدس را خوب خوانده‌اید؟ "

" ازدوران‌بچگی دیگر آن‌را نخوانده‌ام. اما این ازآن‌جورصحنه‌ها است که در ذهن‌می‌ماند. مثل اشتروولپیتر[1]. "

" اشتروولپیتر؟ "

1- Struwelpeter

" همان که واداشت شست‌هایش را ببرند . "

" هرگزچیزی درمورداو نشنیده‌ام . آیا اویکی‌از شهدای شماست ؟ "

" نه ، نه ، این یک داستان کودکان است ، پدر . "

کشیش به تندی پرسید : " شما بچه دارید ؟ "

" نه ، اما به‌شما که‌گفتم . چندماه دیگر یکی پیدا می‌کنم . از همین حالا لگدهای محکمی می‌زند . "

"بله ، حالا یادم می‌آید . " اضافه‌کرد : "ناراحت نباشید ، به‌زودی به‌خانه برمی‌گردید . "مثل آن‌بود که این‌جمله در قابی ازعلامت‌های سئوال قرارگرفته‌باشد ، وگوینده اززندانی می‌خواست‌که باموافقت خود او را مطمئن سازد و بگوید : "بله ، البته . احتیاجی به‌گفتن ندارد . "

اما چارلی فورتنوم از شرکت در این بازی سر باز زد .

" چرا این تابوت اینجاست ، پدر؟ به‌نظرم کمی نحس می‌رسد . "

" زمین خیلی‌مرطوب‌است ، حتی اگرپارچه‌ای هم زیرتان بیندازید نمی‌توانید بخوابید .نمی‌خواستم که شما رماتیسم بگیرید . "

" خوب ، لطف داشته‌اید ، پدر . "

" ما وحشی‌نیستیم . مردی این‌نزدیکی در محلهٔ فقیرنشین هست که تابوت می‌سازد . یک تابوت از او خریدیم . این کار مطمئن‌تر از خریدن یک تختخواب بود . . . در این محله برای تابوت بیش از تختخواب تقاضا هست . هیچ کس دربارهٔ یک تابوت سئوال نمی‌کند . "

" وتصور می‌کنم فکر کردید که بعدا برای راحت شدن از شر یک جسد چیز مناسبی است . "

" قسم می‌خورم‌که چنین‌فکری توی‌سرمان نبود . سفارش دادن یک تختخواب خطرناک بود . "

" آه خیلی خوب ، فکر می‌کنم یک ویسکی دیگر می‌خورم ، پدر .

یکی با من بزنید . "

" نه . می‌بینید ــ مشغول انجام وظیفه‌ام . باید از شما نگهبانی کنم . " خجولانه لبخند زد .

" فائق شدن بر شما مشکل نیست ، مگر نه؟ حتی برای پیرمردی مثل من . "

کشیش‌گفت : "همیشه دو نفر از ما نگهبانی می‌دهیم . حالا میگوئل باتفنگش آن‌بیرون است . این‌دستور ال‌تیگره است . دلیل دیگری هم برای این‌کار هست . یک‌مرد را می‌شود با چرب‌زبانی فریب داد . یا حتی می‌شود رشوه‌اش‌داد . همهٔ‌ما بشرهستیم . هیچ‌یک از ما به‌میل خود این نوع زندگی را انتخاب نکرده‌ایم . "

" آن سرخپوست اسپانیایی حرف نمی‌زند؟ "

" درست است ، این هم چیز خوبی است . "

" اجازه می‌دهید کمی راه بروم تا پاهایم باز شوند؟ "

" البته اگر دلتان می‌خواهد . "

چارلی فورتنوم به‌طرف در رفت و از حقیقت آنچه کشیش گفته‌بود مطمئن شد . مرد سرخپوست کنار در چمباتمه زده بود و تفنگ روی دامنش بود . به فورتنوم لبخندی حاکی از خصوصیت زد ، گویی یک شوخی پنهانی میانشان بود . تقریبا بی‌اراده جهت تفنگش را عوض‌کرد .

" شما گوارانی حرف می‌زنید ، پدر؟ "

" بله . زمانی به زبان گوارانی موعظه می‌کردم . "

چنددقیقه‌پیش لحظه‌ای ازقرابت ، همدلی ، حتی دوستی میانشان گذشته بود ، اما آن لحظه گذشته بود . هنگامی‌که اعتراف به‌پایان می‌رسد ، کشیش وتوبه‌کار هریک تنها می‌شوند . اگر در کلیسا به هم بربخورند وانمود می‌کنندکه یکدیگررا نمی‌شناسند . گویی‌این‌توبه‌کار بود که اکنون کنار تابوت ایستاده بود و به ساعتش نگاه می‌کرد . چارلی فورتنوم با خود فکر کرد .

می‌خواهد ببیند چند ساعت دیگر باقی مانده است.

" تصمیمتان را عوض کنید و یک ویسکی با من بخورید، پدر. "

" نه، نه متشکرم. شاید یک روز دیگر وقتی همه اینها تمام شده باشد. " اضافه‌کرد: " دیر کرده است. من خیلی وقت پیش باید می‌رفتم. "

" کی دیر کرده است؟ "

کشیش خشمگین جواب‌داد: " قبلا به شما گفته‌ام که آدمهایی مثل ما هیچ اسمی ندارند. "

هوا تاریک می‌شد و در اتاق دربسته، بیرونی یکی از آنها شمعی افروخته بود. در را باز گذارده بودند و او می‌توانست مرد سرخپوست را ببیندکه نزدیک در نشسته بود واز تفنگش پرستاری می‌کرد. چارلی فورتنوم دراین فکر بود که کی نوبت خواب او می‌رسد. مردی که لئون خوانده‌می‌شد مدتهابودکه رفته‌بود. مرد سیاهپوستی بود که قبلا متوجهش نشده‌بود... با خود فکر می‌کرد: اگر یک چاقو داشتم آیا می‌توانستم سوراخی در دیوار درست کنم و بگریزم؟

مردی‌که آکوئینو خوانده‌می‌شد شمعی به‌درون آورد، آن را بادست چپش می‌آورد. چارلی فورتنوم متوجه شد که او همیشه دست راستش را در جیب شلوارش پنهان نگاه می‌دارد. شاید هفت تیری به دست داشت ــ یا چاقویی ــ و افکارش باز به نقشه، تقریبا ناممکن کندن منفذی در دیوار گلی اتاق‌بازگشت. دریک‌موقعیت ناممکن آدم باید به‌کارهای ناممکن دست‌بزند. پرسید: " پدر کجاست؟ "

" کارهایی توی شهر دارد، سنیور فورتنوم. "

متوجه‌شد که‌آنها همیشه با عزت و احترام زیاد با او رفتار می‌کنند چنانکه گویی می‌خواهند او را مطمئن سازند که: " در این ماجرا هیچ غرض شخصی نیست. وقتی کار تمام شد می‌توانیم مانند دوست با هم روبرو

شویم . " یا شاید این احترام متعارفی بود که پیش ازاعدام بنابه‌روایات ، زندانبان حتی‌نسبت به سبع ترین جنایتکاران نشان می‌داد؟ مردم دربرابر مرگ همان‌احترام‌آمیختهبه‌ترسی‌را نشان می‌دهندکه برای بیگانه‌ای متشخص قائل می‌شوند هرچقدر این‌بیگانه‌ای که از شهرشان دیدار می‌کند ناخوانده و ناخوشایند باشد .

گفت : "گرسنه‌ام . می‌توانم یک گاو نر را بخورم . " دروغ می‌گفت ، اما شاید آنان‌آنقدر احمق باشند که برای خوردن غذا کاردی به او بدهند . احساس می‌کرد که به‌دست آماتورها افتاده است ، نه حرفه‌ایها .

آکوئینوگفت : " به‌زودی ، کمی صبر داشته باشید ، سنیور فورتنوم . ما منتظرمارتا هستیم . قول داده‌است که برایمان طاس‌کباب بپزد . اوآشپز خوبی نیست ، اما اگر شما مثل من زندان رفته بودید . . . "

فکر کرد : طاس‌کباب . این بدان معنی است که باز فقط یک قاشق به من می‌دهند . گفت : " هنوز مقداری ویسکی مانده است . کمی بـا من می‌خورید ؟ "

آکوئینوگفت : "هیچ یک از ما اجازه ندارد لب به مشروب بزند . "

" یک ذره بخورید ــ برای آنکه با من همراهی کرده باشید . "

" پس یک پیک خیلی کوچک می‌خورم . یکی‌ازپیازهایی راکه مارتا- برای طاس‌کباب آورده می‌خورم . بویش را می‌برد . دلم نمی‌خواهد لئون را ناامیدکرده‌باشم . برای او اینقدر طبیعی است که منضبط باشد ، اما شکرخدا همهٔ ما که کشیش نیستیم . " اعتراض‌کرد : " این که پیک خیلی بزرگی از ویسکی است . "

" بزرگ ؟ چرا ، این فقط نصف مال من است . سلامتی . "

" سلامتی . "

متوجه شدکه آکوئینو هنوز دست راستش را توی جیبش نگاه داشته است .

" تو چی هستی ، آکوئینو ؟ "

" مقصودتان چیست ، من‌چی هستم ؟ "

" تو کارگری ؟ "

آکوئینو با غرور گفت : " من یک جنایتکارم . همهٔ ما جنایتکاریم . "

" این یک کار تمام وقت است ؟ " فورتنوم لبوانش را بلند کرد و آکوئینو از او متابعت کرد . "حتما از یک جایی شروع کرده‌ای . "

" آه ، من مثل همهٔ مردم دنیا به مدرسه رفتم . کشیشها اداره‌اش می‌کردند . مردان خوبی بودند ، و آنجا هم مدرسهٔ خوبی بود . لئون هم آنجا بود ــ می‌خواست یک وکیل مدافع بشود . اما من ، من می‌خواستم یک نویسنده بشوم ، اما حتی یک نویسنده هم باید زندگی کند ، از این جهت واردکارتوتون شدم . ازفروش سیگارآمریکایی درخیابانها پول در می‌آوردم . سیگار قاچاق ازپاناما . پول خوبی هم در می‌آوردم . . . مقصودم اینست که می‌توانستم با سه نفر دیگر شریکی یک اتاق داشته باشیم و اینقدر داشتیم که چیپا بخریم . آدم از خوردن چیپا کاملا چاق می‌شود . چیپا بهتر از ماندیوکاست . "

چارلی‌فورتنوم‌گفت : "من بیرون‌شهر یک‌مزرعه دارم ، بدم نمی‌آید یک سرکارگرتازه استخدام‌کنم . تو مرد تحصیل‌کرده‌ای هستی . می‌توانی کار را به راحتی یاد بگیری . "

آکوئینو با غرور گفت : " آه ، من حالا شغل دیگری دارم ، گفتم که ــ من یک جنایتکارم . شاعر هم هستم . "

" شاعر ؟ "

" توی‌مدرسه‌لئون درنوشتن به من کمک می‌کرد . می‌گفت استعداد دارم ، اما یک‌بار مقاله‌ای به روزنامه‌ای در آسونسیون فرستادم واز یانکی‌ها انتقاد کردم . در کشور ما ژنرال ممنوع کرده است که چیزی ضد یانکی‌ها چاپ شود ، و بعدا هرچه مقاله فرستادم دیگر زحمت خواندنش را به‌خود

ندادند. فکر می‌کردند من در خلال مطالب چیزهایی می‌نویسم که آنها را به‌دردسر می‌اندازد. فکرمی‌کردند که من سیاسی هستم، و از این رو طبیعتا ــ چه‌کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ من‌هم سیاسی شدم. از این جهت بعدها مرا به‌زندان فرستادند. همیشه همین‌طور می‌شود، اگر کسی سیاسی باشد و عضو کلرادو[1]، یعنی عضو حزب ژنرال نباشد. "

" زندان سخت بود؟ "

آکوئینوگفت: "به‌حد کافی بد بود." دست راستش را بیرون‌کشید وبه‌چارلی‌فورتنوم نشان داد. "ازآن وقت شروع به‌ساختن شعر کردم. مدت مدیدی طول می‌کشد تا آدم یاد بگیرد با دست چپش بنویسد، و خیلی هم کند می‌نویسد. من‌ازهرچیز کند نفرت دارم. ترجیح می‌دهم یک موش‌باشم تا یک لاک پشت، حتی اگر لاک پشت عمر درازتری داشته باشد." پس از جرعهٔ‌دوم ویسکی زبانش باز شده بود. " عقاب را تحسین می‌کنم که چون صخره‌ای از آسمان بر سر قربانی‌اش فرود می‌آید، و نه‌کرکس را که به کندی پایین می‌آید، و حین فرودآمدن نگاه می‌کند تا ببیند لاشه تکان می‌خورد یا نه. به همین دلیل به شعر رو کردم. نثر خیلی کند حرکت می‌کند، شعر چون عقابی فرود می‌آید وپیش از آنکه آدم بفهمد زخم می‌زند. البته توی زندان به من کاغذ و قلم نمی‌دادند، اما مجبور نبودم شعر را بنویسم. می‌توانستم آن را حفظ کنم. "

چارلی فورتنوم پرسید: "شعرهای خوبی بود؟ نه اینکه من تفاوت شعر خوب و بد را بفهمم. "

آکوئینو گفت: "فکر می‌کنم بعضی از آنها خوب بود." ویسکی‌اش را تمام کرد. "لئون گفت بعضی از آنها خوب است. به من گفت مثل اشعار مردی به‌نام ویلون[2] است. او هم مثل من یک جنایتکار بوده است. "

1- Colorado

۲- Frangois Villon شاعر فرانسوی (۱۴۳۱-۱۴۶۳)

چارلی فورتنوم گفت: " هیچ وقت اسمش را نشنیده‌ام . "

آکوئینو گفت: " اولین شعری که در زندان گفتم درباره‌ٔ نخستین همه‌ٔ زندانیها بود ــ زندانی که همه‌ٔ ما می‌شناسیم . می‌دانید وقتی خانه‌ٔ تازه‌ٔ تروتسکی را در مکزیکو به او نشان دادند چه گفت؟ آن را برای مقابله با آدمکشان مجهزکرده بودند ، یا دست کم اینطور فکر می‌کردند . تروتسکی گفت: " این اولین‌زندان را به‌یادم می‌آورد . درها همان صدا را می‌کنند . " شعر من یک ترجیع داشت: " پدرم را تنها از میان میله‌ها می‌بینم . " می‌دانید ، من به فکر قفسهایی بودم که در خانه‌های بورژوایی بچه‌ها را در آنها می‌گذارند . در شعر من پدر در تمام طول زندگی فرزندرا دنبال می‌کرد ــ مدیر مدرسه بود ، وسپس کشیش بود ، افسر پلیس بود ، زندانبان بود ، و سرانجام خود ژنرال استروسنر بود . من یک بار ژنرال‌را وقتی از ولایات بازدید می‌کرد دیدم . به‌قرارگاه پلیسی‌که من در آن بودم آمد ومن او را از میان میله‌ها دیدم . "

چارلی فورتنوم گفت: " من بچه‌ای توی راه دارم . دلم می‌خواهد حتی اگر برای مدت کوتاهی هم شده این پدر سوخته‌ٔ کوچولو را ببینم . اما نه از میان میله‌ها ، می‌فهمی . دلم می‌خواهد اینقدر عمر کنم که بدانم پسر است یا دختر . "

" کی متولد می‌شود؟ "

" فکر می‌کنم تا پنج ماه دیگر یا همان حدود . کاملامطمئن‌نیستم . من در اینجور امور کمی کند ذهن هستم . "

"دلواپس‌نباشید . خیلی‌پیش ازآن‌تاریخ به‌خانه می‌روید ، سنیور . "

چارلی‌فورتنوم جواب‌داد: "نه اگر مرابکشید ، " به‌رغم همه‌ٔامیدها امیدواربودکه آن‌پاسخ معمول اطمینان دهنده‌را دریافت کند ، هرچند لحنی کاذب داشته باشد . وقتی چنین پاسخی نشنید هیچ تعجب نکرد . کم‌کم در قلمرو حقیقت زندگی می‌کرد .

آکوئینو باخوشحالی ، بارضایت ، گفت : " من اشعار زیادی دربارهٔ مرگ گفته‌ام ، " و آخرین قطرهٔ ویسکی‌اش را بالا گرفت تا نور شمع بـر آن بیفتد . "شعری که بیش از همه دوست دارم ترجمهش اینست : مرگ حلف هرزه‌ای معمولی است ، نیازی به‌باران ندارد . لئون با من موافق نیست ــ می‌گوید من در اینجا مثل یک زارع شعر گفته‌ام ــ زمانی می‌خواستم زراعت کنم . آن‌یکی‌راکه می‌گوید : "جرم‌هرچه‌باشد ، همان‌غذارا به‌همه می‌دهند ." بیشتر دوست‌دارد . ویکی‌دیگر هست که از آن خوشم می‌آید ، هرچند دقیقا نمی‌دانم مقصودم ازگفتن‌آن چه‌بوده‌است ، اما وقتی درست وحسابی قرائت شود ، به‌گوش خوب می‌نشیند : " وقتی مرگ برزبان باشد ، مرد زنده سخن می‌گـوید . "

" اینطور که معلوم است یک عالم شعر دربارهٔ مرگ گفته‌ای . "

آکوئینوگفت : "بله . فکرمی‌کنم نیمی از اشعارم دربارهٔ مرگ‌باشد . این یکی از دو مضمون اصلی برای هر مردی است ــ عشق ومرگ . "

" نمی‌خواهم پیش‌از تولد بچه‌ام بمیرم . "

" برایتان‌همهٔ سعادتهای جهان را آرزو می‌کنم ، سنیور فورتنوم ، اما هیچ یک از ما اختیاری نداریم . شاید فردا یک ماشین یا یک تب مـرا بکشد . ومرگ با گلوله یکی از سریع‌ترین و شرافتمندانه‌ترین مرگهاست . "

" فکر می‌کنم قصد دارید مرا همین طور بکشید . "

" طبیعتا . . . چه راه دیگری هست ؟ ما آدمهای ظالمی نیستیم ، سنیور فورتنوم . ما انگشتان شما را قطع نمی‌کنیم . "

" اما باوجود این آدم بدون چندانگشت می‌تواند به‌زندگی ادامه دهد . برای تو که چندان اهمیتی نداشته ، داشته ؟ "

" آه ، من ترس شمارا از درد درک می‌کنم ــ من می دانم چه کارها می‌تواند با یک مرد بکند ــ آنچه با من کرد ــ اما نمی‌توانم بفهمم چـرا شما اینقدر از مرگ می‌ترسید . مرگ به هرحال می‌آید ، و اگر کشیشها راست

بگویند دنیای دیگری پس از مرگ هست و اگر هم دروغ بگویند جای ترس نیست . "

" وقتی ترا شکنجه می‌دادند به‌این دنیای پس از مرگ اعتقاد داشتی ؟ "

آکوئینو اعتراف‌کرد : " نه . اما من به مرگ هم فکر نمی‌کردم . فقط درد بود . "

" ما ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید ــ این نقد بگیر و دست ازآن نسیه‌بدار . من چیزی درباره‌ٔ این‌دنیای پس از مرگ نمی‌دانم . فقط می‌دانم که دلم می‌خواهد ده‌سال دیگر زندگی‌کنم ، توی مزرعه‌ام ، و بزرگ شدن آن پدرسوخته‌ٔ کوچک را تماشا کنم . "

" اما ، مسیورفورتنوم ، به اتفاقاتی فکر کنید که ممکن است طی‌آن ده سال بیفتد . ممکن است بچه‌تان بمیرد ، بچه‌ها اینجا زود می‌میرند ، همسرتان ممکن است به‌شما خیانت کند ، ممکن است سرطان بگیرید و مدتها شکنجه ببینید . گلوله ساده و سریع است . "

" اطمینان داری ؟ "

آکوئینو گفت : "تاید یک کمی دیگر ویسکی ضرر نداشته باشد . "

" خودم هم عطش دارم . این گفته‌ٔ قدیمی را می‌دانی ــ یک‌نفر انگلیسی همیشه دو جام ویسکی عقب است . "

بادقت زیاد ویسکی‌را ریخت : کمی بیش از یک چهارم بطری باقی مانده بود ، و او با تاسف به مزرعه‌اش فکر کرد ، به میز چرخدار روی ایوان و بطری تازه که همیشه آماده در دسترس بود . پرسید : "ازدواج‌کرده‌ای ؟ "

آکوئینو جواب داد : "دقیقا نه . "

" من دوبار ازدواج کرده‌ام . ازدواج اول موفق نبود . بار دوم ــ نمی‌دانم چرا ــ احساس متفاوتی داشتم . می‌خواهی عکسش را ببینی ؟ "

عکسی در کتابچه‌ٔ بغلی‌اش پیدا کرد ــ یک عکس مربع شکل‌کداکروم

بود . کلارا پشت فرمان فخرفورتنوم نشسته بود ، و از گوشهٔ چشم به دوربین خیره شده بود با حالتی ترسیده ، مثل آن که هرآن ممکن بود ماشین مثل هفت تیری در برود .

آکوئینو مودبانه اظهار کرد : "دختر خوشگلی است . "

فورتنوم گفت : "البته واقعا نمی‌تواند رانندگی کند ، و توی این عکس رنگ آبی خیلی زیاد است . از رنگ آووکادوها معلوم است . این یکی از کارهای خوب گروبر نیست . " با حالتی متاسف به عکس نگاه کرد وگفت : " یک کمی هم تکان خورده است ، درحق زنم ظلم شده ، اما من یکی بیش ازاندازه خورده‌بودم وفکر می‌کنم دستم لرزیده باشد . " با تشویش به‌آنچه در بطری باقی مانده بود نگاه کرد .

گفت : "اصولا هیچ چیز بهتر از نلرزیدن دست نیست . بطری را تمام کنیم ؟ "

آکوئینو گفت : "برای من خیلی کم بریزید . "

" هر مردی اندازهٔ خاص خودش را دارد . من هرگز از مردی که اندازه‌اش با من نخواند انتقاد نمی‌کنم . اندازه جزئی از ساختمان هر مرد است ، مثل یک آسانسور در یک ساختمان بلند . " به‌دقت مراقب آکوئینو بود . درست قضاوت‌کرده‌بود که اندازه‌هایشان با هم خیلی تفاوت داشت . گفت : " من آن شعرت را دربارهٔ مرگ دوست داشتم . "

" کدام یکی را ؟ "

" من چه حافظهٔ خرابی دارم . با جسد چکار می‌کنید ؟ "

" جسد ؟ "

" جسد من . "

" سیور فورتنوم ، چرا راجع به‌موضوعهای نامطبوع حرف بزنیم ؟ من دربارهٔ مرگ شعر می‌گویم ، درست ، اما فقط مرگ به‌صورت یک مفهوم عظیم انتزاعی . من دربارهٔ مرگ دوستانم نمی‌نویسم . "

" می‌دانی ، آن‌آدمها درلندن ــ هرگز حتی اسم مرا نشنیده‌اند . چرا به‌خودشان زحمت‌بدهند ؟ من به‌جای درست‌وحسابی وابسته نیستم . "

" مرگ علف هرزه‌ای معمولی است ، نیازی به‌باران ندارد . ــ مقصودتان همین شعر بود ؟ "

" بله ، البته ، همین بود . حالا یادم آمد . به‌هرحال ، آکوئینو ، حتی اگر اینقدرهم معمولی‌باشد ، آدم باید باکمی تشخص بمیرد . این‌حرف را قبول می‌کنی ؟ سلامتی . "

سلامتی ، سنیور فورتنوم . "

" به من بگو چارلی ، آکوئینو . "

" سلامتی‌چارلی . "

" دلم نمی‌خواهد مردم اینطور پیدایم کنند ــ کثیف ، ریش نتراشیده . . . "

" اگر بخواهی می‌توانم یک ظرف آب برایت بیاورم ، چارلی . "

" ویک تیغ ؟ "

" نه . "

" فقط یک تیغ ژیلت . با یک تیغ ژیلت نمی‌توانم ضرری بزنم . "

این حرف درست بود که اندازه اهمیت داشت . همه چیز اکنون به‌نظرش ممکن می‌رسید . مثلا ، حتی با یک قیچی ــ می‌توانست اول گل پختهٔ دیوار را تر کند .

" پس یک قیچی تا سر وصورتم را اصلاح کنم . "

" باید اول از لئون اجازه بگیرم ، چارلی . "

یک چوب نک تیز ؟ ــ به‌دنبال تعبیر مناسبی برای آن می‌گشت . حالا که به‌اندازهٔ صحیح خورده بود و عقلش سر جایش بود ، مطمئن بودکه می‌تواند فرار کند . گفت : " می‌خواهم برای کلارا نامه بنویسم ــ او زن من است . دختری که توی عکس بود . می‌توانید نامه را نگاه دارید تا آنها از

آسیابها بیفتد و از خطر رسته باشید . فقط می‌خواهم بداند که در آخرین لحظات به‌فکرش‌بوده‌ام . یک‌مداد ــ" با بی‌احتیاطی اضافه کرد : " یک‌مداد تیز . " و نگاهی به‌دیوار انداخت و با خود فکر کردکه آیا با همه این احوال کمی بیش از حد خوشبین نیست . نقطه‌ای از دیوار کمی طبله کرده بود : می‌توانست تکه‌های کاه را ببیند که با گل مخلوط شده بود .

آکوئینوگفت : "من یک‌خودکار دارم ، اما بهتراست از لئون‌بپرسم ، چارلی . " آن را از جیبش بیرون آورد و به دقت به‌آن نگاه کرد .

" چه ضرری می‌تواند بزند ، آکوئینو ؟ می‌خواستم خودم از رفیقت بپرسم ، اما می‌دانی قضیه چیست ، من هرگز با کشیشها راحت نیستم . "

آکوئینو گفت : "باید هرچه می‌نویسی به‌ما بدهی . ما مجبوریم آن را بخوانیم . "

" البته . بطری دوم را بازکنیم ؟ "

" سعی که نمی‌کنی مرا مست کنی ؟ من می‌توانم با هرمردی عرق بخورم و پاتیلش کنم . "

" نه ، نه . مسئله اینست که من خودم هنوز اندازه" درستم را نخورده‌ام . برای من کمی بیش از نیم بطری مطرح است ، و تو خودت نصف مال من را خوردی . "

" شاید خیلی‌طول‌بکشد تا دوباره بتوانیم برایت مشروب بخریم . "

" چو فرداشود فکرفرداکنیم . مثل اینست‌که این توی کتاب مقدس نوشته‌شده . من هم دارم اهل ادب می‌شوم . ویسکی کمک می‌کند . می‌دانی من چندان عادت به‌نامه‌نگاری ندارم . این بار اولی است که از کلارا جدا شده‌ام ــ از وقتی که واقعا با هم جور شدیم . "

" احتیاج به‌کاغذ خواهی داشت ، چارلی . "

" بله ، آن را فراموش کرده بودم . "

آکوئینو برایش پنج ورق کاغذ آورد که از دفتری کنده شده بود .

گفت: "آنها را شمرده‌ام. باید همهٔ ورق‌ها را، چه نوشته و چه نانوشته، به من برگردانی."

" وکمی آب که خودم را بشویم. نمی‌خواهم روی نامه‌ام لکه‌های کثیف بگذارم."

آکوئینو اطاعت کرد، اما این بار کمی غرغر کرد. گفت: " اینجا که هتل‌نیست، چارلی." و لگن را با سروصدا به‌زمین گذاشت وآبها را روی کف خاکی اتاق ریخت.

" اگر بود، می‌توانستم کارت "مزاحم نشوید" را روی در آویزان کنم. کمی ویسکی برای خودت بردار، آکوئینو."

" نه. به حد کافی خوردم."

" پسر خوبی باش و در را ببند. تاب نگاه خیرهٔ آن سرخپوست‌را ندارم."

وقتی چارلی‌فورتنوم تنهاشد آن‌نقطهٔ‌طبله کردهٔ‌دیوار را انتخاب کرد، روی آن آب مالید، و با خودکار به‌جانش افتاد. پس از ربع ساعتی مقدارمختصری خاک روی زمین ریخته بود، و حفرهٔ بسیار کوچکی در دیوار درست شده‌بود. اگر ویسکی‌نبود مایوس شده‌بود. خودش را روی زمین‌کشید تا حفره را پنهان‌کند، خودکار را شست، و نامه‌ای را آغاز کرد. باید وقتی را که صرف کرده بود توجیه می‌کرد. "کلارای کوچک عزیزم،" نامه را شروع کرد ومدت‌مدیدی مکث‌کرد. برای‌گزارشهای اداری از ماشین تحریر استفاده می‌کردکه به‌نظر می‌رسید همیشه عبارت دیوانی صحیح را پیدا می‌کرد، "در پاسخ نامهٔ‌مورخ ۱۵ اوت"، "نامهٔ‌مورخ ۲۲ دسامبر شمارا دریافت‌داشتم." اکنون نوشت: "چقدر دلم برایت تنگ شده." این تنها نکتهٔ مهمی بودکه می‌بایست می‌نوشت، هرچیز دیگری که اضافه می‌کرد تنها تکرار یا تعبیر آن حرف‌بود. "ازوقتی‌که باماشین ازمزرعه رفتم مثل اینست که سالها می‌گذرد. آن روز.صبح سرت درد می‌کرد. حالا بهتر شده؟ لطفا خیلی آسپرین‌نخور.

آسپرین برای معده بد است و حتما باید برای بچه هم بد باشد. مواظبت می‌کنی که اگر باران آمد پارچهٔ برزنتی را روی فخر فورتنوم بکشی، حتما."

فکر کرد تا وقتی که به خانه نرسیده یا نعرده نامه تحویل داده نخواهد شد، و احساس‌کرد که فاصلهٔ عظیمی میان کلبهٔ گلی ومزرعه پدید آمده است، میان تابوت و جیپ که زیر درختان آووکادو پارک شده بود، کلارا که‌روی‌تختخواب دونفره بیداربود، میزچرخدارکه روی ایوان بی‌مصرف افتاده بود. اشک در چشمانش جمع شد، و به‌یاد آورد که اگر پدرش بود اورا سرزنش می‌کرد: "مردباش، چارلی، بزدل نباش. تو خیلی‌راحت گریه می‌کنی. من تاب تحمل دلسوزی به‌حال خود را ندارم. تو باید خجالت بکشی. خجالت. خجالت." این‌کلمه چون‌ناقوس همه امیدها در سرش زنگ می‌زد. گاه، اما این اتفاق اغلب نمی‌افتاد، از خودش دفاع می‌کرد. "اما من برای خودم گریه نمی‌کنم. امروزصبح مارمولکی را میان کرکره‌ها له‌کردم. نمی‌خواستم این‌کار را بکنم. می‌خواستم‌آزادش‌کنم. من برای مارمولک گریه می‌کنم، نه‌برای خودم." حالا هم برای خودش گریه نمی‌کرد. این اشکها برای کلارا بود و معدودی از آنها برای فخر فورتنوم، هردو تنها وبی‌دفاع بودند. همهٔ‌رنج او از اندکی ترس واندکی ناراحتی بود. تنهایی، چنانکه او به‌تجربه می‌دانست، رنج بیشتری داشت.

نامه را رها کرد، جرعه‌ای دیگر ویسکی نوشید و باز با خودکار شروع به‌کندن دیوارکرد. دیوار آب را جذب می‌کرد و به زودی باز به‌خشکی یک‌استخوان بود. پس از نیم‌ساعت دست برداشت. سوراخی به‌اندازهٔ یک سوراخ‌موش درست‌کرده‌بود، اما عمقش بیش‌ازیک بند انگشت نبود. نامه‌اش را ازسر گرفت و جسورانه نوشت: "می‌توانم به تو بگویم که چارلی فورتنوم بر سر غیرت آمده است. من آن آدم بیچاره‌ای که فکر می‌کنند نیستم. من شوهر توام، وآنقدر ترا دوست‌دارم‌که اجازه نمی‌دهم هیچ‌چیزی مثل‌اینها میان من‌وتو حائل‌شود. می‌خواهم چاره‌ای بیندیشم و می‌خواهم خودم این

PersianPDF.com

نامه را به‌دستت بدهم ، و آنوقت با هم به‌آن می‌خندیم و مقداری ار آن شامپانی خوب‌فرانسوی می‌نوشیم . آن‌را برای موقعیت مناسبی نگه داشته‌ام . تا آنجا که می‌دانم‌و به‌من گفته شده شامپانی به هیچ بچه‌ای ضرری نزده است . " ازنوشتن دست‌کشیده ونامه‌را کنارگذاشت زیرا فکری واقعا درذهنش شکل می‌گرفت هرچند هنوز محو ونامشخص بود . عرق‌را از پیشانی‌اش پاک کرد و برای لحظه‌ای این احساس را داشت که ویسکی را هم از خود زدوده و ذهنش روشنتر شده است .

صدا زد : "آکوئینو ، آکوئینو . "

آکوئینو بااکراه وسوء ظن به‌درون‌آمد. گفت : " ویسکی بی‌ویسکی . "

" می‌خواهم به مستراح بروم ، آکوئینو . "

" به میگوئل می‌گویم همراهت بیاید . "

" نه ، خواهش می‌کنم ، آکوئینو . . . وقتی آن سرخپوست بیرون نشسته باشد و تفنگش را به‌طرف من تکان بدهد هرگز نمی وانم به‌دل‌راحت کارم را بکنم . مرده‌اینست که آن را آتش کند ، آکوئینو . "

" میگوئل قصد اذیت ندارد . به‌تفنگش علاقه‌دارد ــ همین وبس . پیش از این هرگز تفنگ نداشته است . "

" باهمه‌ٔ این‌احوال مرا می‌ترساند . چرا خودت تفنگ را نمی‌گیری تاازمن مراقبت‌کنی ، آکوئینو؟ می‌دانم‌که تو تا مجبور نباشی‌آتش‌نمی‌کنی . "

" دوست ندارد که هیچ‌کس دیگر به تفنگش دست بزند . "

" پس من هم همین‌جا خودم را سبک می‌کنم . "

آکوئینو گفت : "باهاش حرف می‌زنم . "

برای بیشتر مردان کشتن یک مرد مهربان به خونسردی دشوار است ــ نقشه‌ٔ چارلی فورتنوم به همین سادگی بود .

وقتی‌آکوئینوبازگشت مسلسل به دستش بود . گفت : "خیلی‌خوب ، بیفت جلو . می‌دانم که فقط دست چپ دارم ، اما بایکی ازاین تفنگها آدم

لازم‌نیست تک تیرانداز باشد. همیشه یکی از گلوله‌ها به‌هدف می‌نشیند."

چارلی فورتنوم گفت: "حتی گلولهٔ یک شاعر،" و به زور لبخند زد. "دلم می‌خواهد یک نسخه ازآن شعر به من بدهی. می‌خواهم آن را به عنوان یادگار نگاه دارم."

"کدام شعر؟"

"خودت که می‌دانی. آنکه دربارهٔ مرگ است."

طول اتاق بیرونی را پیمود. مرد سرخپوست به‌او نگاه نکرد. با نگرانی به تفنگ نگاه می‌کرد مثل اینکه چیزی بسیار پرارزش به‌دست آدمی نامطمئن سپرده شده باشد.

چارلی فورتنوم تمام طول راه را تا اتاقک میان درختان آووکادو حرف زد. ساعتش وقتی بیهوش شده بود ازکار افتاده بود و اطلاع دقیقی از وقت نداشت، اما می‌توانست ببیند که سایه‌ها چقدر بلند شده‌اند. زیر درختانی که از میوه‌های قهوه‌ای تیره سنگین بودند شب شده بود. گفت: "تقریبا آن نامه را تمام کردم. نوشتن چنین نامه‌ای خیلی مشکل است." وقتی به در اتاقک رسید برگشت و سعی کرد به روی آکوئینو لبخند بزند. اگر آکوئینو لبخند اورا جواب‌می‌داد علامت خوبی بود، اما آکوئینو لبخند نزد. شاید فقط فکرش جای دیگر بود. شاید در ذهنش شعری دربارهٔ مرگ تدوین‌می‌کرد. یاشاید به‌اندازهٔ‌ناجوری مشروب‌خورده بود.

چارلی‌فورتنوم به‌اندازهٔ‌معمول دراتاقک منتظرشد، همهٔ‌شجاعتش را جمع کرد. سپس به سرعت بیرون آمد و به شتاب به‌طرف راست پیچید تاکلبه را میان خودش وآکوئینو حائل کند. فقط چند متری بیش نبود و زیر درختان تاریکی در انتظارش بود. صدای شلیک کوتاهی شنید، یک فریاد، فریادی درجواب آن‌فریاد، چیزی حس نکرد. فریاد زد: "تیراندازی‌نکن، آکوئینو." با شلیک دوم دقیقا بر لبهٔ تاریکی افتاد.

بخش چهارم

فصل یك

روز سرهنری بلفریج ازسرصبحانه خراب شد. سه بار پشت سر هم آشپز نیمروی او را از هر دو طرف سرخ کرده بود. گفت: "عزیزم، یادت رفت به پدرو[1] بگویی؟"

لیدی بلفریج گفت: "نه، قسم می‌خورم یادم‌نرفت. خوب یادم است..."

"حتما این عادت را از یانکی‌ها گرفته است. این رسم یانکی‌ها است. یادت نیست یک‌بار در پلازای[2] نیویورک چه مکافاتی داشتیم؟ برای "ازیک‌طرف سرخ‌شده" کلمه‌ای دارند. تو یادت هست؟ شاید پدرو آن را بفهمد."

1- Pedro
2- Plaza

" نه ، عزیزم . . . فکر نمی‌کنم اصلا آن را شنیده باشم . "

" بعضی وقتها با آن آدمهایی که درباره‌ٔ استعمار یانکی‌ها چیز می‌نویسند موافقم . چرا ما باید نیمرویمان‌را اینطوری بخوریم ؟ به زودی به ما سوسیس با شربت توت می‌دهند . شرابی که دیشب توی سفارت آمریکا خوردیم مزخرف بود ، عزیزم . فکر می‌کنم شراب کالیفرنیا بود . "

" نه ، عزیزم . مال آرژانتین بود . "

" آه ، پس کوشش می‌کرد دل وزیرداخله‌را به‌دست آورد . اما خود وزیر هم حتما همان شراب خوب فرانسوی را که ما به مهمانانمان می‌دهیم ترجیح می‌دهد . "

" با این همه باید گفت که شراب خوبی نیست . "

" باخرج‌سفره‌ٔ مختصری که به‌ما می‌دهند این بهترین شرابی‌است که می‌توانیم بخریم . متوجه شدی که ویسکی‌شان هم آرژانتینی بود ؟ "

" مسئله‌اینجاست‌عزیزم‌که خودش لب به‌مشروب‌نمی‌زند . می‌دانی نزدیک بوده سکته کند وقتی آقای . . . بیچاره آقای . . . کنسولمان را که می‌شناسی ، میسون مگر نه؟ "

" نه ، نه . آن یکی دیگر . فورتنوم . "

" باری ، آقای فورتنوم بیچاره ظاهرا وقتی به‌خرابه‌ها رفته بودند دو بطری ویسکی همراه داشته . "

" برای این‌کار سرزنشش نمی‌کنم . می‌دانی سفیرکبیر همیشه بایک یخچال پر از کوکاکولا سفر می‌کند ؟ اگر با آن چشمهای نیوانگلندی‌اش مرا نمی‌پایید آن‌همه ازآن شراب مزخرف نمی‌خوردم . احساسی مثل آن دختر داشتم ، توی آن کتاب ، که داغ ننگ به‌صورت حرف الف روی لباسش بود . الف به‌نشانه‌ٔ الکلی . "

" فکر می‌کنم به نشانه‌ٔ آنکاره بود ، عزیزم . "

" احتمالا . من‌فقط فیلمش‌را دیده‌ام . سالها پیش . توی فیلم هم

درست مشخص نشده بود . "

روزی‌که ازآغاز بادلخوری از نیمروی ناجور شروع شده بود بتدریج بد و بدتر شد . کراینون[1] ، وابستهٔ مطبوعاتی ، به دیدنش آمد تا اعتراض کند که از دست تلفن‌های روزنامه‌ها به‌امان آمده است . به سرهنری شکایت کرد : "من مرتب به آنها می‌گویم که فورتنوم فقط یک کنسول افتخاری بود . خبرنگار لاپرنسا[2] نمی‌تواند تفاوت میان افتخاری و باافتخار را بفهمد . اگر او را نجیب زاده قلمداد کنند متعجب نخواهم شد . "

سرهنری بالحنی تسلی بخش گفت : "شک دارم که اطلاع چندانی از القاب داشته باشد و کار را به‌آنجا بکشند . "

" ظاهرا آنها فکر می‌کنند که کل ماجرا خیلی پر اهمیت است . "

" علتش فقط این موسم بد است ، کرایتون . اینجا که هیولای دریاچهٔ نس[3] ندارد ، و بشقابهای پرنده هم تمام سال درحال پروازند . "

"کاش می‌توانستیم اعلامیه‌ای صادرکنیم ، که مردم را آرام کند ، قربان . "

" کاش می‌توانستیم ،کرایتون ، کاش‌می‌توانستیم . البته تومی‌توانی بگویی که من دیشب چندین ساعت با سفیرکبیر آمریکا بوده‌ام ــ اما لازم نیست بگویی که در نتیجهٔ آن سرم دارد از درد می‌ترکد . "

" به‌روزنامهٔ ناسیون تلفن ناشناس دیگری شده است ــ این بار از کوردوبا . فقط چهار روز مهلت داریم . "

سفیرکبیر گفت : "جای شکرش باقیست که طولانی‌تر نیست . هفتهٔ آینده همه چیز تمام شده است . یا مرده یا آزادش کرده‌اند . "

"پلیس فکرمی‌کند که پای‌کوردوبا را برای ردگم‌کردن‌پیش‌کشیده‌اند

1- Crichton

2- La Prensa

۳- Loch Ness دریاچه‌ای در اسکاتلند.

وشاید او در روساریو باشد ــ یا حتی ممکن‌است تا حالا به اینجا آورده شده باشد. "

" می‌بایست شش ماه پیش او را بازنشسته می‌کردیم، درآن صورت هیچ یک از این اتفاقات نمی‌افتاد. "

" پلیس می‌گوید که آدم‌ربایان اشتباه‌کرده‌اند، قربان. آنها سفیر کبیر آمریکا را می‌خواسته‌اند. اگر این حرف درست باشد مسلما آمریکایی‌ها باید از ما متشکر باشند و کاری بکنند. "

سرهنری بلفریج گفت: "ویلبر[1] ــ سفیر کبیر اصرار دارد که او را ویلبر صدا کنم ــ به هیچ وجه قبول ندارد که هدف اصلی او بوده است. می‌گوید ایالات متحدهٔ آمریکا در پاراگوئه خیلی محبوبیت دارد ــ سفیر نلسون راکفلر این‌موضوع را ثابت کرده است. احدی در پاراگوئه به او سنگ نپرانده یا ادارات را آتش نزده‌است. به راکفلر می‌گوید نلسون ــ مدتی سر این قضیه گیج شده بودم. می‌دانی من لحظه‌ای واقعا فکر کردم که او از من هم انتظار دارد که به راکفلر بگویم نلسون؟ "

" بی اختیار دلم برای این فلکزده می‌سوزد. "

" من فکر نمی‌کنم که ویلبر محتاج همدردی ما باشد، کرایتون. "

" مقصودم او نبود ــ مقصودم ــ "

" آه، میسون‌بود؟ لعنت‌خدا، زن‌من شروع کرده است به او بگوید میسون و حالا من هم همین کار را می کنم. اگر کلمهٔ میسون توی تلگراف اداری وارد شود، خدا می‌داند در لندن سر ازکجا دربیاورد. حتما فکر خواهند کرد که ارتباطی با خط میسون ــ دیکسون[2] دارد. باید به خودم بگویم فورتنوم، فورتنوم، فورتنوم، مثل آن‌کلاغ که می‌گفت: هرگز، هرگز، هرگز. "

1- Wilbur

۲- Mason-Dixon یکی از نخستین خط های آهن امریکا.

" فکر که نمی‌کنید آنها واقعا او را بکشند ، قربان؟ "

" البته که فکرنمی‌کنم ، کرایتون . آنها حتی آن‌کنسول پاراگوئه‌ای که چند سال پیش گرفتند نکشتند . ژنرال گفت که به قضیه علاقه‌ای ندارد ، و آنها آن مرد را آزاد کردند . اینجا اروگوئه یا کلمبیا نیست ــ یا حتی برزیل ، برای این‌کار . یا بلیوی . یا ونزوئلا . " و همچنانکه چشم انداز امید تنگتر می‌شد با لحنی بیمناک اضافه کرد : " یا حتی پرو . "

کرایتون با منطقی بی‌چون وچرا گفت : " با این‌همه ، ما در آمریکای جنوبی هستیم ، مگر نه؟ "

طی‌ساعات صبح چند تلگراف کسل‌کننده رسید . کسی وحشت‌تازه‌ای در جزایر فاکلند[1] انگیخته بود : هر وقت هیچ چیز نگران کننده‌ٔ دیگری نبود ، موضوع این‌جزایر ، مثل‌موضوع جبل‌الطارق ، چهره‌می‌نمود . درنتیجه وزیر امورخارجه می‌خواست بداند که رای احتمالی آرژانتین دربرابر آخرین بحران آفریقایی در سازمان ملل چه خواهد بود . معاون مالی دستورالعمل تازه‌ای درباره‌ٔ خرج سفره صادر کرده بود ، و سرهنری بلفریج می‌دید که به‌زودی آن روز خواهد آمد که او هم در میهمانیها شراب آرژانتینی مصرف کند . همچنین سئوالی بود درباره‌ٔ فیلم انگلیسی عرضه شده در جشنواره‌ٔ فیلم ماردل پلاتا ــ یک نماینده‌ٔ محافظه‌کار مجلس ، فیلم انگلیسی شرکت کننده دراین‌جشنواره‌را که‌آدمی به‌اسم راسل[2] آن‌را ساخته بود هرزه‌گرایانه خوانده‌بود . از روز پیش که به بلفریج دستور داده شده بود که وزیر خارجه را ببیند وپس ازآن عملیاتش را با عملیات‌سفیرکبیر آمریکا تطبیق دهد ، اصلا دستور العملی راجع به‌کار فورتنوم نرسیده بود ــ سفیرکبیر انگلستان درپاراگوئه هم همین دستورات‌را دریافت کرده بود ، و سرهنری آرزو داشت سروکارش با آمریکایی دیگری بود که تحرکی بیشتر از ویلبر داشت .

1- Falkland Islands
2- Russel

پس از ناهار منشی‌اش به‌او اطلاع داد که کسی به‌نام دکتر پلار می‌خواهد او را ببیند.

" پلار کیست؟ "

" از شمال آمده است. فکر می‌کنم می‌خواهد شما را درباره‌ٔ قضیه‌ٔ فورتنوم ببیند. "

سرهنری بلفریج گفت: " آه بگو بیاید تو، بگو بیاید تو، بگو همه بیایند. "ازاینکه خواب بعدازظهرش را از دست داده بود ناراحت بود ــ این تنها وقت روز بود که می‌توانست احساس کند مال خودش است. رمان تازه‌ای از آگاتا کریستی[1] کنار تختخواب در انتظارش بود، تازه کتابفروشش در خیابان کرزون[2] آن را فرستاده بود.

به دکتر پلارگفت: "قبلا جایی یکدیگر را دیده‌ایم، " وباسوء ظن به پلار نگاه کرد، دربوئنوس‌آیرس غیر از افراد نظامی همه عنوان دکتر داشتند. فکرکرد، این‌چهره‌ٔلاغر یک‌وکیل است: هیچ‌وقت با وکلا احساس راحتی نمی‌کرد، از شوخی‌های قانونی و سنگدلانه‌ٔ آنان متحیر می‌شد ــ درنظرآنان یک‌جانی محکوم چیزی بیش از یک بیمار سرطانی درمان ناپذیر برای یک جراح نبود.

دکتر پلار یادآوری کرد: "بله ــ همین جا توی سفارت. در یک میهمانی کوکتل. من همسرتان را از دست یک شاعر نجات دادم. "

" البته، البته، حالا یادم می‌آید، دوست عزیزمن. شما آن بالا زندگی می‌کنید. ما درباره‌ٔ فورتنوم حرف زدیم، مگر نه؟ "

" صحیح‌است. من از زنش مراقبت می‌کنم. می‌دانید، بچه‌ای در راه دارد. "

" آه، شما آن جور دکتر هستید، مگر نه؟ "

1-Agatha Christie
2-Curzon Street

" بله . "

" خدا را شکر ! اینجا آدم هیچ وقت نمی‌داند ، می‌داند ؟ و شما واقعا انگلیسی هستید . نه مثل اوبراین[1]ها وهیگینز[2]ها نیستید . خوب ، خوب ، حتماخانم‌فورتنوم بیچاره خیلی‌دلواپس‌است . شما باید به اوبگویید که ما هرچه در قدرت داشته باشیم . . . "

دکتر پلار گفت: "بله ، البته ، ایشان متوجه هستند ، اما من فکر می‌کنم دلم می‌خواهد اندکی از جریان کار اطلاع پیدا کنم . امروز صبح با هواپیما به بوئنوس‌آیرس آمدم ، زیرا احساس می‌کردم باید شما را ببینم و اطلاعاتی‌کسب‌کنم ، و می‌خواهم امشب با هواپیما برگردم . اگر خبر قاطعی باشد می‌توانم با خودم ببرم . . . برای رفع نگرانی خانم فورتنوم . . . "

"این موقعیت خیلی دشواری است ، پلار . می‌دانید ،چیزی را که همه به‌عهده می‌گیرند معمولا هیچ کس عهده‌دار نمی‌شود . ژنرال اینجاست و درجنوب ماهیگیری می‌کند وحاضر نیست تا پایان تعطیلاتش در این‌مورد باکسی حرفی‌بزند . وزیر خارجه می‌گوید که این موضوع تماما مربوط‌به‌دولت پاراگوئه است ، و نمی‌توان از رئیس جمهور انتظار داشت که ژنرال را زیر فشاربگذارد ، مخصوصا وقتی که او میهمان ملت ماست . البته پلیس منتهای سعی خود را می‌کند ، اما به‌آنها هم گفته شده که تا حد امکان با احتیاط رفتار کنند . به‌خاطر خود فورتنوم . "

" اما آمریکاییها . . . آنها مسلما می‌توانند ژنرال را زیر فشار بگذارند . بدون کمک آنها او بیست و چهار ساعت هم در پاراگوئه دوام نمی‌آورد . "

" من همه اینهارا می‌دانم ، اما این قضیه را بیشتر ناجور می‌کند ، پلار . می‌دانید که‌آمریکایی‌ها عاقلانه معتقدند که باید با این‌آدم دزدیها

1-O'Briens
2-Higginses

مبارزه کرد ــ حتی اگر معنی آن، خوب، چطور بگویم؟ حتی اگر جان کسی در خطر باشد. مثل آن سفیرکبیر آلمان که کشته شد ــ کجا بود؟ گواتمالا؟ در این‌مورد، کاملا صادقانه بگویم... خوب یک کنسول افتخاری یک سفیر کبیر نیست. فکرمی‌کنند اگر مداخله‌کنند خشت کجی کار گذاشته‌اند. ژنرال نظر خوشی نسبت به انگلیسی‌ها ندارد. البته اگر فورتنوم آمریکایی بود احتمالا او نظرش فرق می‌کرد."

"آدم‌دزدها فکرکردند او آمریکایی است. پلیس اینطور می‌گوید. فکر می‌کنند آدم ربایان در تاریکی دنبال یک اتومبیل با نمرهٔ سیاسی می‌گشتند و نمرهٔ کنسولی خیلی شبیه نمرهٔ سیاسی است."

"بله، چندبار به‌این‌احمق لعنتی گفتیم‌که ازپرچم و نمرهٔ‌کنسولی استفاده نکند. یک کنسول افتخاری حق ندارد ازآنها استفاده کند."

"با همهٔ این احوال مجازات مرگ کمی ظالمانه است."

"چکاردیگری می‌توانم‌بکنم، پلار؟ دوبار به‌وزارت‌خارجه رفته‌ام. دیشب به‌طور غیر رسمی با وزیر کشور حرف زدم. شام میهمان ویلبر بودم ــ مقصودم سفیرکبیرآمریکاست. بدون‌دستور لندن هیچ‌کار دیگری‌نمی‌توانم بکنم، و لندن هم به‌طور چشمگیری این موضوع را ــ خوب ــ با خونسردی تلقی کرده است. راستی حال مادرتان چطور است؟ حالا همه چیز یادم می‌آید. شما همان پلار هستید. مادرتان اغلب با زن من چای می‌خورد. هر دو کیک شکری و آن چیزهایی که شیر وشکر دارد دوست دارند."

"آلفاخوره."

"اسمش همین است. من که بخورش نیستم."

دکتر پلار گفت: "می‌دانم که حتما مزاحم شده‌ام، سرهنری، اما پدرمن اگر هنوز زنده‌باشد در یکی از زندانهای ژنرال است. شاید این آدم ربایی‌آخرین فرصت برای او باشد. این موضوع پلیس را نسبت به‌من مظنون می‌کند، و از این نظر شخصا به مسئله علاقمندم. وعلاوه براین فورتنوم هم

مطرح است. نمی‌توانم خودم را اندکی در مورد او مسئول ندانم. خودش مریض من نیست، اما خانم فورتنوم هست. "

" یک چیز غیرعادی در این ازدواج نبود؟ نامه‌ای ازآن بالا به‌من رسید، از یک فضول پیر به‌نام جفریس. "

" همفریس. "

" بله. اسمش‌همین‌بود. به‌من نوشت‌که فورتنوم بازن "نامطلوبی" ازدواج کرده‌است. خوشا به‌حالش! من به‌سنی رسیده‌ام که هرگز با کسی‌از این قماش برخورد نمی‌کنم. "

دکترپلار گفت: "به‌خاطرم خطور کرد که شاید بتوانم باآدم‌رباپان تماس‌بگیرم. اگرببینند که‌بامقامات به‌جایی‌نمی‌رسند شاید به‌خانم فورتنوم تلفن کنند. "

" کمی نامحتمل است، دوست من. "

" اما ناممکن نیست، قربان. اگر چنین چیزی اتفاق افتاد و من بتوانم به‌آنان وعده‌ای‌بدهم... شاید بتوانم ترغیبشان‌کنم‌که مهلت را تمدید کنند ــ مثلا به‌مدت یکهفته. درآن صورت مسلما موقعیتی برای معامله پیش خواهد آمد. "

" اگر نظرصادقانهٔ مرا خواسته باشید این کار فقط به معنی تمدید تشویش خواهد بود ــ برای فورتنوم و خانم فورتنوم. اگر به‌جای فورتنوم بودم یک مرگ سریع را ترجیح می‌دادم. "

" اما مسلما کاری می‌شود کرد؟ "

" از این موضوع اطمینان دارم، پلار. دوبار ویلبر را دیده‌ام و آمریکاییها حاضر به هیچ‌کاری نیستند. اگر بتوانند بگذارند که یک کنسول افتخاری‌انگلستان، درایالتی‌متروک، دخلش‌بیاید وآدم‌رباپان دماغ سوخته شوند، آنها خیلی خوشنود خواهند شد. ویلبر می‌گوید که فورتنوم الکلی است ــ دو بطری ویسکی به پیک نیک شان در خرابه‌ها برده بود وسفیرکبیر

فقط کوکاکولا می‌خورد. پرونده‌اش را در اینجا نگاه کردم، اما هیچ سند قاطعی که دال بر الکلی بودن او باشد پیدا نکردم، هرچند یکی دو تا از گزارشهایش... خوب، حکایت ازپریشان گویی می‌کرد. یک نامه هم بود از آن‌مرد ــ همفریس؟ ــ شکایت‌کرده‌بود که اوپرچم انگلستان‌را وارونه افراشته است. اما لازم نیست آدم الکلی باشد تا این کار را بکند. "

" با همهٔ‌این احوال، سرهنری، اگر بتوان آدم‌رباپان را واداشت فقط‌کمی مهلت را تمدید کنند..."

سرهنری بلفریج می‌دانست که وقت خواب نیمروزش به‌طرز جبران ناپذیری ازدست‌رفته‌است ــ رمان تازهٔ‌آگاتاکریستی می‌بایست منتظربماند. این مردی مهربان و با وجدان بود و در این معامله فروتن هم بود. به‌خود گفت که اگر به‌جای دکتر پلار بود احتمال نداشت که در گرمای ماه نوامبر به بوئنوس‌آیرس پرواز کند تا به شوهر یک بیمار کمک کند. گفت: " شاید بتوانید یک کاری بکنید. تردید دارم که بتوانید موفق شوید، اما به هر طریق..."

مکث کرد. وقتی قلم به‌دست می‌گرفت استاد ایجازبود: گزارشهای کوتاه و روشن او تحسین انگیز بود، و هرگز در تنظیم یک تلگراف دچار کمترین مشکل‌نمی‌شد. درسفارتش همانقدر راحت‌بود که‌در اتاق کودکی‌اش. چلچراغها مثل میوه‌های شیشه‌ای بر یک درخت کریسمس برق می‌زدند. می‌توانست به‌یادبیاورد که دراتاق کودکی‌اش با آجرهای رنگی‌اش به سرعت و مهارت ساختمان می‌ساخت. پرستارش همیشه می‌گفت: " آقا هنری پسر زرنگی است، " اما گاه هنگامی که در فضای سبز وگستردهٔ باغ کنزینگتون[1] به‌حال خود گذاشته می‌شد وحشیانه این‌سو وآنسو می‌رفت. لحظاتی بود که درحضورغریبه‌ها ــ درست‌همانطورکه هنوز درمیهمانیهای‌کوکتل‌سالیانه‌اش ــ عصبانی و تقریبا دیوانه می‌شد.

1-Kensington Gardens

" خوب ، سرهنری؟ "

" متاسفم ، دوست‌من . ذهنم پریشان شده‌بود . امروزصبح سردرد وحشتناکی‌داشتم . آن‌شراب مندوزا . . . شراب شرکت‌تعاونی ! شرکت تعاونی را چه به شراب؟ "

" می‌گفتید . . . "

" بله ، بله . " دستش را توی جیب جلیقه‌اش کرد و خودکارش را لمس کرد . این خودکار مثل طلسمی بود . گفت: "تمدید مهلت فقط وقتی به درد می‌خورد که بتوانیم به تعداد کافی اشخاص علاقمند پیدا کنیم . . . من هرچه از دستم برمی‌آمده کرده‌ام ، اما هیچ‌کس در انگلستان فورتنوم را نمی‌شناسد . هیچ‌کس در بند یک‌کنسول‌افتخاری نیست . او حتی عضو رسمی نیست . و راستش را بخواهید شش ماه پیش من توصیه کردم که از شرش راحتمان‌کنند . آن نامه حتما در پرونده‌هاهست . از این جهت وقتی مهلت به‌پایان‌برسد همه در انگلستان نفس‌راحتی می‌کشند و دیگر نباید دستوری در این مورد صادر کنند ــ و او هم به‌اعتقاد من آزاد می‌شود . "

" اما اگر او را بکشند؟ "

" متاسفانه وزارت خارجه از آن هم بهره‌برداری می‌کند . این نشانه‌ای از قدرت خواهد بود ، نشان خواهد داد که آنها دربرابر تهدید جاخالی نمی‌کنند . می‌دانید که در مجلس عوام چه‌جور حرفهایی می‌زنند . قانون‌ونظم . باج بی‌باج . ازکیپلینگ نقل‌قول خواهندکرد . حتی‌نمایندگان اقلیت هم کف می‌زنند . "

" چارلی‌فورتنوم سنهانیست . زنش هم مطرح است . . . بچه‌ای در راه دارد . فرض‌کنید که قضیه به روزنامه‌ها کشیده شود . . . "

" بله . مقصودتان را می‌فهمم . زنی چشم انتظار و بقیه قضایا . اما به استناد آنچه آن مرد همفریس نوشته است فکر نمی‌کنم همسری که فورتنوم انتخاب کرده است احساسات مساعدی را در مطبوعات انگلیسی

برانگیزد . به‌دردخانواده‌ها نمی‌خورد . البته روزنامهٔ سن[1] یا اخبارجهان[2] احتمالا داستان واقعی را چاپ خواهند کرد ، اما این‌کار آن تاثیری را که ما می‌خواهیم نمی‌گذارد . "

" پس چه پیشنهادی دارید ، سرهنری؟ "

" شما هرگز ، هرگز نباید در این قضیه ذکری از من بکنید ، پلار . وزارت‌خارجه اگربفهمد که من پیشنهادی ازاین دست کرده‌ام مرا به‌چارمیخ می‌کشد . و من حتی برای لحظه‌ای فکر نمی‌کنم که از پیشنهاد من نتیجه‌ای حاصل شود ، میسون وجههٔ خوبی ندارد . "

" میسون؟ "

" عذر می‌خواهم . مقصودم فورتنوم بود . "

" هنوز پیشنهادتان را مطرح نکرده‌اید ، سرهنری . "

" باری ، غرضم آن‌بود . . . ماموران ازهیچ چیز بیشتر ازسروصدای روزنامه‌های معتبر بدشان‌نمی‌آید . بعضی وقتها تنهاراه برای به‌کارانداختن آنها تبلیغات صحیح است . اگر بتوانید ترتیبی بدهید که در شهر خودتان واکنشی ابرازشود . . . حتی تلگراف استرحامی ازباشگاه انگلیسی به‌روزنامهٔ تایمز ، تجلیلی‌از . . . "باز به‌خودکارش دست‌زد مثل‌آنکه می‌خواست‌اصطلاح اداری مناسب را ازآن بیرون بکشد . "خدمات مجدانهٔ او در حفظ منافع انگلستان . "

" اما باشگاه‌انگلیسی که وجودندارد ، قربان . فکر نمی‌کنم در شهر غیر از من و همفریس‌انگلیسی دیگری باشد . "

سرهنری‌بلفریج نگاه‌تندی به‌ناخنهای انگشتانش‌کرد (برس‌ناخنش را گم کرده بود) . زیر لب تند تند چیزی گفت که دکتر پلار حتی نتوانست کلمه‌ای ازآن را بفهمد .

1- The Sun

۲- News of the World روزنامه‌ای جنجالی در انگلستان - م.

" متاسفم . نشنیدم . . . "

" دوست عزیز من ، من که نباید همه چیز را بجوم و توی دهانتان بگذارم . فورا یک‌باشگاه انگلیسی ترتیب بدهید و تلگرافتان را به تایمز و تلگراف[1] بفرستید . "

" فکر می‌کنید این کار اثری داشته باشد ؟ "

" نه ، فکر نمی‌کنم ، اما انجام آن ضرری به‌جایی نمی‌زند . همیشه نمایندگان‌اقلیتی پیدا می‌شوند که به‌رغم رهبرانشان منتظر چنین چیزهایی هستند . دست‌کم این‌کار شاید معاون‌پارلمانی‌را دچاریک‌ربع ساعت ناراحتی بکند . و آنوقت روزنامه‌های آمریکایی هم هستند . امکان دارد که آن را از روزنامه‌های‌انگلیسی بگیرند . نیویورک‌تایمز[2] می‌تواند گاه لحن خیلی‌تلخی به‌خود بگیرد . "مبارزه با استقلال آمریکای لاتین تا آخرین فرد انگلیسی . " می‌دانید که مخالفان جنگ چه سازی سر خواهند داد . البته ، این امیدی نامحتمل است . اگر او یکی از غولان تجارت بود همه خیلی بیشتر علاقمند می‌شدند . بدبختی‌اینجاست ، پلار ،که فورتنوم این‌چنین‌آدم بی‌اسم‌ورسمی است . "

هیچ هواپیمایی نبود که بتواند با آن پیش از غروب خودش را به شمال برساند ، ودکتر پلار اگر مادرش را نمی‌دید نمی‌توانست هیچ بهانه‌ای برای آرام کردن وجدانش پیدا کند . خیلی خوب می‌دانست که چه چیزی مادرش‌را بیشتر خوشحال می‌کند ، وتلفنی قراری برای چای در ریچموند در کوچه‌فلوریدا[3] گذاشت ــ مادرهیچ‌دوست نداشت‌که‌گفتگوهای اجتناب‌ناپذیر خانوادگی‌درآپارتمانش‌انجام‌شود ، آپارتمانی‌که تقریبا به‌اندازهٔ‌حباب روی

1- Daily Telegraph
2- New York Times
3- Calle. Florida

گلهای مومی که از مغازهٔ عتیقه فروشی نزدیک هارودز خریده بود بی روزن بود. پلار همیشه در آپارتمان مادرش این احساس را داشت که همه‌جا پر از چیزهایی بود که می‌بایست از چشم او پنهان می‌ماند، روی قفسه‌ها و روی میزها، حتی پنهان شده زیر کاناپه، چیزهایی که مادرش نمی‌خواست او ببیند ــ شاید این‌چیزها فقط ولخرجیهای‌کوچکی‌بود از پولی که پسر برایش فرستاده‌بود. کیکهای خامه‌ای غذا به حساب می‌آمد، اما یک مجسمهٔ چینی طوطی ولخرجی محسوب می‌شد.

مجبور بود در میان جمعیتی که هر بعدازظهر وقتی کوچه به روی اتومبیلها بسته می‌شد آن را پر می‌کرد به‌کندی حلزون حرکت کند. از این موضوع ناراحت‌نبود، زیراهردقیقه‌ای‌که پیش ازدیدار مادر از دست می‌داد برد مسلم بود.

مادر را درانتهای چایخانه‌ای پر ازدحام دید که با لباس سیاه یکدست در برابر بشقابی از کیکهای شکری نشسته است. مادر گفت: "ده‌دقیقه دیرکردی، ادواردو." از اوان‌طفولیت همیشه با مادر اسپانیایی حرف زده‌بود. فقط باپدرش انگلیسی‌حرف می‌زد، وپدرش‌هم مرد کم‌حرفی بود.

"متاسفم، مادر. شما بایدشروع می‌کردید." وقتی خم‌شد تا گونهٔ مادرش‌را ببوسد توانست بوی‌شیرکاکائوی داغ را که ازفنجان او برمی‌خاست چون رایحه‌ای خوشبو که از درون قبری برآید احساس‌کند.

"عزیزم، اگر اینجا کیکی که دوست بداری‌نیست، پیشخدمت را صدا کن."

"واقعا دلم نمی‌خواهد چیزی‌بخورم، مادر. فقط یک فنجان قهوه می‌خورم."

زیرچشمان زن‌کیسه‌های بزرگی افتاده‌بود، امادکتر پلار می‌دانست که این کیسه‌ها به سبب غم نیست، به سبب پیوست‌است. این احساس را

داشت‌که اگر این‌کیسه‌ها فشار داده‌شوند ، مثل شیرینی اکلر از تویشان خامه بیرون‌خواهدآمد . وحشتناک‌است که زمان چه‌بلایی می‌تواند بر سر زنی‌زیبا بیاورد . اغلب باگذشت زمان قیافهٔ مردها بهترمی‌شود ، امااین‌امر به‌ندرت درمورد زنان صادق است . با خود فکرکرد : مرد نباید هرگز زنی را که کمتر از بیست سال از خودش کوچکتر است دوست بدارد . به این طریق می‌تواند پیش ازآنکه تصورش از زن درهم ریزد بمیرد . آیا وقتی فورتنوم باکلارا ، که بیش ازچهل سال ازخودش جوانتر بود ، ازدواج کرده بود ، خود را دربرابر دلزدگی بیمه نکرده بود؟ دکتر پلار فکر کرد : من آنقدر عاقل نیستم ، من سالها بعد ازآن که زیبایی او ازمیان رفته باشد زنده می‌مانم .

پرسید : "مادر ، چرا عزا گرفته‌ای . هرگز پیش از این تو را درلباس سیاه ندیده‌ام . "

سنیورا پلار گفت : "عزای پدرت را گرفته‌ام . " وبا دستمال کاغذی شیرکاکائو را از روی انگشتانش پاک کرد .

" پس خبر تازه‌ای پیدا کرده‌ای؟ "

" نه ، اما پدرگالوائو[1] خیلی جدی با من صحبت کرده است . او معتقد است که به‌خاطر سلامتم هم شده باید از امید واهی چشم بپوشم . می‌دانی امروز چه روزی است ، ادواردو؟"

بی‌هیچ توفیقی ذهنش را جستجوکرد ــ حتی مطمئن نبود چه‌روزی از ماه است . پرسید : "چهاردهم؟ "

" این روزی است که ما دربندر آسونسیون باپدرت وداع کردیم . "

نمی‌دانست اگر پدرش اکنون پا به درون این چایخانه می‌گذاشت ، آیا می‌توانست این زن فربه وبیقواره را که لکهٔ خامه بر گوشهٔ دهانش بود بازشناسد . درخاطرات ما مردمی‌که دیگر نمی‌بینیمشان زیباتر . پیر می‌شوند .

سنیورا پلار گفت : "پدر گالوائو امروزصبح مراسم دعایی برای آمرزش روحش

1- Galvão

گذاشت. "بشقاب کیک را به‌دقت وارسی کرد و یک اکلر برداشت، که تفاوت چشمگیری با دیگر اکلرها نداشت. با این همه وقتی دکتر پلار خاطرهٔ خود را می‌کاوید هنوز می‌توانست زن زیبایی را به‌یاد آورد که در کابین خود خوابیده‌بود واشک می‌ریخت. درآن‌سنی‌که‌آنوقت مادرش بود اشک درخشش چشمانش را تشدید می‌کرد. کیسه‌های چربی نبود تا به‌زیبایی آن چشمان خدشه‌ای وارد کند.

دکتر پلار گفت: "من هنوز امیدوارم، مادر. می‌دانی آدم ربایان درفهرست زندانیانی که خواستار آزادی‌شان شده‌اند از او نام برده‌اند؟"

"کدام آدم‌ربایان؟" فراموش کرده‌بود که مادر هیچ وقت روزنامه نمی‌خواند.

گفت: "آه بگذریم، داستان مفصل‌است ومجال‌نیست آن‌را برایت بگویم." مودبانه اضافه کرد: "چه لباس سیاه قشنگی پوشیده‌ای."

"خوشحالم که ازآن خوشت می‌آید. مخصوص مراسم دعای‌امروز صبح دوختمش. پارچه‌اش کاملاارزان بود، و زنک خیاطی را واداشتم برایم درستش کند... تو نباید فکرکنی که ولخرجی می‌کنم."

"نه، البته که چنین فکری نمی‌کنم، مادر."

"اگرپدرت فقط اینقدر کله شق نبود... چه فایده داشت که توی ملک اربابی بماند و کشته شود؟ می‌توانست آن را به قیمت خوبی بفروشد، و می‌توانستیم همه با هم اینجا خوشبخت باشیم."

دکتر پلار گفت: "او آرمانگرا بود."

"آرمانها خیلی خوبند، اما او خیلی دراشتباه بود وخیلی هم خودخواه بود که خانواده‌اش را مقدم بر همه چیز ندانست."

دکترپلار در این‌فکر بود که مادر صبح در مراسم دعای پدرگالوائو چه دعاهای تلخ و شماتت آمیزی زیر لب خوانده است. پدرگالوائو یک بسوعی پرتقالی بود که به دلیلی نامعلوم از ریودوژانیرو منتقل شده بود.

میان زنان محبوبیت‌زیادی داشت ــ شاید آنان راغب‌تر بودند به‌او اعتماد کنند چون او از راه بسیار درازی آمده بود.

در ریچموند از همه‌طرف صدای پچ‌پچ حرف زدن زنها را می‌شنید. حتی یک عبارت آن‌را هم نمی‌توانست تشخیص بدهد. مثل آن بود که توی یک مرغدانی باشد و به صدای قدقد مرغان از نواحی متفاوت گوناگون گوش بدهد. کسانی‌بودند که به‌انگلیسی قدقد می‌کردند، آنهای دیگر به‌آلمانی، حتی‌توانست جمله‌ای فرانسه بشنود که حتما مادرش از شنیدن آن خوشحال می‌شد: George est tres coupable[1] وقتی مادر به شیرکاکائو لب می‌زد به‌او نگاه‌کرد. آیا هرگز نسبت به پدر یا خود او عشقی احساس کرده، یا مثل کلارا فقط بازی عشق را درآورده بود؟ در طی سالیانی که تنها در بوئنوس‌آیرس با مادرش گذرانده بود، کم‌کم از بازی منزجر شده بود. هیچ یادگاری که ارزش احساسی داشته باشد ــ حتی یک عکس ــ در آپارتمانش نبود. آپارتمان ــ تقریبا ــ مثل یک‌سلول درقرارگاه‌پلیس، لخت وبی‌پیرایه بود. حتی طی روابطش با زنان همیشه سعی کرده بود از عبارت تئاتری "دوستت دارم" اجتناب کند. چه بسا که به دلبستگی متهم شده بود، هر چند ترجیح می‌داد که به‌خودش به‌عنوان تشخیص دهنده‌ای رنجکش ودقیق از بیماریها فکر کند. اگر برای لحظه‌ای متوجه مرضی می‌شد که نمی‌توانست آن را به‌صورت دیگری بیان‌کند، بی‌تردید عبارت "دوست دارم" را به کار می‌برد، اما همیشه توانسته‌بود عاطفه‌ای‌که احساس کرده بود به‌بیماری کاملا متفاوتی نسبت‌دهد ــ به‌تنهایی، غرور، تمایل جسمانی، یاحتی به‌احساس ساده‌ٔ کنجکاوی.

سنیورا پلار گفت: "او هرگز هیچ‌کدام ما را دوست نداشت. ازآن مردها بود که هرگز مفهوم دوست داشتن را نمی‌شناسند."

دکترپلار می‌خواست جدا از او بپرسد: "آیا ما می‌شناسیم؟"، اما

۱- ژرژ خیلی تقصیرکار است.

می‌دانست که مادرش آن را زخم زبان تلقی خواهد کرد، وهیچ علاقه‌ای به این‌کار نداشت. با انصاف بیشتری می‌توانست خودش را به همان اندازه برای این‌عدم شناسائی شماتت‌کند. فکر کرد: شاید حق با مادر است و من به پدرم شباهت دارم. گفت: " از او اصلا چیزی به‌یاد ندارم، مگرآنکه، وقتی خداحافظی‌می‌کرد، متوجه شدم که موهایش چقدر سفید شده بود. این را هم یادم می‌آید که شبها دور می‌افتاد و همه درها را قفل می‌کرد. صدایش همیشه بیدارم می‌کرد. حتی‌نمی‌دانم اگر زنده‌بود حالا چندسالش بود. "

" امروز دقیقا هفتاد و یک سالش می‌شد. "

" امروز؟ پس این روز تولدش بود...؟ "

" به من گفت که بهترین هدیه‌ای که می‌تواند از من دریافت کند اینست که ببیند ما دو تا روی رودخانه به‌طرف پایین می‌رویم. آدم باید خیلی سنگدل باشد که این حرف را بزند. "

" اما مادر، من‌فکر نمی‌کنم که این حرفش از روی سنگدلی بوده باشد. "

" حتی از پیش به‌من نگفته‌بود. وقت نداشتم که سر فرصت اثاثه‌ام را ببندم، بعضی‌از جواهراتم را جا گذاشتم. یک ساعت کوچک الماس‌نشان بود که وقتی لباس‌سیاه می‌پوشیدم می‌بستم. آن لباس سیاه یادت می‌آید؟ اما البته یادت نمی‌آید. توهمیشه پسر سر به هوایی بودی. گفت می‌ترسد که می به‌دوستانم بگویم و آنها وراجی کنند وپلیس جلویمان را بگیرد. یک شام جشن تولد عالی برایش تدارک دیده بودم، با چاشنی پنیر ــ همیشه چاشنی‌ها را بیشتر از شیرینی دوست می‌داشت. زن یک خارجی‌شدن این چیزها را هم دارد. امروز من سخت دعا کردم که او خیلی رنج نکشد. "

" فکر کردم تو معتقدی او مرده است. "

" مقصودم البته رنج دربرزخ بود. پدرگالوائو می‌گوید که بالاترین

درد دربرزخ وقتی‌است که مردم نتایج اعمالشان را می‌بینند و درد و رنجی که برای آنان که دوست می‌داشته‌اند فراهم کرده‌اند." مادر یک اکلر دیگر برداشت.

" اما تو گفتی که او هیچ‌کدام ما را دوست نمی‌داشت."

" آه، به‌نظرمن علاقهٔ‌خاصی داشت. و وظیفه. او خیلی انگلیسی بود. مصاحبت مردان دیگر را ترجیح می‌داد. شک ندارم که پس از حرکت کشتی به باشگاه رفت."

" چه‌باشگاهی؟" سالها بود که این‌همه دربارهٔ پدرش حرف نزده بودند.

"باشگاه امنی‌نبود، نباید عضوش‌می‌شد. اسمش‌باشگاه‌قانون‌طلبان بود، اما پلیس آن را بست. بعد از آن اعضاء در خفا ملاقات می‌کردند ــ حتی یک‌بار در ملک اربابی‌ما جمع شدند. هرچه‌اعتراض‌می‌کردم به‌حرفم‌گوش نمی‌داد. می‌گفتم: تو زن وبچه داری. می‌گفت: تک تک اعضاء باشگاه زن وبچه دارند. می‌گفتم: در اینصورت باید چیزهایی مهم‌تر از سیاست برای حرف‌زدن داشته‌باشند." آهی‌کشید و افزود: "به هرجهت، آنها دعواهای قدیمی است. البته من او را بخشیده‌ام عزیزم، کمی راجع به‌خودت برایم حرف بزن." وپرده‌ای از بی‌توجهی روی چشمانش کشیده شد.

پلار گفت: "آه، واقعا چیزی برای گفتن نیست."

هواپیمای شب به مقصد شمال برای مردی مثل دکتر پلار که دوست داشت تنها بماند مخاطره آمیز بود. معدودی خارجی یا جهانگرد با آن سفر می‌کردند. درمیان مسافران معمولا سیاستمداران محلی دیده می‌شدند که از سفر به‌پایتخت باز می‌گشتند، یا زنان شوهردار ثروتمند که پلار گاه آنهارا معاینه کرده بود (آنها برای خرید به بوئنوس‌آیرس می‌رفتند یابرای شرکت در یک‌میهمانی یا حتی برای درست کردن مویشان زیرا به‌آرایشگران

محلی اطمینان نداشتند) . اینان در هواپیمای کوچک دومونوره گروه آشنای پر سروصدایی را تشکیل می‌دادند .

برای پروازی بی‌مزاحمت احتمال کمی وجود داشت ، وهنگامی که درست ازآن‌طرف راهرو ، سنیورا اسکوبار[1] با او سلام وعلیک کرد دلش فرو ریخت ، پیش‌ازآنکه حتی پلار اورا دیده باشد ، مثل طوطی فریادی از شعف کشید ! "ادواردو . "

" مارگاریتا ! "

از سر تسلیم شروع کرد کمربند پروازش را باز کند ، تا جای خالی پهلوی او را بگیرد .

زن تند و نجواکنان به او گفت : " نه ، گوستاوو همراهم است . آن ته با کلنل پرز حرف می‌زند . "

" کلنل پرز هم اینجاست ؟ "

" درباره‌ٔ آدم‌ربایی حرف می‌زنند . می‌دانی نظر من چیست ؟ "

" نه ؟ "

" فکر می‌کنم که این‌مرد فورتنوم از دست زنش فرار کرده است . "

" چرا باید چنین کاری بکند ؟ "

" باید داستانش‌را بدانی ، ادواردو . زن یک پوتن[2] است . ازتوی آن‌خانه‌ٔ وحشتناک آمده که در کوچه . . . اما تو یک مرد هستی . خیلی‌خوب می‌دانی مقصودم چیست . "

به‌یاد آوردکه همیشه وقتی مارگاریتا می‌خواست اندکی دربدگی‌کند کلمه‌ٔفرانسه‌ای به‌کار می‌برد . می‌توانست فریاد او را بشنود ، در سایه‌روشن به‌دقت تنظیم‌شده اتاقش ، وقتی‌که کرکره‌ها را تا دوسوم می‌بست . "بزموا ،

1-Señora Escobar

۲۰- Putain فاحشه (به زبان فرانسه)

بزموا![1]" هرگز به‌خود اجازه نداده بود که معادل اسپانیایی این عبارت را به‌کار برد. زن گفت: " مدت زیادی است که تو را ندیده‌ام، ادواردو، " این حرف را با آهی همراه کرد که مثل کرکره‌های اتاق خوابش به‌دقت برای این‌موقعیت تنظیم شده‌بود. پلار توی‌این‌فکربود که چه برسرعاشق تازه‌اش آمده‌است ــ گاسپار والی‌یخو[2] کارمند دارایی. پلار امیدواربودکه دعوایشان نشده باشد.

غرش موتورهای هواپیما اورا از جواب‌دادن نجات داد، وتا وقتی که چراغهای خطربالای‌سر خاموش شد وآنها به‌ارتفاعی بر فراز فلات خاکی رنگ، که همانطور که شب تاریک‌تر می‌شد تیره‌ترمی‌گردید، رسیدند، جملهٔ دوپهلویی روی زبانش آماده کرده بود. "می‌دانی که دکتربودن یعنی چه، مارگاریتا."

زن گفت: "بله، می‌دانم ــ کی بهتر از من می‌داند؟ هنوز سنیورا وگا[3] را می‌بینی؟"

" نه. فکر می‌کنم دکترش را عوض کرده باشد."

" من هرگز چنین کاری نمی‌کنم، ادواردو ــ تعداد دکترهای خوب که اینقدرهانیست. اگرخواهش نکرده‌ام‌که به‌دیدنم بیایی فقط به‌این دلیل است که من به‌طرز وحشتناکی سر حال بوده‌ام. آه، بالاخره سروکله شوهرم هم پیدا شد. نگاه کن ببین کی اینجاست، گوستاوو! خودت را به‌آن راه بزن که دکتر پلار را فراموش کرده‌ای."

" چطور می‌توانم او را فراموش کنم؟ این همه مدت کجا بوده‌ای، ادواردو؟" گوستاووواسکوبار دست سنگینش را روی شانهٔ دکتر پلار گذاشت

۱- Baisc-moi, Baise-moi! با من عشقبازی کن، با من عشقبازی کن (به‌زبان فرانسه)

2- Gaspar Vallejo
3- Señora Vega

وآن را به ملایمت مالش داد ــ او این عادت آمریکای لاتینی را داشت‌که با هرکسی حرف می‌زد به او دست می‌زد. حتی زخم چاقو دریکی‌ازداستانهای خورخه خولیو ساودرا را می‌شد به‌نوعی دست‌زدن تعبیر کرد. مثل مردکری با صدای بلند به‌حرفش ادامه داد: "دلمان برایت تنگ شده بود. خوب است چندبار زن من گفته‌باشد: نمی‌دانم چرا هیچ وقت ادواردو دیگر به‌ما سر نمی‌زند؟"

گوستاوو اسکوبار سبیل‌کلفت‌سیاهی داشت‌وپایهٔ موهایش‌بلندوپرپشت بود: صورتش مثل‌گل اخری سرخ آجری بود، و به محوطهٔ بازی در جنگل می‌مانست که ازشاخ وبرگ عاری شده باشد، و دماغش مانند اسب فاتحان اسپانیایی عقب کشیده شده بود، اسکوبار گفت: "من هم به اندازهٔ زنم دلم برایت تنگ شده بود. همهٔ آن شامهای کوچک دوستانه‌ای که زمانی با هم می‌خوردیم..."

دکتر پلار، طی تمام مدتی‌که معشوق مارگاریتا بود، هرگز نتوانسته بود دقیقا سرزندگی گستاخانه ولحن طعنه‌آمیز اورا تشخیص‌دهد. مارگاریتا همیشه به او اطمینان داده‌بود که شوهرش یکی ازحسودترین مردان است ــ اگر مارگاریتا احساس می‌کرد که شوهرش واقعا اهمیتی نمی‌دهد، غرورش جریحه دار می‌شد. شاید واقعا اهمیت می‌داد، زیرا مارگاریتا دست‌کم یکی از زنهایش بود، گو اینکه تعداد این زنها بسیار بود. دکتر پلار یک‌بار در خانهٔ مامان سانچز با او روبرو شده بودکه درآن‌واحد چهار دختر را سرگرم می‌کرد. دخترها به‌رغم همهٔ‌قوانین خانه، شامپانی می‌نوشیدند، شامپانی خوب فرانسوی که حتما اسکوبار با خودش آورده بود. احتمال اجرای هیچ یک ازقوانین‌خانه برضدگوستاوو اسکوبارنبود. دکترپلار گاه ازخود می‌پرسید که آیا او هیچ‌وقت یکی‌ازمشتریان کلارا نبوده است. آیا کلارا چه‌جور بازی برای او درآورده بود؟ شاید بازی خوار و خفیف کردن را؟

"ادواردوی عزیزم، در بوئنوس‌آیرس چه می‌کردی؟"

PersianPDF.com

دکتر پلار با صدای بلند فریاد زد: "رفته بودم سفارت، ومادرم را دیدم. وتو؟"

" زنم خرید می‌کرد. اما خودم توی هرلینگام ناهار خوردم."

به‌انگشت زدن به‌شانهٔ دکتر پلار ادامه می‌داد تقریبا مثل آنکه درنظرگرفته باشد او را به‌منظور جفت‌گیری بخرد (او صاحب مزرعهٔ بزرگی کنار پارانا نزدیک چاکو بود).

مارگاریتا گفت: "گوستاوو باز می‌خواهد یک هفتهٔ تمام از پیش من برود. همیشه درست پیش‌ازآنکه بخواهد برود اجازه می‌دهدکه خریدکنم."

دکتر پلار دوست داشت که صحبت را به جانشین خودش، گاسپار والی‌یخو، بکشد، اطلاعاتی که مارگاریتا به او داده بود جاداشت به‌گاسپار داده می‌شد. آگاهی از این موضوع که والی‌یخو هنوز یک دوست خانوادگی است به‌پلار اطمینان بیشتری می‌داد.

" چطوراست به‌مزرعه پیش من بیایی، ادواردو؟ می‌توانم ترتیبی بدهم که تیراندازی خوبی بکنی. "

دکتر پلار گفت: "یک طبیب همیشه پابند بیمارانش است."

هواپیما توی یک چاه هوایی افتاد و اسکوبار مجبور شد به پشتی صندلی پلار چنگ بزند.

" مواظب باش، عزیزم. بلایی سر خودت می‌آوری. بهتر است بنشینی. "

شاید این‌لحن ماشینی‌دلسوزی‌همسرش‌بودکه اسکوبار را عصبانی‌کرد. یاشاید این‌اخطاررا به‌منزلهٔ‌توهینی‌نسبت به‌ماچیسموی خود تلقی کرد. با لحنی‌که بی‌تردید کاملا طعنه‌آمیز بود گفت: "فکر می‌کنم، این روزها پابند بیمار خیلی محبوبی باشی، ادواردو؟"

" همهٔ بیمارانم محبوب منند. "

" شنیده‌ام سنیورا فورتنوم بچه‌ای در راه دارد؟ "

" بله. حتما می‌دانید که سنیورا وگا هم حامله است، اما او در زمینهٔ مامایی به‌من اعتقاد ندارد. حالا پیش دکتر بنه ونتو می‌رود. "

اسکوبارگفت: "مرد پنهانکاری‌هستی، ادواردو." ازجلوی همسرش به‌زور خودش را به‌صندلی کنار پنجره رساند و نشست. تقریبا به محض‌آنکه چشمانش را بست ظاهـرا به خواب رفت، درحالی که سیخ نشسته بود. ظاهرش به‌یکی ازاجدادش می‌مانست، روی زین به‌خواب‌رفته، که بلندیهای آندز را درمی‌نوردید، وقتی هواپیما از میان قلل برفگون ابرها می‌گذشت همراه با تکانهای آن به ملایمت تکان می‌خورد.

همسرش آهسته پرسید: "مقصودش چی بود، ادواردو؟ "

" من چه می‌دانم؟ "

به‌یاد آورد که همیشه خواب اسکوبار خیلی سنگین بود. یک‌بار، در همان اوائل روابطشان، مارگاریتا به او گفته بود: "هیچ چیز جز سکوتی ناگهانی او را از خواب بیدار نمی‌کند. فقط به‌حرف‌زدن ادامه بده. "

پرسیده بود: " دربارهٔ چی؟ "

" هرچه دلت می‌خواهد. چرا به من نمی‌گویی که چقدر دوستـــم داری؟ " آنـها کنار هم روی کاناپه‌ای نشسته بودند و شوهرش روی مبلی آن طرف اتاق به خواب رفته بود، پشت صندلی به طرف آنها بود. دکتر پلار حتی مطمئن نبود که چشمان گوستاوو بسته باشد. پـلار با احتیاط گفـت: " می‌خواهمت. "

" بله؟ "

" می‌خواهمت. "

مارگاریتا وقتی به او دست زد گفت: "ایـقدر مقطع حرف نزن. او باید زمزمهٔ مداوم یک مکالمه را بشنود. "

وقتی زنی با آدم عیش می‌کند مشکل است که آدم به یک تک‌گویی ادامه دهد. دکتر پلار از زور ناچاری شروع کرده‌بود که قصهٔ سه خرس را

بازگوکند ، قصه‌را ازوسط شروع‌کرده‌بود ، درحالی که درتمام مدت باتشویش آن سر شکیل نیرومند را روی پشتی صندلی می‌پایید .

"وآنوقت خرس‌سومی باصدای کلفتش گفت : کی آش مرا خورده ؟ "

سنیورا اسکوبار مثل‌بچه‌ای که خرسواری‌کند باپاهای باز روی زانوی او نشست . "وآنوقت هرسه‌تا خرس رفتند طبقهٔ بالا وخرس کوچولو گفت : کی روی‌تخت‌من خوابیده ؟ " پلار شانه‌های‌سنیورا اسکوباررا چسبید ، ورشتهٔ قصه ازدستش در رفت ، به‌طوری که مجبورشد با اولین جمله‌ای که به ذهنش رسید ادامه دهد : "پسر پسچی اینجور سواری می‌کند . تاراراپ ، تاراراپ ، تاراراپ . " وقتی دوباره کنار هم روی کاناپه قرار گرفتند سنیورا اسکوبار ــ به‌پلار وقت‌کافی داده نشده‌بود که هنوز به او به‌عنوان مارگاریتا فکرکند ــ گفت : "به‌انگلیسی حرف می‌زدی ، چه می‌گفتی ؟ "

دکترپلاربابی‌حوصلگی‌گفت : "داشم می‌گفتم که‌چقدرمی‌خواهمت . " پسرپستچی همان‌بازی بود که با پدرش بازی می‌کرد : مادرش چیزی درچنته نداشت . شاید بچه‌های‌اسپانیایی هیچ‌بازی و مثل نداشتند ــ یا هیچ بازی کودکانه نداشتند .

مارگاریتا دوباره‌پرسید : "مقصود گوستاوو ازاشاره به‌سنیورا فورتنوم چی بود ؟ " وبا این‌حرف او را به‌زمان حال بازگرداند وهواپیما که در میان جریان باد راه خود را بر فراز پارانا درمی‌نوردید .

" من چه می‌دانم . "

" ادواردو ، اگر تو واقعا سر وکاری با این پوتن کوچولو داشته باشی ، سخت از چشمم می‌افتی . من هنوز به‌تو خیلی علاقه دارم . "

پلار گفت : "معذرت می‌خواهم ، مارگاریتا ، می‌خواهم چند کلمه‌ای با کلنل پرز حرف بزنم . " چراغهای لاپاز[1] زیر پایشان چشمک می‌زد ــ در امتداد رودخانه خط سفید منظمی ازچراغها بود و در هر دو طرف این خط

1- La Paz

ظلمت مطلق بود، مثل آنکه چراغها لبهٔ جهانی مسطح را مشخص می‌کرد. پرز درمنتهاالیه‌هواپیمانزدیک توالت نشسته‌بود وصندلی‌کنارش خالی بود.

دکتر پلار پرسید: "چه خبر، کلنل؟"

"خبر چی؟"

"فورتنوم."

"نه. برای چه می‌پرسید؟ منتظر خبری بودید؟"

"فکرکردم شاید پلیس احتمالا چیزی... مگر رادیو نگفت که در روساریو دنبالش می‌گردند؟"

"اگر واقعا در روساریو بوده باشد تا حالا می‌توانستند به راحتی به بوئنوس‌آیرس بیاورندش."

"ودر مورد تلفنی که از کوردوبا شده چه نظری دارید؟"

"احتمالا کوشش احمقانه‌ای برای گیج‌کردن ما بوده‌است. کوردوبا اصلا مطرح نیست. شک دارم که حتی وقت تلفن‌کردن تا روساریو رسیده باشند. این مسافت با سریع‌ترین اتومبیل پانزده ساعت وقت می‌گیرد."

دکتر پلار پرسید: "پس فکر می‌کنید کجا باشد؟"

"احتمالا کشته‌شده وجسدش توی رودخانه‌است یادرعبراینصورت جایی نزدیکتر پنهان شده. شما در بوئنوس‌آیرس چه می‌کردید؟"

این سوالی مودبانه بود، سوالی پلیسی نبود. علاقهٔ پرز به این موضوع بیشتر از اسکوبار نبود.

"می‌خواستم با سعیرکبیر راجع به فورتنوم حرف بزنم."

"بله؟ در این مورد حرفی داشت؟"

"خواب بعدازظهرش‌را به‌هم زد، مردبیچاره. گفت مسئله اینست که هیچکس به‌این موضوع واقعا علاقه‌ای ندارد."

کلنل‌پرز گفت: "به‌شما اطمینان می‌دهم که من علاقه دارم. دیروز می‌خواستم ترتیب بازرسی‌کاملی از محلهٔ فقیرنشین را بدهم، اما فرماندار

فکر می‌کرد این‌کار خیلی خطرناک است. می‌خواهد تا حد امکان تیراندازی نشود. ایالت‌ما تاکنون، به‌غیر ازدردسرکوچکی که آن‌کشیشهای دنیای‌سومی ایجاد کردند، ایالت خیلی آرامی بوده است. امروز مرا به بوئنوس‌آیرس فرستاد تا با وزیرکشور حرف‌بزنم. فکرمی‌کنم فرماندار امیدوار است‌که قضایا را به‌تعویق‌اندازد. اگربتواند به‌اندازهٔ کافی‌دفع وقت کند و بخت با ما یار باشد احتمالا جسد فورتنوم بیرون از این ایالت پیدا خواهد شد. هیچ‌کس نمی‌تواند شکایت کند که ما بی‌گدار به‌آب زده‌ایم. در آن صورت تهدید آدم‌ربایان خنثی شده است. همه خوشحال خواهند شد. به جزمن، حتی دولت شما خوشحال خواهد شد. امیدوارم که حقوق بازنشستگی‌اش را به بیوه‌اش بدهند."

"من‌شک دارم. او فقط یک کنسول افتخاری بود. وزیر چه‌گفت؟"

"ازتیراندازی‌باکی‌ندارد، آن‌مرد. کاش‌تعدادی بیشترازآدمهایی مثل او داشتیم. او به‌فرماندار توصیه کرده است که هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد، دست به‌عمل‌بزند، ودرصورت لزوم ازنیروهای نظامی استفاده‌کند. رئیس‌جمهور می‌خواهدکه پیش ازآنکه ژنرال ماهیگیربیش‌را تمام کند همه‌چیز سروصورت گرفته باشد. سفیرکبیرتان دیگر چه می‌گفت؟"

"می‌گفت که اگر روزنامه‌ها به‌اندازهٔ کافی سروصدا به‌پاکنند..."

"چرا بکنند؟ بعدازظهر رادیو را نشنیدی؟ یک هواپیمای بی.او.ا. سی سقوط‌کرده. این‌بار یک هواپیما ربا نارنجکش را منفجر کرده است. صد وشصت وهفت نفر مرده‌اند ــ صد و شصت وهفت فورتنوم، ویکی ازآنها هم ستارهٔ سینما بوده است. نه، دکتر پلار، باید قبول کنیم که قضیهٔ ما قضیهٔ بسیار کوچکی است."

"پس می‌خواهید دنبال جریان را رها کنید؟"

"اوه نه ــ من همهٔ عمرم به قضیه‌های کوچک رسیده‌ام، و همیشه ترجیح‌داده‌ام آنهارا به‌انجام برسانم. پرونده‌های غیر مختومه جای زیادی

می‌گیرند. یک قاچاقچی دیروز کنار رودخانه کشته شد، و توانستیم پرونده‌اش‌را ببندیم. کسی یکصد هزار پزو از یکی‌از اتاقهای هتل ناسیونال دزدیده‌است ــ اما ما آن‌مرد را زیرنظرداریم. وامروز صبح زود بمب کوچکی درکلیسای لاکروز[1] پیدا شد. یک‌بمب خیلی‌کوچک ــ چون مادر ایالت‌خیلی آرامی‌هستیم ــ و بمب طوری تنظیم شده بود که نیمه شب، وقتی‌کلیسا خالی است، منفجر شود. با این همه، اگر منفجر شده بود، ممکن بود صلیب معجزه‌گر را خراب کند ــ و این موضوع خبر داغی برای رونامهٔ ال لیتورال می‌شد، گیرم روزنامهٔ ناسیون آن را چاپ نمی‌کرد.. شاید به هرحال جنبهٔ خبری پیدا کند. از حالا شایعاتی پیدا شده که بانوی ما شخصا از محراب به زیر آمده وبادستهای مبارکش فیوز بمب را قطع کرده است و اسقف اعظم شاهد این‌صحنه‌بوده. می‌دانید که صلیب یک‌بار ازخطر رست ــ سالها پیش ازآنکه حتی پوئنوس‌آیرس ساخته شود ــ وقتی که صاعقه سرخپوستانی که می‌خواستند آن را بسوزانند کشت." در توالت بازشد. "همکار من کاپیتان ولاردو[2] را می‌شناسید، دکتر؟ داشتم راجع به‌معجزهٔ تازه برای دکتر حرف می‌زدم، روبن.[3]"

" شما شاید بخندید، کلنل، اما بمب منفجر نشد. "

" می‌بینید دکتر، روبن اعتقادکی دارد. "

" من ذهنم را باز نگه می‌دارم. مثل اسقف اعظم. اسقف اعظم مرد تحصیل‌کرده ای است. "

" فکر می‌کنم فیوز بد کار گذاشته شده بود. "

" خوب چرافیوز بد کارگذاشته شده‌بود؟ آدم باید به سرچشمه‌اش بازگردد، کلنل. یک‌معجزه شباهت بسیار به‌یک‌جنایت دارد. شما می‌گویید

La Cruz
Captain Velardo
Rubén

که فیور بد کار گذاشته شده بود، اما چطور می‌توانیم مطمئن باشیم که این بانوی ما نبوده است که دستی که فیوز را گذاشته هدایت کرده است؟"

" با همهٔ این احوال من ترجیح می‌دهم فکر کنم که این موتورها هستند که ما را حالا توی هوا نگاه داشته‌اند ــ حتی اگر این موتورها ساخت رولزرویس نباشند ــ تا اینکه معتقد به مداخلهٔ الهی باشم. "

هواپیما باز توی یک‌چاه هوایی افتاد و چراغهای اخطار روشن‌شد، و به‌آنها گفت که کمربندهایشان را ببندند. دکتر پلار فکر کرد که کلنل پرز اندکی ناراحت به‌نظر می‌رسد. به صندلی خودش برگشت.

فصل دو

دکتر پلار که از فرودگاه تلفنی از دو میهمانش دعوت کرده بود در تراس هتل ناسیونال به‌انتظارشان نشست. بر یکی از یادداشتهای هتل به دقت پیش‌نویس نامه‌ای را نوشت که مطمئن بود سفیرکبیر آن را آگاهانه و اطمینان‌دهنده خواهد دانست. شهر کم‌کم پس از خواب طولانی بعدازظهر برای ساعات سرشب ازخواب بیدار می‌شد. زنجیری از اتومبیل‌ها ازخیابان کنار رودخانه می‌گذشتند. مجسمهٔ سفید عریان توی مهتابی زیر نور چراغ می‌درخشید، و علامت کوکاکولا با حروفی ارغوانی چون ضریح قدیسی برق می‌زد. قایق رودپیما در ساحل چاکو ازمیان تاریکی آژیر می‌کشید. چند دقیقه‌ای از ساعت نه گذشته بود ــ برای بسیاری از مردم خیلی زود بود که شام بخورند ــ وجز دکتر پلار و دکتر بنه ونتو و همسرش هیچ‌کس بر تراس نبود. دکتربنه‌ونتو نشسته‌بود ومشروب اشتهاآوری‌را جرعه‌جرعه می‌نوشید، مثل‌آنکه با سوءظن شربتی را که دکتری رقیب تجویز کرده باشد بچشد، در

همان حال‌همسرش، که زنی بسیار جدی ومیانه‌سال بود و صلیب بزرگ‌طلایی را چون مدال فرقه‌ای ممتاز به‌گردن انداخته بود، خودنمایانه هیچ چیز نمی‌خورد وبا شکیبائی‌کاذب تحلیل رفتن مشروب شوهرش را تماشا می‌کرد. دکتر پلار به‌یاد آورد که پنجشنبه است، و شاید دکتر بنه ونتو مستقیما پس ازمعاینهٔ هفتگی‌اش از دخترهای مامان سانچز به‌هتل آمده باشد. دو دکتر یکدیگر را نادیده می‌گرفتند: پس از این همه سال که ازآمدن دکتر پلار از بوئنوس‌آیرس می‌گذشت هنوز در چشم دکتر بنه ونتو یک مزاحم بود.

همفریس اولین‌نفر ازمیهمانانش بودکه رسید. لباسی سیاه پوشیده و همه دکمه‌هایش را بسته بود و پیشانی‌اش در هوای مرطوب شبانه تر بود. وقتی پشه‌ای‌جسور، بلافاصله پس ازآنکه نشست، از روی جوراب پشمی‌کلفت خاکستری رنگش به قوزک پای او حمله برد اوقاتش تلختر شد. استاد زبان انگلیسی خشمالوده ضربه‌ای به‌پشه زد و با لحنی شکایت‌آمیزگفت: "درست وقتی پیغام شما را دریافت کردم عازم باشگاه ایتالیایی بودم،" گویی نمی‌خواسته ازگولاش هرشبه‌اش محروم شود. به‌صندلی سوم سرمیز نگاه‌کرد وپرسید: "کی می‌آید؟"

"دکتر ساودرا."

"به‌خاطرخدا چرا؟ نمی‌فهمم شما در این مرد چه می‌بینید. این قاطر برطمطراق."

"فکرکردم‌شاید نظراو نافع باشد. می‌خواهم نامه‌ای ازطرف باشگاه انگلستان وآرژانتین به‌خاطر فورتنوم و خطاب به روزنامه‌ها تهیه کنم."

"مرا مسخره کرده‌اید. چه باشگاهی؟ این باشگاه وجود خارجی ندارد."

"شما و من امشب می‌خواهیم باشگاه را تاسیس کنیم. امیدوارم ساودرا ریاست عالیهٔ آن‌را قبول کند، من رئیس‌آن خواهم شد. فکرکردم شما ناراحت نمی‌شویدکه سمت دبیرافتخاری آن را داشته باشید. کار خیلی

زیادی نداریم بکنیم . "

همفریس‌گفت : " این دیوانگی محض است . تا آنجا که من می‌دانم فقط یک انگلیسی دیگر در این شهر هست . یا بود . من مطمئن هستم که فورتنوم در رفته‌است . این زنش حتما خیلی خرج روی دستش گذاشته است. دیر یازود خواهیم شنیدکه صندوق‌کنسولگری بدهکار شده‌است یا به‌احتمال زیاد هیچ‌چیز نخواهیم‌شنید . این‌سفارتی‌ها در بوئنوس‌آیرس مطمئنا قضایا را مسکوت خواهند گذاشت . به‌اصطلاح به‌خاطر آبروی اداره‌شان . آدم هرگز حقیقت هیچ چیز را نخواهد فهمید . " این شکایت همیشگی و کاملا بنیادی او بود . حقیقت مثل‌جمله‌ٔ دشواری بود که شاگردانش هرگز موفق‌نمی‌شدند آن را از لحاظ دستوری دریابند .

دکترپلار گفت : "دست‌کم شکی درمورد آدم‌ربایی نیست . این موضوع به‌حد کفایت حقیقت دارد . من با پرز حرف زده‌ام . "

" به‌حرف یک مامور پلیس اعتماد می‌کنید ؟ "

"به‌حرف این‌مامور پلیس، بله . ببینید همفریس، منطقی‌فکرکنید. ما بایدکاری برای فورتنوم بکنیم . حتی اگر او پرچم‌انگلستان‌را وارونه نصب کرده‌باشد . فقط سه روز از زندگی این فلکزده باقی مانده است . امروز سفیرکبیر ــ او نمی‌خواهد این موضوع فاش شود ــ پیشنهاد کرد که ما باید نوعی‌نامه‌ٔ استرحام‌آمیز به‌روزنامه‌ها بنویسیم . چیزی که اندکی توجه جلب کند . از طرف باشگاه انگلیسی اینجا . آه، بله، بله، قبلا گفته‌اید . البته که چنین باشگاهی وجود ندارد . وقتی توی‌هواپیما برمی‌گشتم فکرکردم بهتر باشد آن‌را باشگاه انگلیس وآرژانتین بخوانیم . به این ترتیب می‌توانیم از اسم ساودرا استفاده کنیم و احتمال بیشتری هست که رورنامه‌های بوئنوس آیرس نامه‌ٔ ما را چاپ کنند . می‌توانیم درباره‌ٔ تاثیر خوبی که فورتنوم همیشه برروابط‌ما باآرژانتین داشته‌است‌صحبت‌کنیم . می‌توانیم به‌فعالیتهای فرهنگی او اشاره کنم . "

"فعالیتهای فرهنگی ! پدرش دائم الخمری بنام بود وچارلی فورتنوم هم چنین است . یادتان نمی‌آید آن شب که مجبور شدیم به زور به هتل بولیوار حملش کنیم ؟ حتی نمی‌توانست سر پا بایستد . تنها کاری که برای بهبود روابط ما با آرژانتین کرده ازدواج با یک فاحشهٔ محلی بوده است . "

" با همهٔ این احوال نمی‌توانیم که بگذاریم بمیرد . "

همفریس گفت : "من حاضر نیستم کوچکترین کاری برای آن مرد بکنم . "

در داخل هتل ناسیونال اتفاقی جریان داشت . رئیس هتل ، که به‌روی تراس آمده بود تا پیش از آنکه فعالیت شبانه آغاز شود هوایی بخورد ، باشتاب به‌طرف سالن غذا خوری می‌رفت . یک پیشخدمت که در نیمه‌راه میز دکتر بنه ونتو بود ، به‌سبب اشاره‌ای که به‌او شد برگشت . دکتر پلار توانست از میان پنجره‌های تمام قد رستوران انعکاس مروارپدگون لباس خاکستری خورخه خولیوساودرا را ببیند ، در همان‌حال نویسنده تامل کرده بود تا چند کلمه‌ای با کارکنان هتل رد وبدل کند . زنی از رختکن کلاهش را گرفت ، پیشخدمتی عصایش را گرفت ، مدیر رستوران به‌سرعت از دفترش بیرون آمد تا به‌رئیس هتل بپیوندد . دکتر ساودرا چیزی را توضیح می‌داد ، به‌اینجا و آنجا اشاره می‌کرد ؛ وقتی به‌روی تراس آمد ، آنها چون دسته‌ای نظامی اورا تا میز دکتر پلار مشایعت کردند . حتی دکتر بنه ونتو ، وقتی دکتر ساودرا کبوتروار باکفشهای نوک تیز براقش از کنار او گذشت ، دو سه بند انگشت از جایش بلند شد .

همفریس با ریشخند گفت : "رمان نویس کبیر وارد می‌شود . شرط می‌بندم که هیچ کدامتان حتی یک کلمه ازآنچه او نوشته نخوانده‌اند . "

دکتر پلار گفت : "شاید حق با شما باشد ، اما جد او دراینجا فرماندار بود ، حس احترام به‌تاریخ در آرژانتین قوی است . "

مدیر رستوران می‌خواست بداند که آیا وضع قرارگرفتن میز مورد رضایت دکتر ساودرا هست ؛ رئیس هتل زیرگوش دکتر پلار خبر از غذایی داد

که درصورت غذا ذکری ازآن نشده بود ــ نوعی‌قزل‌آلا که همان روز تازه از ایگوآزو[1] رسیده‌بود ؛ همچنین اگر میهمانان دکتر پلار ترجیح می‌دادند یک دورادو[2] هم بود .

وقتی‌که کارکنان یکی یکی رفتند ، دکتر ساودرا گفت : "درمورد من سروصدای مسخره‌ای راه می‌اندازند . من فقط به‌آنها می‌گفتم که می‌خواهم برای صحنه‌ای ازرمان‌تازه‌ام از رستوران ناسیونال استفاده کنم . می‌خواستم توضیح‌بدهم که می‌خواهم قهرمانم‌کجا نشسته‌باشد . می‌خواستم‌دقیقا بدانم که وقتی فوئرابیا[3] ، ضارب او ، وارد تراس می‌شود ، چه منظره‌ای دربرابر اوست .

همفریس باخباثت‌پرسید : "رمانتان پلیسی‌است ؟ من مرده‌ٔ داستان پلیسی خوب هستم . "

"به‌جرات می‌توانم بگویم که هرگز داستان پلیسی نخواهم نوشت ، اگر مقصودتان از داستان پلیسی آن معماهای مسخره است ، که معادلی است ادبی برای بازی بچه‌گانه‌ٔ سرهم‌کردن تکه‌های پراکنده . درکتاب تازه‌ام به بررسی روانشناختی خشونت می‌پردازم . "

" دوباره گاچوها ؟ "

" نه ، گاچوها نه . این یک‌رمان معاصر است ــ دومین‌طبع‌آزمایی‌من در زمینه‌ٔ سیاست . داستان در زمان روزاس[4] مسبد اتفاق می‌افتد . "

" به‌نظرم گفتید داستان معاصر است . "

" اندیشه‌ها معاصر است . دکتر همفریس اگر شما به‌جای آنکه معلم

1- Iguazú

۲- dorado در اصل به معنی طلایی در زبان اسپانیایی ـ در اینجا ظاهراً نام نوعی غذاست ـ م.

3- Fucrabbia

4- Rosas

ادبیات باشید، یک نویسنده بودید، می‌دانستید که رمان نویس باید با موضوع خود فاصله بگیرد. هیچ چیز به‌سرعت زمان حال سلافصل مدروس نمی‌شود. درغیراین‌صورت می‌توانید ازمن انتظار داشته باشید که داستانی دربارهٔ دزدیده‌شدن سنیورفورتنوم بنویسم." رو به دکتر پلار کرد. "بیرون آمدن من امشب خالی از اشکال نبود، اتفاق نامطلوبی‌افتاده‌بود، اما وقتی دکترم مرا فرا می‌خواند باید اطاعت کنم. قضیه چیست؟"

" دکترهمفریس‌ومن تصمیم گرفته‌ایم یک‌باشگاه انگلیس‌وآرژانتین تاسیس‌کنیم."

" فکر خیلی خوبی است. چه فعالیتهایی...؟"

" فرهنگی البته. ادبی، باستانشناختی. می‌خواهیم که ریاست عالیه‌اش با شما باشد."

دکتر ساودرا گفت: "مایهٔ افتخار من است."

" یکی ازنخستین کارهایی که میل دارم باشگاه انجام دهد تهیهٔ نامهٔ استرحامی به مطبوعات در مورد دزدیده شدن فورتنوم است. اگر او اینجا بود مسلما عضو این باشگاه می‌شد."

دکتر ساودرا پرسید: "چطور می‌توانم به‌شما کمک کنم؟ من اصلا با سنیور فورتنوم حرف نزده‌ام. فقط یک بار در خانهٔ سنیورا سانچز..."

" من یک پیش نویس آورده‌ام ــ یک پیش نویس خیلی خام. من به‌حر نسخه چیزی ننوشته‌ام."

همفریس گفت: "این مرد در رفته است. کل قضیه همین است. احتمالا تمامی ماجرا را خودش‌ترتیب‌داده. بنده‌شخصا امضاء نمی‌کنم."

" پس بایدکارمان‌را بدون جنابعالی ادامه‌بدهیم، همفریس. فقط دوستان شما ــ اگر دوستی داشته باشید ــ شاید تعجب کنند، وقتی که نامه چاپ‌شود، که چرا شما عضو باشگاه انگلیس و آرژانتین نیستید. حتی شاید فکر کنند که با عضویت شما مخالفت شده."

" شما می‌دانید که چنین باشگاهی وجود ندارد . "

" آه بله ، وجود دارد ، ودکترساودرا پذیرفته‌اندکه رئیس‌ما باشند . این نخستین شام رسمی باشگاهی است . وبرای شام قزل‌آلای خیلی خوبی از ایگوآزو داریم . اگرنمی‌خواهید عضوشوید ، بروید ودرآن دکهٔ ایتالیایی گولاشتان را بخورید . "

" گرو و گرو کشی می‌کنید ؟ "

" برای این کار دلیل خوبی دارم . "

" شما اخلاقا بهتر ازآن آدم ربایان نیستید . "

" بهتر نیستم ــ با همه این احوال ترجیح می‌دهم که آنها چارلی فورتنوم را نکشند . "

" چارلی فورتنوم مایهٔ ننگ کشورش است . "

" یا امضاء ، یا از قزل‌آلا خبری نیست . "

دکتر همفریس در حالی که دستمال سفره‌اش را باز می‌کرد گفت : "راه دیگری برایم باقی نگذاشته‌اید . "

دکتر ساودرا نامه را به‌دقت خواند . آن را کنار بشقابش روی میز گذاشت وگفت : "اگر امکان داشته باشد این نامه را به خانه می‌برم تا روی آن کار کنم . این فاقد ــ باید انتقاد مرا ببخشید ، این انتقاد ناشی از وجدان‌حرفه‌ای است ــ این‌فاقد احساس فوریت‌است . مثل گزارش یک شرکت تجارتی خوانده می‌شود . اگر نامه را به من بسپارید چیزی سنگین و رنگین با رنگولعاب احساسی می‌نویسم . چیزی که روزنامه‌ها مجبور شوند به خاطر امتیازات ادبی خودش چاپ کنند . "

" می‌خواهم امشب آن را برای تایمز لندن مخابره کنم و در روزنامه‌های فردای بوئنوس‌آیرس چاپ شود . "

" در مورد نامه‌ای مثل این نباید تعجیل کرد ، دکتر پلار ، و من نویسنده‌ای کند دست هستم . آن را تا فردا به من بدهید و من به شما قول

می‌دهم که نتیجهٔ کار به این تاخیر بیرزد . "

" شاید فقط سه روز دیگر از زندگی این فلکزده باقی مانده باشد . ترجیح می‌دهم پیش نویسم را همین امشب مخابره کنم و تا فردا صبح صبر نکنم . در انگلستان هم‌اکنون فرداست . "

" پس باید از خیر امضاء من بگذرید . متاسفم ، دکتر ، من جایز نیستم اسم خودم را پای نوشتهٔ حاضر بگذارم . هیچ‌کس در بوئنوس‌آیرس باور نخواهد کرد که من در آن دستی داشته‌ام . در این ــ مرا ببخشید ــ جمله‌های قالبی وحشتناکی هست . فقط به این یکی گوش بدهید . . . "

" به همین دلیل می‌خواستم شما نامه را بازنویسی کنید . مسلما شما می‌توانید هم‌اکنون آن را بنویسید ، روی همین میز . "

" فکر می‌کنید که نوشتن به همین سادگی باشد ؟ آیا شما حاضر می‌شوید عمل جراحی دقیقی را ، به‌سبب محدودیت زمانی ، روی این میز انجام دهید ؟ اگر لازم باشد همهٔ شب بیدار می‌مانم . کیفیت نامه‌ای که من می‌نویسم ، حتی اگر ترجمه شود ، به‌شدت جبران‌این‌تاخیر را می‌کند . راستی چه کسی آن را ترجمه می‌کند ــ شما یا دکتر همفریس؟ مایلم ترجمه را پیش از مخابره مقابله کنم . البته ، من به دقت شما اطمینان دارم . اما مسئلهٔ سبک مطرح است . در نامه‌ای این‌چنین باید خواننده را تکان داد ، تا شخصیت این مرد بیچاره آشکار شود . . . "

همفریس‌گفت : "هرچه کمتر ازشخصیت او حرف بزنیم بهتر است . "

" از دید من ، سنیور فورتنوم مرد ساده‌ای است ــ خیلی عاقل یا باهوش نیست ــ وناگهان خودرا در دوقدمی مرگی خشونت‌آمیز می‌یابد . شاید تا به‌حال هرگز به‌مرگ فکر نکرده باشد . این موقعیتی است که درآن چنین مردی یا اسیر ترس می‌شود یا به‌شخصیتی والاتر می‌رسد . وضع سنیور فورتنوم را درنظر بگیرید . او با زنی جوان ازدواج کرده ، کودکی در راه دارد . . . "

دکتر پلار گفت: "وقتی برای نوشتن یک رمان دربارهٔ این موضوع نداریم . . . "

" وقتی او را دیدم ، اندکی در مشروب افراط‌کرده بود . مصاحبت او را ناراحت کننده یافتم تا آنکه ، ورای سرخوشی ظاهری او ، غمی عمیق را دیدم . "

دکتر پلار با شگفتی گفت: "در این مورد به بیراهه نرفته‌اید؟ "

" فکر می‌کنم ، به همین دلیل که من می‌نویسم مشروب می‌خورد ــ تا از ظلمت روح خودش بگریزد . محرمانه به‌من گفت که عاشق است . "

همفریس فریادزد: "عاشق‌درشصت‌سالگی ! می‌بایست‌این مزخرفات را پشت سر گذاشته باشد . "

دکترساودرا گفت: " من پشت سر نگذاشته‌ام ، اگر پشت سر گذاشته بودم دیگر نمی‌توانستم‌بنویسم . غریزهٔ‌جنسی و غریزهٔ خلافه باهم زندگی می‌کنند و با هم می‌میرند . دکتر همفریس، جوانی در برخی مردان خیلی بیشتر ازآنچه تجربهٔ شخصی شما اجازهٔ‌تصورش را می‌دهد دوام می‌یابد . "

" فقط می‌خواست فاحشه‌ای را در دسترس داشته باشد . شما اسم این را عشق می‌گذارید؟ "

دکتر پلار گفت: "کاش می‌شد به‌نامه برگردیم . . . "

" وشما نام چه‌چیزی را عشق می‌گذارید ، دکترهمفریس؟ اردواجی ترتیب داده شده مطابق با سنت اسپانیایی؟ خانه‌ای پر از بچه؟ بگذارید به‌شما بگویم‌که من هم عاشق یک فاحشه بوده‌ام . یک فاحشه می‌تواند خیلی بیشتر ازآنچه‌دربورژواهای بوئنوس‌آیرس می‌یابید سخاوت‌روحی داشته‌باشد . درمقام یک‌شاعر یک‌فاحشه خیلی‌بیشتر ازهرمنتقدی ــ یاهراسناد ادبیاتی ــ به‌من کمک کرده است . "

" فکر می‌کردم شما یک رمان نویس هستید ، نه یک شاعر . "

" در زبان اسپانیایی لفظ شاعر را فقط به‌آنان که مطابق با عروض

چیز می‌نویسند اختصاص نمی‌دهیم . "

دکتر پلار حرفشان را قطع کرد: "نامه، اجازه بدهید سعی‌کنیم پیش از آنکه ماهی تمام شود نامه را تمام کنیم . "

" شما باید اجازه بدهید که در آرامش فکر کنم ــ جملهٔ آغازمن کلید بقیه‌نامه است . باید لحن مناسب، حتی وزن مناسب را برگزید . وزن مناسب در نثر دقیقا همان اهمیت وزن مناسب را در شعر دارد . این ماهی بسیار خوبی است . می‌توانم جام دیگری شراب بنوشم ؟ "

" اگر نامه را بنویسید می‌توانید همهٔ بطری را بنوشید . "

دکترهمفریس گفت: " چه جنجالی دربارهٔ این چارلی فورتنوم راه انداخته‌اید، " ماهی‌اش را تمام کرده‌بود، جام شرابش را تا قطرهٔ آخر نوشیده بود، دیگر از چیزی نمی‌ترسید . "می‌دانید احتمال دارد انگیزهٔ دیگری برای ناپدید شدنش وجود داشته باشد ــ او نمی‌خواهد پدر رسمی فرزند مرد دیگری باشد . "

دکترساودرا، خودکار به‌دست، ذره‌ای قزل‌آلا بر لب بالا، گفت: " می‌خواهم نامه را با مطالعهٔ شخصیت قربانی آغاز کنم، اما مثل آنکه مسیور فورتنوم به‌صورت زنده وملموس در نمی‌آید . مجبورم تقریبا از هردو کلمه یکی‌را حذف‌کنم . در یک‌رمان می‌توانستم اورا با چند جمله خلق‌کنم . این واقعیت است که مرا شکست می‌دهد . واقعیت او مرا فلج می‌کند . وقتی عبارتی می‌نویسم مثل آنست که خود فورتنوم مچ مرا می‌گیرد و می‌گوید: اما من اصلا اینجور نیستم . "

" اجازه بدهید جامتان را پر کنم . "

" چیز دیگری هم به‌من می‌گوید که باعث تردید من می‌شود: چرا سعی می‌کنید مرا به‌آنجور زندگی که داشتم بازگردانید، یک زندگی غمبار و فاقد شرافت ؟ "

دکتر همفریس گفت: "چارلی فورتنوم هرگز چندان دربند شرافت

نبود ، یعنی تا وقتی که دور وبرش ویسکی به‌اندازهٔ کافی پیدا می‌کرد . "

" اگرمی‌توانستید به‌اندازهٔ‌کافی درشخصیت هرکسی باریک‌شوید، حتی در شخصیت خودتان ، احساسی از **ماچیسمو** درآن می‌یابید . "

ساعت از ده گذشته‌بود ومیهمانان کم‌کم برای شام‌خوردن به‌تراس سرازیر می‌شدند . راههای متفاوتی اختیار می‌کردند ، از دو طرف میز دکتر پلار می‌گذشتند ، مثل قبائل‌کوچگرد که از کنار صخره‌ای در صحرا بگذرند ، وکودکانشان را همراه داشتند . طفلی شیرخواره ، که می‌توانست عروسکی مومی‌باشد ، راست در گهواره‌اش نشسته بود : کودکی سه ساله و رنگپریده ، با لباس‌آبی میهمانی ، از شدت خستگی بر صحرای مرمری تلوتلو می‌خورد ، گوشهای کوچکش را برای آویختن گوشوارهای طلایی سوراخ کرده بودند ، پسرکی شش ساله با گامهای سنگین ، در هر قدم خمیازه‌ای می‌کشید ، و در امتداد دیوار تراس راه می‌رفت . این احساس را به‌آدم می‌دادند که بـــرای رسیدن به اینجا قاره‌ای را در نوردیده بودند . بی‌شک بعد از نیمه شب ، وقتی سبزه‌ها چریده می‌شد ، بار وبنه‌شان را می‌بستند و به‌اقامتگاهی دیگر کوچ می‌کردند . دکتر پلار بیصبرانه گفت : " نامه‌ام را به‌من پس بدهید. می‌خواهم آن را همانطور که هست بفرستم . "

" درآن صورت نمی‌توانم اسمم را زیر آن بگذارم . "

" وشما ، همفریس؟ "

" امضاء نمی‌کنم . حالا دیگرنمی‌توانید تهدیدم کنید . قزل‌آلایم را تمام کرده‌ام . "

دکترپلار نامه را گرفت وآن را از وسط پاره کرد . مقداری پول روی میز گذاشت و پا شد .

" دکترپلار ، متاسفم عصبانی‌تان‌کردم . سبک شما بدنیست ، حاکی ازنوعی مهارت‌است ، اما هیچکس باور نخواهدکرد که من نامه‌را نوشته‌ام ."

دکتر پلار به دستشویی رفت . وقتی دستهایش را می‌شست با خود

فکر کرد: من مثل پیلات[1] هستم: باسمه‌ای که دکتر ساودرا آن را قبول ندارد. باوسواس دستهایش را شست، مثل آنکه برای معاینهٔ بیماری آماده می‌شد. وقتی دستهایش را ازآب بیرون می‌کشید به‌آیینه نگاه کرد و سئوالی حوالهٔ تصویر مضطربی که در آیینه دید کرد ــ اگر آنها فورتنوم‌را بکشند آیا من با کلارا ازدواج خواهم کرد؟ نتیجهٔ کار الــزاما این نمی‌شد، کلارا هرگز ازاو انتظارنداشت که به‌زنی‌بگیردش. اگرکلارا مزرعه‌را به ارث می‌برد می‌توانست آن‌را بفروشد وبه‌جای دیگر برود ــ به‌موطنش توکومان؟ یا شاید آپارتمانی در بوئنوس‌آیرس می‌گرفت و مانند مادر دکتر پلار کیک شــکری می‌خورد؟ اگر فورتنوم زنده می‌ماند اوضاع برای همهٔ آنان رضایتبخش‌تر بود. فورتنوم، در مقایسهٔ با او، برای بچه پدر بهتری می‌شد ــ یک بچه به عشق نیاز دارد.

وقتی‌دستهایش‌را خشک می‌کرد صدای دکترساودرا را از پشت‌سرش شنید: "شما فکرمی‌کنید که رویتان را زمین گذاشته‌ام، دکتر، اما شما ازهمهٔ شرائط مطلع نیستید."

رمان نویس ادرار می‌کرد. آستین راست کت مرواریدگونش را بالا زده بود؛ او مردی وسواسی بود.

دکترپلار گفت: "فکرکردم خواهش بزرگی نیست اگر از شما بخواهم که پای نامه‌ام‌را امضاءکنید، گیرم که نامه بد نوشته شده باشد، وشاید جان مردی را نجات دهید."

"فکر می‌کنم بهتر باشد علت واقعی را به شما بگویم. من امشب باید بیشتر ازیکی ازقرصهای شمارا بخورم. دکتر، من‌عمیقا زخم‌خورده‌ام." دکتر ساودرا، دکمه‌های شلوارش را بست و برگشت. "قبلا دربارهٔ مونتس[2] با شما حرف زده‌ام؟"

۱- Pilae پونتیوس پیلاتوس، کارگزار رومی در اورشلیم هنگام محاکمهٔ عیسی مسیح - م.

2-Montez

" مونتس؟ نه، نمی‌توانم این اسم را به‌خاطر بیاورم. "

" او رمان‌نویس جوانی ساکن بوئنوس‌آیرس است ــ فکر می‌کنم حالا دیگر چندان جوان نیست، از شما مسن‌تر است، سالها چه زود می‌گذرند. کمکش کردم تااولین رمانش را چاپ کند. رمان خیلی غریبی بود. سوررئالیستی اما عالی نوشته شده بود. امه‌سه[1] آن را رد کرد، سور[2] قبولش نمی‌کرد، و من فقط ناشر خودم را تشویق کردم که آن را قبول کند و قول دادم که نقد موافقی برآن بنویسم. در آن روزها هفته‌ای یک ستون در روزنامهٔ ناسیون می‌نوشتم که نفوذ بسیار داشت. به مونتس علاقه داشتم. نوعی احساس پدری نسبت به‌او داشتم. حتی‌اگرچه طی‌سالهای آخری که‌در بوئنوس‌آیرس بودم خیلی کم می‌دیدمش. پس‌از موفقیت دوستانی برای‌خود پیدا کرده بود. باهمهٔ این‌احوال، من هرگز در هر فرصتی که به‌دستم افتاد ازتحسین او مضایقه‌نکردم. حالا ببینید دربارهٔ من چه‌نوشته است. "از جیبش صفحهٔ چاپی تا شده‌ای را بیرون کشید.

مقاله‌ای بلند بود و خوب نوشته شده بود. موضوع آن تاثیر بدی بود که شعر حماسی مارتین فیررو[3] بر رمان آرژانتین گذاشته بود. نویسنده بورخس را از انتقاد مستثنی کرده بود. چند کلمه‌ای درتحسین مالیا[4] و ساباتو[5] گفته بود، اما ظالمانه رمانهای خورخه خولیوساودرا را مسخره‌کرده بود. لفظ منوسط به‌کرات به‌کار برده‌شده‌بود، طنین‌مسخره‌آمیزکلمهٔ ماچیسمو تقریبا درهرپاراگرافی محسوس‌بود. آیاازحمایتی‌که ساودرا زمانی نسبت به‌او معمول داشته بود انتقام می‌گرفت، همه آن توصیه‌های خسته‌کننده‌ای که

1- Emece
2- Sur
۳- Martin Fierro منظومهٔ حماسی دربارهٔ زندگی گاچوها از خوزه هرناندس (۱۸۲۴-۱۸۸۶)
۴- Mallea ادواردو مالیا نویسندهٔ آرژانتینی (متولد۱۹۰۳)
۵- Sabato ارنستو ساباتو نویسندهٔ آرژانتینی (متولد۱۹۱۱)

احتمالا مجبور شده بود گوش کند؟ دکتر پلار گفت: "بله، این خیانت است، ساودرا."

"نه تنها خیانت به من. بلکه خیانت به‌کشورش. **مارتین فیررو** یعنی‌آرژانتین. چرا، پدربزرگ خود من در یک دوئل کشته‌شد. با دستهای خالی در برابر گاچوی مستی که به‌او اهانت کرده بود جنگید. اگر پدران ما به **ماچیسمو** احترام‌نگذاشته‌بودند، "ـ دستهایش میان دستشویی و آبریزگاه تکان می‌خورد ـ "ما حالا کجا بودیم؟ می‌بینید درباره‌ٔ دختر اهل سالتا چه می‌نویسد. او حتی سمبولیسم یک پا بودن او را نفهمیده است. حالا اگر نامهٔ شما را امضاء کرده بودم تصور کنید چطور سبک آن را به ریشخند می‌گرفت: خورخه‌خولیوی بیچاره ـ نویسنده‌ای که ازحریفان خود می‌گریزد ودر ولایات پنهان‌می‌شود همین‌بلا به‌سرش‌می‌آید. مثل یکی‌از میرزابنویس های اینتندنته[1] چیز می‌نویسد ـ کاش مونتس اینجابود تامی‌توانستم معنی **ماچیسمو** را به‌او بیاموزم. همینجا روی این کاشی‌ها."

دکترپلار گفت: "چاقوبی دم دست دارید؟" به‌عبث امیدواربود که خنده‌ای به‌لب او بیاورد.

"مثل پدر بزرگم با دستهای خالی با او می‌جنگیدم."

دکتر پلار گفت: "پدر بزرگتان کشته شد."

دکتر ساودرا گفت: "من از مرگ نمی‌ترسم."

"چارلی‌فورتنوم می‌ترسد. این‌کارخیلی‌کوچکی‌است ـ امضاءکردن یک نامه."

"کارکوچکی است؟ امضاءکردن نوشته‌ای این‌چنین؟ برای‌من مردن خیلی‌آسانتر ازآنست. آه، می‌دانم فهم این موضوع برای کسی‌که نویسنده نیست ناممکن است."

دکتر پلار گفت: "من سعی می‌کنم."

۱- Intendente (رئیس‌ـفرمانده)

" مقصود شما جلب توجه به قضیهٔ سنیور فورتنوم است؟ درست است؟ "

" بله. "

" پس پیشنهاد من اینست. به روزنامه‌ها و دولتتان اطلاع دهید که من حاضرم خودم را به‌جای او به‌عنوان یک گروگان تسلیم کنم. "

" شوخی نمی‌کنید؟ "

" من کاملا جدی هستم. "

دکتر پلار فکر کرد که شاید این‌کار موثر واقع شود، امکان ضعیفی هست که در این سرزمین دیوانه این کار موثر واقع شود. چنان به هیجان آمد که گفت: " این نهایت شجاعت شما را می‌رساند، ساودرا. "

" دست کم به این مونتس جوان نشان خواهم داد که ماچیسمو را نویسندهٔ مارتین‌فیررو اختراع نکرده است. "

دکتر پلار گفت: " متوجه هستید، آنها ممکن است پیشنهاد شمارا قبول کنند؟ وآنوقت دیگر زمانی به‌قلم خورخه خولیو ساودرا منتشر نخواهد شد ــ مگرآنکه شاید ژنرال آثارشما را خوانده باشد و درپاراگوئه خوانندگان زیادی داشته باشید. "

" شما به‌بوئنوس‌آیرس و همچنین تایمز لندن تلگراف‌خواهیدکرد؟ تایمز را فراموش نخواهیدکرد؟ دو تا از رمانهای من در انگلستان‌منتشرشده است. و ال لیتورال. باید به‌آنها تلفن‌کنید. آدم‌رباپان حتما ال لیتورال را می‌خوانند. "

با هم به‌دفتر رئیس هتل که خالی بود رفتند و دکتر پلار صورت تلگرافها را نوشت. وقتی سر برگرداند چشمان دکتر ساودرا را از اشکهای فرونریخته قرمزیافت. ساودراگفت: "به‌چشم یک‌پسر به‌مونتس نگاه‌می‌کردم. کتابهایش‌را تحسین‌می‌کردم. این‌کتابها چقدرباکتابهای‌خودم‌فرق‌داشتند، اماکیفیت‌داشتند ــ می‌توانستم‌ببینم‌که‌کیفیت‌دارند. بااین همه حتما تمام

این‌مدت ازمن منزجر بوده‌است. من‌مردپیری‌هستم، دکترپلار، پس مرگ، به‌هرحال، چندان‌ازمن‌دورنیست. داستانی‌که برای‌مدیرهتل‌تعریف‌می‌کردم ــ داستان‌مزاحم ــ می‌خواستم نام رمان را مزاحم[1] بگذارم ــ احتمالا هرگز به‌پایان نخواهدرسید. حتی‌هنگامی‌که طرح‌آنرا می‌ریختم می‌دانستم‌که‌این داستان درقلمرو ادبی‌او قرار دارد ونه درقلمرومن. من زمانی‌اورا راهنمایی می‌کردم واکنون مرابببینید ــ که‌می‌خواهم ازاو تقلیدکنم. این‌امتیازجوانان است که تقلید کنند. ترجیح می‌دهم به طریقی بمیرم که حتی مونتس هم مجبور شود به‌آن احترام بگذارد. "

" در نهایت خواهد گفت که شما هم به دست مارتین فیررو کشته شدید. "

" در آرژانتین بیشتر ما به دست مارتین فیررو کشته می‌شویم. اما یک مرد این حق را دارد که لحظهٔ مرگ را انتخاب کند. "

" حق انتخاب به چارلی فورتنوم داده نشده است. "

" سنیور فورتنوم درمعرض موقعیتی محتمل قرار گرفته است. قبول دارم که این‌طریقی‌شرافتمندانه برای‌مردن نیست. مثل تصادفی در خیابان یا مرگ در اثر بیماری گریپ است. "

دکترپلار تعارف کرد که ساودرا را با ماشین به‌خانه برساند. هرگز ار او دعوت نشده بود که از رمان نویس در خانه دیدار کند و او را همیشه ساکن‌خانه‌ای‌قدیمی ومستعمراتی تصورکرده‌بود که پشت پنجره‌هایش نرده‌های آهنی‌کشیده‌شده وچشم‌انداز پنجره‌ها خیابانی پر سایه باشد، ودرباغچه‌اش چند درخت نارنج ولاپاچو[2]، خانه‌ای‌که به‌اندازهٔ‌لباسهایش باوقار ومدروس

۱- The Intruder خورخه لوئیس بورخس داستان‌کوتاهی به همین نام دارد ر. ك. **ویرانه‌های مدور**، کتاب زمان، ۱۳۵۰ - م

2- Lapachos

باشد . شاید بر دیوارها تابلونقاشی‌هایی باشد ازجدبزرگش‌که زمانی فرماندار ایالت بود و پدر بزرگش که به‌دست گاچوها کشته شد .

ساودرا گفت: "دور نیست ، به‌آسانی می‌توانم پیاده بروم . "

" فکر می‌کنم ما باید بیشتر دربارهٔ پیشنهاد شما وچگونگی اجرای آن صحبت کنیم . "

" اکنون همه چیز از دست من خارج است . "

" نه کاملا . "

دکترپلار همچنان‌که رانندگی می‌کرد به رمان نویس خاطرنشان‌کرد که ازلحظه‌ای‌که پیشنهادش در ال‌لیتورال چاپ‌شود پلیس اورا تحت‌مراقبت قرارخواهدداد . " آدم‌ربایان مجبور خواهندشد با شما تماس بگیرند وراهی برای مبادله پیشنهادکنند . بهتراست شما امشب پیش‌ازآنکه پلیس خبرشود شهر را ترک بگوئید . می‌توانید دورازچشم نزد دوستی درخارج شهر زندگی کنیـد . "

" آنوقت آدم ربایان چطور مرا پیدا کنند ؟ "

" شاید از طریق من . آنها احتمالا می‌دانند که من دوست سنیور فورتنوم هستم . "

" نمی‌توانم بگریزم و خودم را مثل یک جنایتکار پنهان کنم . "

" در این‌صورت برای آنها دشوار خواهد بودکه بیایند وپیشنهاد شما را قبول کنند . "

دکتر ساودرا گفت: "گذشته ازآن ، باکارم چه کنم . "

" مسلما می‌توانید آن را با خودتان ببرید . "

" گفتن‌این‌حرف برای‌شما آسان‌است . شما می‌توانید برای‌عیادت یک‌بیمار به هرجا بروید ، تجربه‌تان را با خود همراه دارید . اما کار من به اتاقی که درآن کار می‌کنم چسبیده است . وقتی از بوئنوس‌آیرس به اینجـا آمدم تقریبا یک‌سال طول‌کشید تا توانستم قلم روی کاغذ بیاورم . اتاق من

مثل یک اتاق هتل بود. برای نوشتن آدم باید احساس کند که در خانهٔ خودش است. "

خانهٔ خود او: دکتر پلار از اینکه دید رمان نویس در ساختمانی حتی تازه‌تر وبیقواره‌تر ازآپارتمان خود او در محله‌ای نزدیک دیوار زندان زندگی می‌کند حیرت کرد. ساختمان‌های خاکستری رنگ مکعب شکل گویی ضمائم زندان بودند. آدم انتظار داشت که روی آنها حروف الف، ب و جیم را ببیند وآنها را به‌انواع گوناگون زندانیان اختصاص داده باشند. آپارتمان دکتر ساودرا در طبقهٔ سوم بود و آسانسوری درکار نبود. جلوی مدخل عمارت بچه‌ها با قوطی‌های حلبی بازی می‌کردند، وبوی آشپزی تا بالای پله‌ها تعقیبشان کرد. شاید دکتر ساودرا احساس می‌کرد که توضیحی لازم باشد. پس از صعود از دو طبقه مکثی کرد و اندکی نفس‌بریده گفت: " می‌دانید یک رمان نویس مثل یک دکتر اینجا وآنجا به‌عیادت نمی‌رود. مجبوراست باموضوع خود زندگی کند. من نمی‌توانم به‌راحتی در یک‌محیط بورژوایی زندگی‌کنم زیرا من دربارهٔ مردم می‌نویسم. زن نازنینی‌که اینجا را برای‌من تمیزمی‌کند همسر یکی‌از زندانبانان است. من خودم را درفضای مناسب احساس می‌کنم. از او در آخرین کتابم استفاده کردم. خاطرتان هست؟ اسمش‌را کاترینا[1] گذاشته‌بودم وببوهٔ یک سرجوخه بود. فکر می‌کنم توانستم طرز فکرش را بازسازی کنم. " در اتاقش را باز کرد وبالحنی مبارز طلب گفت: "شما اینجا در قلب آن چیزی هستید که منتقدان من دنیای ساودرا می‌خوانند. "

فی‌الواقع دنیای‌بسیارکوچکی‌بود. دکتر پلار این احساس را داشت که پیگیری طولانی ادبیات برای رمان نویس‌گذشته از لباس مرتب و کفش واکس‌زده واحترام مدیر هتل اندک اجر مادی هم آورده باشد. اتاق نشیمن مثل یک‌واگن قطاردراز وباریک بود. یک ردیف کتاب (که بیشترش کتابهای

1- Caterina

PersianPDF.com

خود ساودرا بود)، یک میز تاشو که اگر باز می‌شد تقریبا تمام طول اتاق را می‌گرفت، یک‌تابلونقاشی قرن‌نوزدهمی ازگاچوبی سوار براسب، یک صندلی راحتی و دو صندلی پشت بلند ــ این تمامی اثاثه اتاق بود، سوای بوفهٔ عظیم چوب ماهاگونی عتیقه‌ای که حتما زمانی متعلق به خانهٔ جادارتری بوده‌است، زیرا کنده کاریهای باروکی که بالای جبههٔ بوفه بود بریده شده بود تا زیر سقف جا بگیرد. دو در باز، که دکتر ساودرا به سرعت آنهـا را بست، به‌دکترپلار منظره‌هایی گذرا از تختخوابی زاهدانه ولعاب زخمی یک اجاق‌آشپزی داد. از پنجره، که تور فلزی زنگ زده‌ای برای مقابله با پشه‌ها آنرا مشبک‌کرده بود، صدای تلق وتلوق قوطی‌هایی که بچه‌ها آن پایین با آن بازی می‌کردند به‌گوش می‌رسید.

" می‌توانم به‌شما یک ویسکی بدهم؟ "

" یک ویسکی کوچک، لطفا. "

دکترساودرا دربوفه را باز کرد، مثل قفسه‌ای عظیم بود که در آن تعلقات یک عمر برای سفری آجل بسته‌بندی شده باشد، درآنجا دو دست لباس آویخته بود. پیراهنها و لباسهای زیر و کتابها بی‌هیچ تمایزی روی قفسه‌ها چپانده شده‌بود: عقب‌تر درمیان اشکال نامشخص چتری به‌طورارپب قرارگرفته‌بود: چهار کراوات از چوبی آویخته بود: توده‌ٔ کوچکی از عکسها درقابهای قدیمی با دو جفت کفش و تعدادی کتاب که جای دیگری برایشان نبود کف بوفه را با هم قسمت می‌کردند. بر رفی بالای کتابها یک بطـری ویسکی، یک‌بطری سه‌چهارمالی‌شراب ومعدودی‌گیلاس ــ یکی از آنها لب‌پریده بود ــ توده‌ای کارد و چنگال و یک ظرف مخصوص نان قرار داشت. دکتـر ساودرا با بی‌اعتنایی گفت: " دست وپایم کمی تنگ است، اما من وقتی می‌نویسم باید در پیرامونم کوچکترین فضای ممکن را داشته باشـم. فضا ذهنم‌را پریشان می‌کند. " نگاهی مضطرب به دکتر پلار انداخت و سعی‌کرد لبخند بزند. " این زهدان زاینده‌ٔ شخصیت‌های من است، دکتر، و دیگر

جایی برای چیز دیگر نیست. باید مرا ببخشید اگر نمی‌توانم یخ نقدیمتان کنم، اما امروز صبح یخچالم خراب شد و تعمیرکار هنوز نیامده است. "

دکتر پلار گفت: " بعد از شام ترجیح می‌دهم ویسکی‌ام را خالص بخورم. "

" پس گیلاس کوچکتری برایتان برمی‌دارم. "

برای‌آنکه دستش به‌رف بالایی برسد مجبوربود روی‌پنجهٔ‌کفشهای کوچک براقش‌بایستد. حباب‌پلاستیکی ارزان‌قیمتی که روی‌آن گلهای صورتی رنگ نقاشی‌شده‌بود، گلهایی‌که کم‌کم در اثر حرارت قهوه‌ای رنگ شده‌بود، نمی‌توانست تندی نور لامپ اصلی‌را بگیرد. تماشای دکتر ساودرا که با موی سفید، لباس مرواریدگون وکفشهای براق، دست دراز کرده بود تا گیلاسی را بردارد، به دکتر پلار همان احساس حیرتی را داد که یک‌بار در محلهٔ فقیر نشین به‌او دست داده بود، هنگامی که دختری جوان با لباسی سفید و بی‌لکه از آلونکی بی‌آب و ساخته شده از گل وحلبی بیرون آمده بود. احترام تازه‌ای برای دکتر ساودرا احساس می‌کرد. صرف نظر از کیفیت کتابهایش، وسواس او درمورد ادبیات پوچ‌وبی‌معنی‌نبود. حاضر بود به‌خاطر آن فقر را تحمل کند. وتحمل فقر پنهان بسیار دشوارتر از فقر آشکار است. همتی لازم‌بود تاکفشهایش‌را واکس‌بزند، لباسش را اطوکند... مثل‌حوانان نمی‌توانست همه چیز را به‌حال خود بگذارد. حتی باید مرتب مویش را کوتاه می‌کرد. یک دکمهٔ افتاده خیلی چیزها را آشکار می‌کند. شاید از او درتاریخ ادبیات آرژانتین فقط در حاشیه‌ای پایین صفحه‌ای یاد می‌شد، اما او استحقاق این حاشیه را داشت. عریانی اتاق را می‌شد قرینه‌ای برای اشتهای سیرابی ناپذیر ادبی‌اش دانست.

دکترساودرا دوگیلاس به دست به‌طرف او آمد وگفت: "فکرمی‌کنید تا کی باید منتظر عکس‌العمل آنان باشیم؟ "

" شاید عکس‌العملی درکار نباشد. "

" فکر می‌کنم اسم پدرتان درمیان آنان که خواستار آزادی‌شان شده‌اند هست؟ "

" بله. "

"به‌نظرمن باید برای‌شما شگفت‌باشد که پس ازاین همه‌سال پدرتان را ببینید. مادرتان چقدر خوشحال خواهد شد اگر..."

" فکرمی‌کنم مادرم ترجیح می‌دهد که او مرده باشد. او در زندگی کنونی مادر نمی‌گنجد. "

" وشاید اگر سنیور فورتنوم هم برگردد مورد استقبال زنش واقع نشود؟ "

" من چه می‌دانم؟ "

" دست‌بردارید، دکترپلار، من دوستانی درخانهٔ سنیورا سانچز دارم. "

دکتر پلار پرسید: "پس به‌آنجا برگشته است؟ "

" اول شب آنجا بودم، او هم بود. دور وبرش خیلی شلوغ کرده بودند ــ حتی سنیورا سانچزهم دور وبرش می‌پلکید. شاید امیدوار است‌که او را برگرداند. وقتی دکتر بنه ونتو آمد تا دختران دیگر را ببیند من او را تا کنسولگری همراهی کردم. "

" در مورد من با شما حرفی زد.؟ ".

از بی‌ملاحظه‌گی کلارا اندکی عصبی شده بود، امابا همهٔ این احوال احساس راحتی می‌کرد. از پرده‌پوشی می‌گریخت. در شهر یک نفر نبود که‌بتواند دربارهٔ‌کلارا بااو حرف‌بزند، وچه‌محرمی بهترازمریض‌خودش می‌توانست داشته باشد؟ رازهایی بود که دکتر ساودرا هم نمی‌خواست کسی بداند.

" به من گفت که چقدر نسبت به او مهربان بوده‌اید. "

" همهٔ حرفی که زد همین بود؟ "

" میان دوستان قدیمی همین حد کافی است . "

دکتر پلار پرسید : " او یکی از رفیقه‌های شما بود ؟ "

" فکر می‌کنم فقط یک بار با او بودم . "

دکتر پلار هیچ حسادتی احساس نکرد . تجسم کلارای عریان زیر نورشمع دراتاقکش ، درانتظار تا دکتر ساودرا لباس مرواریدگونش‌را بیاویزد مثل‌تماشای صحنه‌ای در عین حال غم‌انگیز وخنده‌آور ، ازجایگاهی دور در عقب تماشاخانه بود . فاصله چنان شخصیت‌ها را از او دور می‌کرد که تنها می‌توانست ازروی‌ادب ابرازهمدردی‌کند . پرسید : "اینقدر دوستش‌نداشتید که باز به‌سراغش بروید ؟ "

دکتر ساودرا گفت : "مسئلهٔ‌دوست داشتن درمیان نبود . مطمئنم که او زن‌جوان خوبی بود ، خیلی هم جذاب بود ، اما برای منظور من چیز خاصی نداشت . هیچ وقت به چشم یک شخصیت به او نگاه نکردم ــ یک شخصیت ــ ببخشید اگرمثل‌منتقدان حرف‌می‌زنم ــ در دنیای خورخه‌خولیو ساودرا . مونتس مدعی‌است‌که این‌دنیا واقعا وجود ندارد . او که دربوئنوس آیرس است چه می‌داند ؟ آیا ترزا وجود ندارد ــ آن شب که او را دیدیم یادتان هست؟ هنوز پنج دقیقه نشده بود که با هم بودیم و ترزا تبدیل به‌دختر اهل‌سالتا شد . چون چیزی گفت ــ کلماتش را حالا نمی‌توانم به‌یاد بیاورم . چهار بار بااو بودم وآنوقت مجبورشدم رهایش کنم ، زیرا چیزهای خیلی‌زیادی را می‌گفت‌که مناسب‌نبود . این‌حرفها ذهن‌مرا مغشوش‌می‌کرد . "

" کلارا اهل توکومان است . شما حرفی ازآنجا نزده‌اید ؟ "

" توکومان برای من منطقهٔ مناسبی نیست . قلمرو من قلمرو افراط وتفریط هاست . مونتس این موضوع را نمی‌فهمد . ترلو . . . سالتا . توکومان شهر شیکی است ، و دور وبر آن نیم میلیون هکتار مزرعهٔ نیشکر هست . چه کسالت بار ! پدرش دروگر نیشکر بود ، مگر نه؟ وبرادرش ناپدید شد . "

"فکرمی‌کردم اینها روی‌هم موضوع خوبی برای شماست ، ساودرا . "

" برای من نه. او هیچ وقت گوشت و خون نگرفت. نیم میلیون هکتار فقرکسالت‌بار بود وهیچ ماچیسمو نبود. "وشجاعانه اضافه کرد چنانکه گویی سروصدای قوطی‌های‌حلبی برحیاط سمنتی پایین شب‌را پر نکرده بود: " متوجه نیستید که فقر محض تا چه حد می‌تواند ساکت و کسالت‌بار باشد. اجازه بدهید کمی دیگر به شما ویسکی بدهم. جانی واکر اصل است. "

" نه، نه‌متشکرم. باید به‌خانه بروم. " با همهٔ این احوال پا به‌پا کرد. مشهوراست که رمان‌نویسان به خرد خاصی دست یافته‌اند... پرسید: " فکر می‌کنید اگر فورتنوم بمیرد چه بر سرکلارا خواهد آمد؟ "

" شاید شما با او ازدواج کنید؟ "

" چطور می‌توانم؟ مجبور خواهم بود از اینجا بروم. "

" به‌راحتی می‌توانیدزندگی بهتری جای‌دیگر داشته‌باشید. روساریو چطور است؟ "

دکترپلار گفت: "اینجا خانهٔ من هم هست ــ یا دست کم نزدیک ترین چیز به‌مفهوم خانه‌که اززمانی‌که پاراگوئه را ترک‌گفتم تاکنون‌داشته‌ام. "

" واحساس می‌کنید که پدرتان چندان دور نیست؟ "

" شما چه‌خوب همه‌چیز را درک می‌کنید، ساودرا. بله، شاید این نزدیکی به‌پدرم باشد که مرا به‌اینجا آورده است. در محلهٔ فقیرنشین این آگاهی را دارم که مشغول کاری هستم که او اگر بود دوست داشت ببیند من می‌کنم، اما هنگامی‌که با بیماران ثروتمندم هستم، احساس می‌کنم که گویی دوستان او را رها کرده‌ام تا به دشمنانش کمک کنم. من حتی گاه با آنان عشقبازی می‌کنم، وهنگامی که بیدار می‌شوم از دریچهٔ چشم او به‌صورت روی بالش نگاه می‌کنم. به‌نظر من این یکی از دلائلی است که روابط من با آنان هرگز چندان دوام نمی‌آورد، و هنگامی که با مادرم در کاله فلوریدا، درمیان همه دیگربانوان‌سرشناس بوئنوس‌آیرس چای‌می‌خورم... اوهم‌آنجا می‌نشیند وباچشمان آبی انگلیسی‌اش مرا شماتت‌می‌کند. فکرمی‌کنم احتمالا

پدرم هم به‌کلارا دلبستگی پیدا می‌کرد. این دختر یکی ازفقیران موردنظر اوست. "

" عاشق این دختر هستید؟ "

" عشق، عشق، کاش می‌دانستم مقصود شما ودیگران از این کلمه چیست. من او را می‌خواهم، بله. گاه به‌گاه. تمایل جنسی، چنانکه شما خوب می‌دانید، دورهٔ زمانی خودش را دارد." اضافه‌کرد: "او بیش‌ازآنکه تصور می‌کردم دوام آورده است. ترزا دختر یک‌پای اهل سالتای شما بود. شاید کلارا ــ دختر فقیر من باشد. اما هرگز نمی‌خواهم که او قربانی من باشد. آیاچارلی‌فورتنوم وقتی با او ازدواج‌کرد همین احساس را داشت؟ "

دکتر ساودرا گفت: "شاید من دیگر شما را نبینم. برای گرفتن قرصهایی برای تخفیف غمزدگی به سراغتان آمدم، اما دست کم من کارم‌را دارم. نمی‌دانم آیا خودتان به‌آن قرص‌ها بیش از من احتیاج ندارید."

دکتر پلار بی‌آنکه بفهمد به‌او نگاه کرد. فکرش جای دیگری بود.

وقتی سوار آسانسور شد تا به‌آپارتمانش برود، دکتر پلار به یاد هیجانی‌افتاد که‌کلارا نخستین‌بار که سوارآن شده‌بود ازخود نشان‌داده‌بود. فکرکرد: بدنیست به‌کنسولگری تلفن‌کنم وبگویم پیش من بیاید. تختخواب در کنسولگری برای هردوی آنان خیلی باریک بود، واگر پلار درآنجا به او می‌پیوست، مجبور بود صبح پیش از آنکه زن عقاب شکل پیدایش شود از آنجا برود.

در را بازکرد و اول به اتاق مطبش رفت تا ببیند آیا منشی‌اش آنا یادداشتی برایش روی میز نگذاشته. اما آنجا چیزی نبود. پرده‌ها را کشید و به پایین به بندرگاه نگاه کرد: سه مامور پلیس کنار کیوسک کوکاکولافروشی ایستاده بودند، شاید به این سبب که کشتی هفتگی از آسونسیون آمده‌بود وکنار اسکله پهلو گرفته بود. مثل آن منظرهٔ زمان کودکی‌اش بود، با این تفاوت که از نقطهٔ مقابل یعنی از پنجره اتاقش در طبقهٔ چهارم و از بالا

به رودخانه می‌نگریست.

گفت: "خدا کمکت کند، پدر، هرکجا که هستی." با صدای بلند حرف می‌زد. اعتقاد به‌خدایی با حس انسانی شنوایی آسانتر از ایمان به نیروی همه چیز دانی بود که می‌توانست افکار بیان نشده‌اش را بخواند. شگفتا که وقتی حرف زد چهره‌ای که در ذهنش مجسم شد ازآن پدرش نبود بلکه ازآن چارلی‌فورتنوم‌بود. کنسول افتخاری روی تابوت دراز کشیده بود ونجواکنان‌می‌گفت: "تد." پدر دکترپلار، گویی‌به‌عنوان‌تعارفی به‌همسرش، همیشه اورا ادواردو می‌خواند. وقتی‌که سعی‌کرد چهره‌ٔهنری‌پلار راجانشین چهرهٔ چارلی فورتنوم کند دریافت که گذشت سالیان اجزاء صورت پدرش را تقریبا محو کرده است. مثل سکهٔ عتیقه‌ای که مدتی دراز درخاک مدفون باشد، تنها می‌توانست برآن ناصافی خفیف سطح سکه‌را تشخیص دهد که می‌توانست زمانی طرح یک‌گونه یا یک‌لب بوده‌باشد. باز این صدای چارلی فورتنوم بود که به او التماس می‌کرد: "تد."

رویش‌را برگرداند ــ آیا آنچه درتوان داشت برای‌کمک به‌او نکرده بود؟ ــ و دراتاق خواب را بازکرد. در نوری که از اتاق کار می‌تابید طرح اندام همسر فورتنوم را زیر ملافه‌ها دید. گفت: "کلارا!" او فورا بیدار شد ونشست. دکترپلار دید که لباسهای کلارا به‌دقت تا شده وروی صندلی گذاشته شده‌بود، زیرا کلارا نظم‌وترتیب شغل قبلی‌اش را داشت. برای‌زنی که مجبوراست در یک شب به‌کرات لباسهایش را درآورد واجب است که‌آنها را با نظم مرتب کند وگرنه لباس پس ازدوسه مشتری به‌طرز یاس‌آوری چروک می‌شود. یک‌بار به‌او گفته بود که مسیورا سانچز اصرار داشت که هریک از دخترها پول اطوشویی خودش را بدهد ــ این امر نظم وترتیب را تضمین می‌کرد.

"چطور آمدی تو؟"

"از دربان خواهش کردم."

" او در را برایت باز کرد؟ "

" او مرا می‌شناسد . "

" ترا اینجا دیده است؟ "

" بله . هم اینجا هم آنجا . "

فکر کرد : پس دربان هم در تمتع از او با من شریک بوده است . چندتا دیگر ازجنگاوران مجهول میدان‌جنگ او دیربازود چهره می‌نمودند ؟ هیچ چیز بیش از این با زندگی کاله فلوریدا وصدای به‌هم‌خوردن فنجانها وکیکهای شیروشکری برفگون بیگانه‌نبود . برای‌مدت زمانی باسنیور والی‌بخو شریکی ازمارگاریتا استفاده کرده بود ــ بیشتر ماجراهای عاشقانه درآغاز یا در پایان با ماجرای دیگری اختلاط پیدا می‌کنند ــ و او دربان را به سنیور والی بخو ترجیح می‌داد ، سنیور والی‌بخو که بوی لوسیون بعد از اصلاحش را گاه در طی آن ماههای کند آخر بر پوست مارگاریتا تشخیص داده بود .

" به او گفتم که تو به او پول می‌دهی . می‌دهی؟ "

" البته . چقدر؟ پانصد پزو؟ "

" هزارتا بهتر است . "

برلب تخت نشست وملافه‌را عقب‌زد . هنوز ازاندام لاغر او خسته نشده بود و از پستانهای کوچکی که هنوز ، همچنانکه شکش ، نشان چندانی ازحاملگی نداشتند . گفت : "خیلی خوشحالم که تواینجا هستی . می‌خواستم به تو تلفن کنم ، هرچند این‌کار چندان عاقلانه نبود . پلیس فکر می‌کند که من ارتباطی با آدم‌ربایی دارم . ظن برده‌اند که شاید انگیزه‌ٔ من‌حسادت باشد . " این حرف را گفت و از تصور آن لبخند زد .

" آنها جرات نمی‌کنند با تو کاری بکنند . تو از زن رئیس‌دارایی مراقبت می‌کنی . "

" با همه‌ٔ این احوال احتمال دارد مرا زیر نظر بگیرند . "

" چه اهمیتی دارد؟ آنها مرا زیر نظر دارند . "

" تو را تا اینجا تعقیب کردند ؟ "

" آه ، من می‌دانم چطور ازپس این‌جور مردها برآیم . من ازپلیس ناراحت نیستم ، اما آن روزنامه‌نویس خوک صفت اذیتم می‌کند . پس ازاینکه هوا تاریک شد باز به‌مزرعه آمد . می‌خواست به‌من پول بدهد . "

" برای چه؟ برای نوشتن مقاله؟ "

" می‌خواست با من بخوابد . "

" تو چه گفتی ؟ "

" به‌او گفتم که دیگر به پولش احتیاج ندارم ، وآنوقت او عصبانی شد . واقعا فکر می‌کرد که وقتی توی خانهٔ سنیورا سانچز بودم او را به‌خاطر خودش دوست‌داشتم . فکرمی‌کرد که عشقبازکبیری است . آه ، چطورغرورش را جریحه دار کردم ، " با لذت ادامه داد : " وقتی به او گفتم که مردانگی چارلی فورتنوم دو برابر اوست . "

" چطور از شرش راحت شدی؟ "

" مامور پلیس را صدا زدم (توی مزرعه یک مامور گذاشته‌اند ــ می‌گویند برای‌حمایت ازمن است ، امااو تمام مدت مرا می‌پاید) ، وهمانطور که آن دو تا با هم دعوا می‌کردند با ماشین فرار کردم . "

" اما تو که رانندگی بلد نیستی ، کلارا . "

" به‌اندازهٔ‌کافی رانندگی چارلی را تماشا کرده بودم . کار مشکلی نیست . می‌دانستم چه چیزهایی را فشار بدهم و چه چیزهایی را به‌جلو بکشم . اول هم‌را باهم قاطی‌کردم ، اما بعد همه چیز درست ازآب درآمد . تکان تکان خوران تا جاده رفتم ، وآنوقت فهمیدم راه درست کار چیست و تندتر از چارلی رانندگی کردم . "

پلار گفت : "بیچاره فخر فورتنوم . "

" فکر می‌کنم که بی‌اندازه تند راندم چون کامیون را ندیدم . "

" چه اتفاقی افتاد ؟ "

" تصادف شد . "

" آسیبی دیدی؟ "

" جیپ آسیب دید اما من نه . "

چشمان کلارا از روی پشتی‌ها به‌طرف او برق می‌زد ، هیجان این وقایع عجیب آنهارا براق کرده بود . پیش ازآن هرگز ندیده بود که این‌همه حرف‌بزند . هنوز برای‌او جاذبهٔ‌یک بیگانه را داشت ــ مثل دختر ناشناسی در یک میهمانی کوکتل . بدون فکر به‌نرمی گفت : "از تو خوشم می‌آید . " مثل آنکه این حرف را در میهمانی کوکتل زده باشد ، هیچ‌کدام ازآنها باور نداشتند که این‌کلمات معنایی بیش از "بیا وبا من بخواب" داشته باشند .

کلارا گفت : "راننده سوارم کرد . البته می‌خواست با من عشقبازی کند ، ومن‌گفتم وقتی به‌شهر رسیدیم و به خانه‌ای که او در خیابان سان‌لوپز می‌رفت رفتیم این‌کار را می‌کنیم ، اما پشت اولین چراغ قرمز بیرون‌پریدم ، پیش ازآنکه بتواند جلویم را بگیرد ، و به‌خانهٔ سنیورا سانچز رفتم . آه ، اینقدر ازدیدن من خوشحال شد که نگو ، واقعا خوشحال شد ، اصلا ازدست من عصبانی نبود ، وخودش زخمم را بست . "

" پس زخمی شده‌ای؟ "

" به او گفتم که من یک دکتر خوب می‌شناسم . " این حرف را زد و خندید و ملافه را پس‌کشیدتا باند دور زانوی چپش را نشان دهد . "

" کلارا ، من باید باند را بردارم و ببینم . . . "

کلارا گفت : " آه ، دیر نمی‌شود . تو مرا یک کمی دوست داری؟ " فورا گفته خودش را اصلاح کرد : "می‌خواهی با من عشقبازی کنی ؟ "

" برای این کار وقت بسیار داریم . آرام بخواب و بگذار باند را بردارم . "

سعی می‌کرد تاحد امکان باملایمت این‌کار را بکند ، اما می‌دانست که حتما دردش می‌آید . بدون‌شکایت آرام‌خوابیده‌بود ، ودکتر پلار به‌بعضی

ازبیمارهای بورژوایش فکرکرد که به‌خودشان تلقین می‌کردند که درد تحمل ناپذیر است ، حتی ممکن بود از ترس یا برای جلب توجه او غش کنند .

با تحسین گفت : "نژاد دهاتی عالی . "

" مقصودت چیست ؟ "

" تو دختر شجاعی هستی . "

" اما این زخم که چیزی نیست . باید مردان را توی مزارع ببینی که وقتی نیشکر درو می‌کنند چه به روز خودشان می‌آورند . پسری را دیده‌ام که نصف پایش قطع شده بود . " ومثل آنکه بخواهد مکالمهٔ مودبانه‌ای را دربارهٔ خویشاوندی که با هر دو نسبت داشت آغاز کند ، سرسری پرسید :

" هنوز خبری از چارلی فورتنوم نشده است ؟ "

" نه . "

" هنوز فکر می‌کنی که زنده باشد ؟ "

پلار گفت : "از این موضوع مطمئن هستم . "

" پس خبرهایی داشته‌ای ؟ "

" دوباره با کلنل پرز حرف زده‌ام . و امروز به بوئنوس‌آیرس رفتم تا سفیرکبیر را ببینم . "

" اما اگر برگردد چه باید بکنیم ؟ "

" چه باید بکنیم ؟ به‌نظر من همان کاری را که هم‌اکنون می‌کنیم . چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم ؟" بستن دوبارهٔ زخم او را تمام کرد . "درست همانطور که پیش از این ادامه می‌دادیم ادامه خواهیم داد . من برای دیدن تو به مزرعه می‌آیم ، وچارلی سر زراعتش خواهد رفت . " گویی نوعی زندگی را توصیف می‌کرد که زمانی مطلوب بوده است ، اما دیگر خود به‌آن اعتقادی نداشت .

" دیدن دوبارهٔ دخترها در خانهٔ سنیورا سانچز خوب بود ، به آنها گفتم که یک عاشق دارم . البته به‌آنها نگفتم کیست . "

" تعجب می‌کنم که آنها نمی‌دانستند . مثل اینکه همهٔ مردم این شهر به جز چارلی بیچاره می‌دانند . "

" چرا می‌گویی چارلی‌بیچاره؟ او خوشبخت بود . من همیشه کاری را می‌کردم که او می‌خواست . "

" او چه می‌خواست؟ "

" چیززیادی نمی‌خواست . خیلی زود بهزود هم نبود . کسل‌کننده بود ، ادواردو . من نمی‌دانم به چه زبانی به تو بگویم که چقدر کسل‌کننده بود . با من مهربان بود و ملاحظه‌ام را می‌کرد . هرگز آنطور که تو اذیتم می‌کنی اذیتم نمی‌کرد . بعضی وقتها به درگاه سرورمان مسیح و مریم مقدس شکرگزاری می‌کنم که بچهٔ تست که توی شکم من است ، نه بچهٔ او . اگر مال چارلی‌بود ، چه‌جورچیزی ازآب‌درمی‌آمد ؟ بچهٔ‌یک‌پیرمرد . دلم می‌خواست وقتی به‌دنیا می‌آمد آن را خفه می‌کردم . "

" من هیچ وقت نمی‌توانستم بهتر از چارلی از او پدری کنم . "

" او هیچ کاری را بهتر از تو نمی‌تواند بکند . "

دکتر پلار با خود فکر کرد : آه ، چرا ، می‌تواند ، می‌تواند بهتر از من بمیرد ، و این برای خود چیزی است .

کلارا دستش را درازکرد وگونهٔ اورا لمس کرد ــ پلار می‌توانست از خلال پوست نوک انگشتان عصبهای آن را حس کند . هیچگاه پیش از آن او را این‌گونه نوازش نکرده‌بود . صورت بخشی از منطقهٔ ممنوعه برای نوازشها بود ، وصفای این‌حرکت او را تکان داد چنانکه گویی دختری جوان به‌پایین تنه او دست‌گذاشته‌باشد . خودشرا به‌شتاب عقب‌کشید . کلاراگفت : "یادت می‌آید آن‌بار توی مزرعه که به‌توگفتم‌که تظاهرمی‌کردم ؟ اما عزیزم ، تظاهر نمی‌کردم . حالا وقتی بامن عشقبازی‌می‌کنی تظاهرمی‌کنم . تظاهر می‌کنم که چیزی حس نمی‌کنم . لبهایم را گاز می‌گیرم تا تظاهرکرده‌باشم. آیا برای اینست که دوستت‌دارم ، ادواردو ؟فکر می‌کنی دوستت می‌دارم ؟ " وباخفتی

که به‌اندازهٔ یک‌درخواست پلار را به حالت دفاعی درآورد اضافه کرد: "معذرت‌می‌خواهم .واقعا قصدم این‌نبود . . . فرقی‌که نمی‌کند ، می‌کند ؟ "

فرقی نمی‌کند ؟ چگونه می‌توانست لب بگشاید و فرق عظیم را توضیح دهد ؟ "عشق" مسئولی بود که اجابت نمی‌کرد ، مسئولیتی بود که از پذیرفتنش سرَ باز می‌زد ، تقاضایی بود . . . وقتی کودکی بود مادرش چه بسیار این کلمه را به کار برده بود ، به تهدید سارقی مسلح می‌مانست: "دستهایت را بالا ببر وگرنه . . . " همیشه درعوض چیزی خواسته می‌شد: اطاعت ، معذرت خواهی ، بوسه‌ای‌که آدم تمایلی به دادنش نداشت . شاید پدرش را بیشتر دوست می‌داشت زیرا او هرگز نه این کلمه را به‌کار برده و نه‌چیزی خواسته‌بود . تنها تک‌بوسه‌ای را براسکلهٔ‌آسونسیون به‌یاد می‌آورد وآن هم از آن‌نوع بوسه‌ها بود که مردی به مرد دیگر می‌دهد . مثل بوسه‌ای رسمی‌بود که توی عکسها دیده‌بود ژنرالهای فرانسوی پس از دریافت مدال می‌دهند . بوسه‌ای‌که هیچ‌چیز نمی‌خواهد . پدرش گاه به‌موی او چنگ می‌زد یادستی به‌سروصورتش‌می‌کشید . عبارت‌انگلیسی "دوست‌قدیمی" نزدیکترین ابرازی‌بود که از مقولهٔ تعزیز بر زبان پدرش جاری شده بود . مادرش را به یاد می‌آوردکه وقتی کشتی توی جریان آب افتاد در کابینش اشک می‌ریخت و به او می‌گفت: "حالا دیگر فقط ترا دارم که مرا دوست می‌داری ، " دستش را از ننوی‌خود به طرف او دراز کرده بود ، تکرار کرده بود: "عزیزم ، پسر دلبندم ، "همان‌طور که سالها بعد مارگاریتا در نختخواب دستش را به‌طرف او دراز کرده بود ، پیش ازآنکه سیور والی‌یخو جای او را بگیرد ، و به‌یاد می‌آورد که چطور مارگاریتا او را "تنها عشق زندگی" خود خوانده بود ، همانطور که مادرش گاه او را "تنها پسرم" می‌خواند . پلار اصلا اعتقادی به عشق جنسی نداشت ، اما وقتی در آن آپارتمان شلوغ در بوئنوس‌آیرس بیدار در بستر دراز می‌کشید ، از صدای پای مادرش که به‌طرف مستراح می‌رفت ، گاه به‌یاد صداهای غیرمجاز شبانه‌ای می‌افتاد که در ملک اربابی

در پاراگوئه شنیده بود ــ ارتعاش خفیف در ردنی خفه، صدای پاورچین پاورچینی غریب بر کف اتاق زیرین، نجواهایی از زیر زمین، طنین شلیک گلوله‌ای‌که ازآن‌سوی مزارع خبر ازاخطاری عاجل می‌داد ــ اینها نشانه‌های ملاطفتی اصیل بود، همدردی عمیقی‌که پدرش آماده‌بود به‌خاطرآن بمیرد. آیا آن عشق بود؟ آیا لئون عشق را حس می‌کرد؟ یا حتی آکوئینو؟

به‌صدای التماس کلارا از دور دستها بازآمد: "ادواردو، هرچه تو بخواهی می‌گویم. نمی‌خواستم تراعصبانی‌کنم. تو چه‌می‌خواهی، ادواردو؟ به من بگو. خواهش می‌کنم. تو چه می‌خواهی؟ می‌خواهم بدانم تو چه می‌خواهی، اما اگر نفهمم چطور می‌توانم بدانم؟ "

" با چارلی کار ساده تر است، مگر نه؟ "

" ادواردو، آیا همیشه اگر ترا دوست بدارم عصبانی خواهی شد؟ قسم می‌خورم که به‌حال من فرقی نمی‌کند. من با چارلی می‌مانم. فقط هر وقت مرا بخواهی پیش تو می‌آیم، درست مثل وقتی که در خانهٔ سنیورا سانچز بودم. "

پلار ازصدای زنگ در که طنین انداخت وقطع شد و دوباره زنگ‌زد یکه خورد. تردید داشت برود. چرا تردید؟ هفته‌ای نمی‌گذشت‌که نیمه‌شب به او تلفن نشود یا زنگ در خانه‌اش به‌صدا درنیاید. گفت: " تکان نخور، کسی نیست، یک مریض است. " به سرسرا رفت و از توی سوراخ در به بیرون نگاه‌کرد، اما کسی درظلمت سر پله‌ها پیدا نبود. احساس کرد که‌به‌پاراگوئهٔ دوران‌کودکی‌اش بازگشته‌است. پدرش چند بار از پشت در قفل شده‌ای مثل اکنون او ندا درنداده بود: "کیست؟" وسعی نکرده بود که لحن صدایش استوار باشد.

" پلیس. "

قفل در را بازکرد و خود را با کلنل برز رو در رو یافت. "می‌توانم بیایم تو؟ "

دکتر پلار گفت: "وقتی میگویید پلیس چطور می‌توانم جلویتان را بگیرم؟ اگر گفته بودید پرز، ازآن جهت که شما یک دوست هستید، احتمالا می‌گفتم که فردا صبح، در وقت بهتری، بیایید."

" ازآن جهت‌که دوستان خوبی هستیم گفتم پلیس تا به‌شما اخطار کرده باشم که این یک دیدار رسمی است."

" آنقدر رسمی که نتوانید مشروبی بخورید؟ "

" نه، هنوز به‌آن مرحله نرسیده است. "

دکترپلار کلنل‌پرز را به‌اتاق مطبش راهنمایی‌کرد و دولیوان ویسکی آرژانتینی‌آورد. گفت: " اندک ویسکی اصیل اسکاتلندی که دارم برای مراوده‌های اجتماعی نگاه می‌دارم. "

"بله، متوجهم. وملاقات‌امشب‌شما بادکترساودرا به‌نظرم صددرصد اجتماعی بوده است؟ "

" مرا زیر نظر گرفته‌اید؟ "

" تا حالا نه. شاید باید این کار را خیلی زودتر می‌کردم. کسی در ال‌لیتورال موضوع‌تلفن‌امشب شمارا به‌من گفت، والبته وقتی‌تلگرافهایی را که در هتل گذاشته بودید به من نشان دادند توجهم جلب شد. در این شهر چیزی به اسم باشگاه انگلیس و آرژانتین وجود ندارد، دارد؟ "

" نه. تلگرافها رد شد؟ "

" چرا رد نشود؟ ضرری ندارند. اما می‌ماند دروغی که دیروز به من گفتید... به‌نظر می‌رسدکه خیلی‌دراین‌قضیه درگیرشده‌اید، دکتر. "

" البته حق با شماست، اگر مقصودتان این باشد که من‌منتهای سعی خودم را برای رهایی فورتنوم می‌کنم، اما حتما ما هر دو در یک راه فعالیت می‌کنیم."

" اما یک‌تفاوت هست، دکتر. من‌واقعا علاقه‌ای به‌فورتنوم‌ندارم، موردنظر من فقط کسانی‌هستندکه اورا دزدیده‌اند. ترجیح می‌دهم‌گه‌تهدید

آنها باشکست روبروشود ، زیرا این امر بقیه‌را دلسرد می‌کند . شما از طرف دیگر دلتان می‌خواهد که این تهدید بگیرد . البته ــ این طبیعی است ــ من دلم می‌خواهد بازی را دو جانبه ببرم ، هم سنیور فورتنوم را آزاد کنم و هم رهایندگان او را بگیرم یا بکشم ، اما اهمیت مورد دوم برای من خیلی بیشتر از زندگی سنیور فورتنوم است . اینجا تنها هستید ؟ "

" بله . چرا ؟ "

" از بیرون به پنجره نگاه می‌کردم وفکرکردم دیدم که چراغی در اتاق پهلویی خاموش شد . "

" اتومبیلی از جاده کنار رودخانه می‌گذشت . "

" بله ، شاید . " پرز ویسکی‌اش را آرام آرام می‌خورد . دکتر پلار احساس عجیبی داشت که حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند . "دکتر ، آیا واقعا معتقدید که این مردان می‌توانند باعث آزادی پدرتان شوند ؟ "

" والله ، زندانیان دیگری به همین طریق آزاد شده‌اند . "

" نه در برابر یک کنسول افتخاری خشک وخالی . "

" حتی یک‌کنسول افتخاری انسان‌است ــ حق‌زندگی دارد . دولت انگلستان نمی‌خواهد که او به‌قتل برسد . "

" این‌کار ارتباطی به‌دولت انگلستان‌ندارد ، به‌ژنرال مربوط است ، و تردید دارم که ژنرال در مورد جان هیچ انسانی خودش را ناراحت کند . مگر جان خودش ، البته . "

" قدرت‌او به‌کمک‌آمریکاییها بسته‌است . اگرآنها اصرارکنند . . . "

" بله ، اما او در عوض به بانکی‌ها چیزی می‌دهد که برای آنها از یک کنسول افتخاری انگلیسی خیلی باارزش‌تر است . ژنرال یک خصوصیت بارز دارد ، همانطورکه پاپادوک[1] زمانی در هائیتی داشت . او ضدکمونیست است . مطمئن هستید که تنهایید ، دکتر ؟ "

۱- Papa Doc دیکتاتور سابق هائیتی.

"البته . "

" فقط . . . فکرکردم شنیدم . . . خوب ، مهم نیست . شما کمونیست هستید ، دکتر ؟ "

" نه . هیچ‌وقت تاب تحمل مارکس را نداشته‌ام . مثل اغلب علمای اقتصاد دیگر . اما آیا واقعا فکر می‌کنید که این آدم‌رباپان کمونیست باشند ؟ فقط کمونیستها نیستند که با استبداد و شکنجه مخالفند . "

" بعضی ازمردانی که خواستار آزادیشان شده‌اند کمونیست هستند ــ یا ژنرال اینطور ادعا می‌کند . "

"پدر من کمونیست نیست . "

" پس واقعا اعتقاد دارید که او هنوز زنده است ؟ "

تلفن کنار آرنج دکتر پلار زنگ زد . با اکراه گوشی را برداشت . صدایی که شناخت صدای لئون است گفت : " اتفاقی افتاده است . فورا به‌تو احتیاج داریم . همهٔ روز سعی می‌کردیم . . . "

" آیا اینقدر فوریت دارد ؟ دوستی اینجاست ، با هم مشروب می‌خوریم . "

صدا از آن‌طرف سیم به‌نجوا گفت : "بازداشت شده‌ای ؟ "

" هنوز نه . "

کلنل پرز به جلو خم شد ، او را می‌پایید ، سعی می‌کرد بشنود .

" این وقت شب که نباید به من تلفن کنید . بله ، بله ، می‌دانم . تحت این‌شرائط کاملا طبیعی‌است که‌کمی وحشت‌کنید ، اما همیشه تب‌بچه‌ها خیلی بالا می‌رود . دو تا آسپرین دیگر به او بدهید . "

" پانزده دقیقهٔ دیگر دوباره تلفن می‌کنم . "

" امیدوارم‌که این‌کار لازم نباشد . فردا صبح به من تلفن کنید اما خیلی زود نباشد . امروز روز خیلی بلندی داشته‌ام ، به بوئنوس‌آیرس رفته بودم . " درحالی که به کلنل پرز چشم دوخته بود اضافه کرد : "می‌خواهم

هرچه زودتر بخوابم . "

صدای لئون تکرار کرد : "پانزده دقیقهٔ دیگر . " دکتر پلار گوشی را گذاشت . "

پرز پرسید : " کی بود؟ آه ، مرا ببخشید ، کم‌کم مبتلا به‌عادت سوال کردن می‌شوم . این از معایب ماموران پلیس است . "

دکتر پلار گفت : " والدین مضطربی . "

" فکر می‌کنم صدای مردی را شنیدم . "

" بله . پدر بود . مردها همیشه بیش از زنها درمورد بچه‌ها دست وپایشان‌را گم می‌کنند . مادر برای‌خرید به‌بوئنوس‌آیرس رفته است . دربارهٔ چه موضوعی حرف می‌زدیم ، کلنل؟ "

" پدرتان . عجیب است که این افراد اسم او را در فهرست‌شان واردکرده‌اند . آدمهای بسیار دیگری هستند که خیلی بیشتر به دردشان بخورند . آدمهایی‌جوانتر . پدرتان باید حالا مرد کاملا پیری باشد . تقریبا اینطور به‌نظر می‌رسد که گویی به جبران کمکی که شما می‌خواهید به‌آنهابکنید . . . " جمله‌اش را با اشاره گنگی به‌پایان برد .

" چه کاری برای آنها می‌توانم بکنم ؟ "

" همهٔ این‌تبلیغاتی‌که سعی می‌کنید ترتیب‌دهید ــ اینها برایشان سودمند است . این کاری است که آنها نمی‌توانند برای خودشان بکنند . آنها نمی‌خواهند که آن‌مرد را بکشند . مرگ او به منزلهٔ نوعی‌شکست برای آنهاست . وعلاوه‌برآن ــ این‌فکر همین امروز به ذهنم رسید ، توی فکرکردن کند هستم ــ آنها چیزهایی را می‌دانستند که روزنامه‌ها هیچ وقت چاپ نمی‌کنند ــ یعنی برنامهٔ واقعی‌دیدار سفیرکبیر را که فرماندارطرح‌ریزی‌کرده بود . مضحک‌است‌که چطورچیزی چنین‌آشکار این‌همه‌مدت به‌خاطرم نرسیده بود . آنها حتما اطلاعاتی دریافت کرده‌اند ، اطلاعاتی محرمانه . "

" شاید . اما نه از من . من طرف اعتماد فرماندار نیستم . "

" نه ، اما سنیور فورتنوم می‌دانست و شاید به‌شما گفته باشد . یا سنیورا فورتنوم . غیرطبیعی نیست که زنی به‌عاشق خود بگوید که شوهرش چه موقعی از خانه دور است . "

" کلنل ، شما ازمن در رابطه با بیمارانم یک دون ژوان می‌سازید . من‌احتمالا درانگلستان از یک‌شوهر وحشت خواهم داشت ، اما اینجا شورای عمومی پزشکی فعالیتی ندارد . امیدوارم که پاپیچ سنیورا فورتنوم نشده باشیـد ؟ "

" می‌خواستم دو سه‌کلمه‌ای بااو حرف بزنم ، اما توی مزرعه نبود . امشب از خانهٔ سانچز دیدار کرده است . بعد به کنسولگری رفته ، اما حالا آنجانیست . اول‌کمی‌دلواپس شدم چون لندروور سنیورفورتنوم آسیب‌دیده کنارجاده پیداشده‌بود ــ مرد بیچاره ، درفاصلهٔ‌دوروز دو اتومبیلش داغان شده‌است . وقتی‌شنیدم که با سنیورا سانچز بوده و زخمش مختصر بوده‌است خوشحال‌شدم . فکرمی‌کنم شما ازمریضی مراقبت می‌کرده‌اید ، دکتر ؟ آستین دست راستتان را بالا زده‌اید . "

دکترپلار تلفن‌را ازخودش دورکرد ، ازآن می‌ترسید که باز بی‌موقع زنگ‌بزند .گفت : "چقدر نکته‌سنج هستید ، کلنل . به‌سنیورا سانچز به‌عنوان یک دکتر اطمینان ندارم . کلارا اینجا پیش من است . "

" وحدس دیروز من در مورد دروغهایتان درست بود . "

" یک ماجرای عاشقانه همیشه مستلزم مقادیری دروغ است . "

" متاسفم‌که مزاحم‌شدم ، دکتر ، اما دروغهایتان مرا آزار می‌داد . ازهمه‌چیز گذشته مادوستان قدیمی‌هستیم . حتی زمانی در یکی دو ماجرای عاشقانه سهیم بوده‌ایم . سنیورا اسکوبار ، فی‌المثل . "

" بله ، به‌خاطر می‌آورم . من به‌شما گفتم که او را ترک می‌گویم و بندرگاه ــ تقریبا ــ آزاد است . هرگز نفهمیدم که چرا آخرکار والی‌یخو را به شما ترجیح داد . "

" به‌انگیزه‌های من اعتماد نداشت . این سرنوشت مشترک هرمامور پلیس است . می‌دانید که سنیور اسکوبار ملکی کنار چاکو دارد که کشتی‌ها می‌توانندکنارآن پهلوبگیرند . احتمالا ازآن طریق ویسکی وسیگار ازپاراگوئه وارد می‌شد . "

" این خدمت به خلق است . "

" بله ، البته هیچ وقت در کارش مداخله نمی‌کردم . امیدوارم که آن آسپرین‌ها کار خودشان را بکنند . دلتان نمی‌خواهد که باز مزاحمتان شوند . " کلنل‌پرز تمویسکی‌اش را بالا کشید وبلند شد . "شما به‌مقدار زیاد خیال مرا راحت‌کردید . البته حالا می‌فهمم چرا می‌خواهید سنیور فورتنوم آزادشود . در یک ماجرای عاشقانه یک شوهر اهمیت بسیار دارد . راه‌گریزی است برای وقتی که رابطه گسل‌کننده می‌شود . هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد که یکزن را تنهای تنها رهاکند . خوب ، ما مجبوریم سعی‌کنیم سنیور فورتنوم را برای شما نجات‌دهیم ــ و ربایندگانش را هم بگیریم . آن طرف رودخانه می‌دانند با آنها چکار کنند . "

دکترپلار همراه او تا دم در رفت . "خوشحالم که خیالتان ازجانب من راحت تر شده است . "

" اسرار همیشه به‌مشام یک مامور پلیس بوی بد دارد ، حتی اسرار معصومانه . شامهٔ ما تربیت شده است ، مثل شامهٔ سگ نسبت به حشیش ، تا این اسرار را پیدا کنیم . نصیحت مرا بپذیرید ، دکتر ، شما واقعا به اندازهٔ کافی فعالیت‌کرده‌اید ، بنابراین لطفا بیش از این مداخله نکنید . ما همیشه با هم دوست بوده‌ایم ، اما اگرخودتان را در این قضیه داخل کنید ، باید مواظب خودتان باشید . من اول با تیر می‌زنم بعد تاج گل می‌فرستم . "

" لحن‌تان کمی مثل آل‌کاپون است . "

" بله . کاپون هم به‌شیوهٔ خاص خودش نظم را حفظ می‌کرد . " در را بازکرد ولحظه‌ای درپاگرد تاریک درنگ‌کرد ، مثل‌آنکه چیز مهمی ازذهنش

گریخته باشد. "یک موضوع دیگر هم هست که شاید می‌بایست زودتر به شما می‌گفتم. من از پدرتان خبر دارم. ازطریق رئیس پلیس آسونسیون. طبیعتا ما تمام اسم‌هایی را که رابیندگان در فهرست‌شان آورده بودند با او مطابقه و درباره‌شان تحقیق‌کردیم. پدرتان متجاوز ازیک سال پیش کشته شد. سعی کرده‌بود اززندان بگریزد ــ با مرد دیگری به‌نام آکوئینو ریبرا[1] ــ اما خیلی پیر و خیلی کند بود. نتوانست موفق شود و جا گذاشته شد. می‌بینید ــ هیچ‌درست‌نیست فکرکنید که می‌توانید حالا کمکی به او بکنید. شب به‌خیر، دکتر. متاسفم که خبر بد برایتان آوردم، اما به هر حال شما را با یک زن تنها می‌گذارم. یک‌زن بهترین تسلایی است که مرد می‌تواند داشته‌باشد."

تلفن باز شروع به‌زنگ‌زدن کرد، تقریبا به‌محض‌آنکه در بسته شد.

دکتر پلار فکر کرد: لئون به من نارو زده است. تمام این مدت به من دروغ‌گفته تا از کمک من بهره‌مند شود. تلفن را جواب نمی‌دهم. بگذار به‌شیوهٔ خودشان ازکثافتی که خودشان درست کرده‌اند بیرون بیایند. حتی لحظه‌ای به‌خاطرش خطور نکرد که ممکن است کلنل پرز دروغ گفته باشد. پلیس آنقدر نیرومند بود که حقیقت را بگوید.

تلفن زنگ‌زد و زنگ زد وپلار سرسختانه درسرسرا ایستاد، وآنوقت آنکه تلفن می‌کرد دست از سماجت برداشت. خوب می دانست که این بار احتمالا یکی از بیمارانش بوده است، و در سکوت متهم کننده کم‌کم از خودخواهی‌خود احساس‌گناه‌کرد: مثل سکوت پس از شنیدن فریاد استمداد کسی بود که می‌خواست خودکشی کند. در اتاق خواب هم سکوت بود. از جانب‌کلارا هم لحظه‌ای پیش استمداد شده بود. پلار ازآن هم رو گردانده بود.

تکه مرمر کوچک کف اتاق که روی آن ایستاده بود به‌نظر چون لبهٔ ورطه‌ای می‌رسید، نمی‌توانست قدمی به‌این‌سو یا آن‌سو بردارد وبیشتر در

1- Aquino Ribera

ظلمت درگیری با جرم فرو نرود. ایستاد وگوش‌داد به‌سکوت ــ در آپارتمان آنجا که کلارا خوابیده بود، بیرون در خیابان نیمه شب آنجا که اتومبیل پلیسی اکنون به‌طرف خانه می‌رفت، در محلهٔ فقیر نشین آنجا که حتما در میان‌کلبه‌های گلی‌وحلبی اتفاقی افتاده بود. سکوت، مثل جمهوری نحیفی که پدرش درعمیق‌ترین‌سکوتها درآن به‌خواب مرگ رفته‌بود ــ " او خیلی پیر و خیلی کند بود. نتوانست موفق شود وجا گذاشته شد. " برلبهٔ آن تکه سنگ مرمر سرش گیج رفت. برای همیشه نمی‌توانست بیحرکت بایستد. باز تلفن به‌صدا درآمد وپلار به‌اتاق مطبش رفت.

صدای لئون بود. "چه‌اتفاقی افتاده است؟ "

" ملاقاتی داشتم. "

" پلیس؟ "

" بله. "

" حالا تنها هستی؟ "

" بله. تنها. "

" تمام روز کجا بودی؟ "

" بوئنوس‌آیرس. "

" اما دیشب هم سعی کردیم پیدایت کنیم. "

" کسی کارم داشت بیرون رفته بودم. "

" و امروز صبح ساعت شش. "

" نمی‌توانستم بخوابم. رفتم کنار رودخانه قدم بزنم. گفتی دیگر به من احتیاج نداری. "

" بیمارت حالا به تو احتیاج دارد. لب رودخانه برو وکنار کیوسک کوکاکولافروشی بایست. اگر کسی مراقب باشد می‌توانیم ببینیم. اگر راه باز باشد سوارت می‌کنیم. "

" همین‌حالا خبری ازپدرم شنیدم. از کلنل‌پرز. حقیقت دارد؟ "

" چه خبری؟ "

" کهاو فرارکردهاست ،اماخیلیکندبوده ،وشما جایشگذاشتهاید . "

فکرکرد : اگر ازپشت تلفن متوجه یکدروغشوم ــ حتی یک مکث ــ گوشی را میگذارم و دیگر هرگز به تلفن جواب نمیدهم .

لئون گفت : "بله . متاسفم . حقیقت دارد . نمیتوانستم قبلا بهتو بگویم . بهکمک تو احتیاج داشتیم . "

" وپدرم مرده است؟ "

" بله . فورا با تیر زدندش . همانطور که روی زمین افتاده بود . "

" میتوانستی بهمن بگویی . "

" شاید ، اما نمیتوانستیم بیاحتیاطی کنیم . "

صدای لئون گویی از فاصلهای بعید بهاو میرسید : "میآیی ؟ "

دکتر پلار گفت : " آه بله ، میآیم . " گوشی را گذاشت و به اتاق خوابرفت . چراغرا روشن کرد وکلارا را دید که چشمهایش گشاد شده بود ، و بهاو نگاه میکرد .

" کیآمده بود ؟ "

" کلنل پرز . "

" توی دردسر افتادهای ؟"

" نه از جانب او . "

" و تلفن؟ "

" یک مریض بود . باید یک ساعتی بیرون بروم ، کلارا . "

بهیاد آورد که سوالی پاسخ داده نشده میانشان باقی مانده بود ، اما حالا نمیتوانست بهیاد بیاورد که چه بوده است . گفت : "پدرم مرده است . "

" آه ، ادواردو . متاسفم . دوستش داشتی ؟ " کلارا هم بیش از او نمیتوانست عشق را بیسببی انگارد ، حتی عشق میان پدر و فرزند را .

" شاید دوستش داشتم . "

زمانی دربوئنوس‌آیرس مردی‌را می‌شناخت که حرامزاده بود . مادر این‌مرد مرد و اسم پدر را به پسر نگفت . پسر در میان نامه‌های مادر گشت ، دوستان مادر را سئوال‌پیچ‌کرد . حتی اسناد بانکی را بررسی کرد ــ مادرش درآمدی داشت که می‌بایست از جایی آمده باشد . خشمگین نبود ، در بند ننگ‌ونام هم‌نبود ، امامیل‌به‌دانستن هویت‌پدر چون‌خارشی آزارش می‌داد . برای دکتر پلار توضیح داد : " این مثل آن اسباب بازیهای کوچکی است‌که درآن باید جیوه را به محل صحیح راند تا تصویر تکمیل شود ، نه می‌توانم جیوه‌را به‌محل چشمان برانم ، و نه می‌توانم اسباب‌بازی را زمین بگذارم . " آنوقت یک‌روز هویت‌پدرش را کشف‌کرد : بانکداری بین‌المللی بود که مدتها پیش مرده بود . به‌دکتر پلار گفت : " نمی‌توانی تصور کنی که حالا چقدر احساس خالی‌بودن می‌کنم . دیگرچه‌چیزی به‌جا مانده‌است‌که توجه مرا جلب کند ؟ " دکتر پلار فکر کرد : این همان جور خالی بودن است که من اکنون تجربه می‌کنم .

" بیا بخواب ، ادواردو . "

" نه . باید بروم . "

" کجا ؟ "

" مطمئن نیستم . قضیه مربوط به چارلی است . "

کلارا پرسید : "جسدش را پیدا کرده‌اند ؟"

" نه ، نه ، از این خبرها نیست . " کلارا ملافه‌ها را پس کرده بود و پلار باز آنها را به دور او پیچید . گفت : " کولر بار است ، سرما می‌خوری . "

" من به کنسولگری برمی‌گردم . "

" نه ، همین‌جا بمان . زود برمی‌گردم . "

در انزوا آدم هر موجود زنده‌ای را گرامی می‌دارد ــ یک موش،

پرنده‌ای بر رف پنجره ، عنکبوت رابرت بروس[1] . در تنهایی مطلق حتی نوعی خاص از مهر ومحبت می‌تواند پدید آید . گفت : " متاسفم ، کلارا . وقتی برگشتم ــ " اما نتوانست به چیزی فکرکند که ارزش قول دادن به اورا داشته‌باشد . دستش‌را روی شکم‌کلارا گذاشت وگفت : "مواظبش باش . خوب بخواب . " چراغ را خاموش کرد تا دیگر چشمان کلارا را نبیند ــ چشمان نگران ، چشمان حیران ، مثل آنکه اعمالش پیچیده‌تر از آن بود که دختران موسسهٔ سنیوراسانچز آن‌را بفهمند . توی پله‌ها (ممکن بود همسایه‌ها صدای آسانسور را بشنوند) سعی کرد به‌یاد بیاورد که این کدام سوال کلارا بوده که او هرگز جواب نداده است . حتما چیز خیلی مهمی نبوده است . تنها سوالهایی اهمیت دارد که مرد از خود می‌پرسد .

1- Robert Bruce

PersianPDF.com

بخش پنجم

فصل یك

دکترپلار ازاتاق عقبی بیرون آمد و به پدر ریواس گفت: "حالش خوب می‌شود. مامورتان حتی اگرتعمد هم داشت نمی‌توانست به‌این خوبی هدف گیری کند. به زردپی‌آشیلش زده است. البته وقت می‌گیرد تا خوب شود. اگر شما وقت بدهید. چه اتفاقی افتاد؟"

" خواست فرار کند. آکوئینو اول به زمین و بعد به پاهایش تیر اندازی کرد. "

" اگر می‌شد به‌بیمارستانش برد بهتر بود. "

" خودت می‌دانی که این‌کار غیرممکن است. "

" تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که او را باند پیچی کنم. قوزک پایش را باید گچ گرفت. چرا کل قضیه را رها نمی‌کنی، لئون؟ من می‌توانم او را سه چهار ساعت توی ماشینم نگه دارم تا شماها فرصت فرار

داشته باشید، و به پلیس می‌گویم که کنار جاده پیدایش کردم."

پدر ریواس به‌خودش زحمت جواب دادن نداد. دکتر پلار گفت: "وقتی یک‌چیز خراب‌شود همه چیز خراب می‌شود ــ مثل یک اشتباه در یک معادله‌است... اولین اشتباه شما این بود که او را به‌جای سفیرکبیر گرفتید وحالا عواقبش را ببینید. معادلهٔ شما هیچ وقت به‌نتیجه نمی‌رسد."

"شاید حق با تو باشد، اما تا از ال تیگره دستور نرسیده..."

"پس از او دستور بگیرید."

"غیرممکن است. پس ازآنکه ما آدم ربایی را اعلام کردیم همه ارتباط ها قطع شد. ما اینجا به‌حال خود گذاشته شده‌ایم. در این صورت اگر گیر بیفتیم حرفی نمی‌توانیم بزنیم."

"من باید بروم. باید کمی بخوابم."

پدر ریواس گفت: "تو همین‌جا پهلوی ما می‌مانی."

"این امکان ندارد. اگر روز دیده شوم که از اینجا می‌روم..."

"اگر تلفنت کنترل شده باشد آنها دیگر می‌دانند که تو با ما ارتباط داری. اگر برگردی ممکن است دستگیرت کنند و رفیقت فورتنوم بی دکتر می‌ماند."

"من باید به‌فکر مریض‌های دیگرم هم باشم، لئون."

"اما آنها می‌توانند دکتر دیگری پیدا کنند."

"اگر تو به‌خواسته‌هایت‌برسی... یا او را بکشی... چه برسر من می‌آید؟"

پدر ریواس به سیاهپوستی موسوم به پابلو که دم در ایستاده بود اشاره‌کرد. "تو دزدیده شده و به زور اینجا نگه داشته شده‌ای. این حقیقت محض است. ما دیگر نمی‌توانیم به تو اجازه بدهیم بروی."

"فرض‌کنیم راه بیفتم و از آن در بیرون بروم؟"

"به او می‌گویم تیراندازی کند. عاقل باش، ادواردو. چطور

می‌توانیم مطمئن باشیم که پلیس را اینجا نمی‌آوری؟ "

" من خبرچین پلیس نیستم ،لئون ، باوجودآنکه به‌من کلک‌زدید . "

" مطمئن‌نیستم . وجدان‌انسان چیزساده‌ای نیست . من به دوستی تو اعتقاددارم . اما چطور مطمئن‌باشم که فکر نکنی مجبوری به‌خاطر بیمارت به‌اینجا بیایی؟ پلیس تو را تا اینجا تعقیب خواهدکرد ، و قسمنامهٔ بقراط تو همهٔ ما را به‌مرگ محکوم خواهد کرد ، وعلاوه برآن احساس جرمی هم که فکرمی‌کنم داری مطرح‌است . می‌گویند تو با زن فورتنوم می‌خوابی . اگر این حرف درست‌باشد ، سعی‌تو برای‌کفارهٔ آن‌گناه ممکن است به معنی مرگ همهٔ ما باشد . "

" لئون ، من دیگر یک‌مسیحی نیستم . من‌اینطور فکر نمی‌کنم . من وجدانی ندارم . من مرد ساده ای هستم . "

" من هرگز به‌مرد ساده‌ای‌برنخورده‌ام . نه حتی درجایگاه اعتراف که ساعتهای بی‌پایان درآن می‌نشستم . انسان ساده خلق نشده‌است . وقتی کشیش جوانی بودم ، سعی می‌کردم دریابم که مرد یا زن چه انگیزه‌هایی ، چه خودفریبی‌هایی ، و چه وسوسه‌هایی داشته است . اما به زودی یادگرفتم که همه این کارها را رها کنم ، زیرا هیچ‌گاه جواب سر راستی نمی‌شنیدم . هیچ‌کس برای من آنقدر ساده نبود که بتوانم او را بفهمم . سرانجام فقط می‌گفتم : "سه‌بار دعای پدرآسمانی ، سه بار دعای درود به مریم را بخوان . برو به سلامت . "

دکترپلار با ناشکیبایی‌کناره‌گرفت . نگاه‌دیگری به‌بیمارش انداخت . چارلی‌فورتنوم باآرامش‌کافی خوابیده‌بود ــ خوابی تخدیری ورضایتمندانه . از جایی چند پتوی اضافی آورده بودند تا تختخواب تابوتی او را راحت‌تر کنند . دکتر پلار به‌اتاق جلویی آمد و روی زمین دراز کشید . به نظرش می‌رسید که روزی بسیار دراز را گذرانده است . مشکل می‌توانست باور کند فقط چندساعت پیش چای‌را در ریچموند واقع در کاله فلوریدا خورده واکلر

خوردن مادرش را تماشا کرده است .

وقتی به‌خواب‌رفت تصویرمادرش با او بود و به‌شیوهٔ معمول بالحن ناراضی بااو حرف می‌زد و به‌او می‌گفت که چطور پدرش مثل مردی محترم و متمول در درون‌تابوت خود آرام نمی‌گیرد . مدام مجبور بودند او را به زور به‌تابوت بازگردانند ، و این برای یک نجیب زاده شیوهٔ درست لذت بردن از آرامش ابدی نبود . پدر گالواثو از ریودوژانیرو راه افتاده بود تاببیند آیا می‌تواند او را ترغیب کند که آرام بگیرد .

دکترپلار چشمانش را بازکرد . میگوئل سرخپوست روی زمین کناراو خوابیده بود ، و پدرریواس جای پابلو را در دهانهٔ در گرفته بود وتفنگی روی‌دامنش‌بود . شمعی‌که توی یک‌نعلبکی چسباندەشده بود سایهٔ گوشهایش را روی دیوار عقبی انداخته‌بود . دکتر پلار به یاد تصویر سگهایی افتاد که پدرش با سایهٔ دستها بر دیوار اتاق کودکی‌اش می انداخت . چند لحظه‌ای بیدار ماند و به‌دوست قدیمی مدرسه‌اش نگاه کرد . لئون ، لئون گوش سگی ، پدر گوش‌سگی . به‌یادآورد که لئون ، در یکی از آن مکالمات جدی و طولانی که در پانزده سالگی با هم داشتند ، می‌گفت که فقط پنج شش شغل شایسته هست که یک مرد می‌تواند دنبال کند : یک مرد باید دکتر ، کشیش ، وکیل مدافع (همیشه ، البته ، طرف حق‌وحقیقت) ، شاعر (اگر شعر خوب بگوید) ، یا یک صنعت‌کار شود . نمی‌توانست به‌یاد بیاورد که شغل ششمی چه بود ، اما مسلما آدم‌ربایی یا قتل نبود .

همانطور که روی زمین خوابیده بود نجواکنان گفت : " آکوئینو و بقیه کجا هستند ؟ "

لئون‌گفت : "این نوعی عملیات جنگی است . ال تیگره ما راتعلیم داده است .پستهای نگهبانی تعیین می‌کنیم ، و شب نگهبانی می‌دهیم ."

" همسرت کجاست ؟ "

" با پابلو رفته شهر . این کلبه مال پابلوست ، و اینجا او را

می‌شناسند. لازم‌نیست آهسته حرف بزنی، سرخپوستها هروقت اراده‌کنند می‌خوابند، هروقت‌که به‌وجودشان احتیاج نباشد. تنها صدایی‌که می‌تواند او را بیدار کند شنیدن اسم خودش است ــ یا هر صدایی که حاکی از خطر باشد. به‌او نگاه کن، چه راحت خوابیده است و ما حرف می‌زنیم. من به‌او رشک می‌برم. این آرامش واقعی است. همهٔ ما باید خوابی این چنین داشته باشیم، اما ما غریزهٔ حیوانی را از دست داده‌ایم."

"دربارهٔ پدرم حرف بزن، لئون. من حقیقت ماجرارا می‌خواهم." هنوز این‌حرف را نزده‌بود که به‌یادآورد چطوردکترهمفریس همیشه‌خواستار حقیقت واقعی بود، حتی آن را از پیشخدمت ناپلی طلب می‌کرد، وفقط جوابی بی‌رنگ وبو دریافت می‌داشت.

"پدرت‌وآکوئینو توی یک‌قرارگاه‌پلیس در صدکیلومتری‌جنوب‌شرقی آسونسیون‌بودند. نزدیک ویلیاریکا[1]. پانزده‌سال‌بود آنجابود، وآکوئینو فقط ده‌ماه مانده‌بود. ما منتهای سعی خودمان را کردیم، اما او پیر وبیمار بود. ال تیگره با نجات دادن پدرت مخالف بود، اما تعداد رای موافق ما بیشتر شد. ما اشتباه می‌کردیم. شاید اگر ما به حرف ال تیگره گوش می‌دادیم حالا پدرت زنده بود."

"بله. شاید. در یک قرارگاه پلیس. به‌تدریج می‌مرد."

"درآن‌کار ثانیه‌ها ارزش‌داشت. یک‌حمله برق‌آسا. درآن روزهایی که تو اورا می‌شناختی به‌راحتی می‌توانست این کار را بکند، اما پانزده‌سال ماندن دریک‌قرارگاه‌پلیس ــ درآنجاآدم‌زودترمی‌پوسد تادریک‌زندان. ژنرال می‌داندکه‌درزندان حس‌رفاقت‌وبرادری وجوددارد. ازاین‌جهت‌قربانی‌هایش را درکوزه‌هایی‌جدا ازهم باخاک‌کم می‌کارد، وآنهاازیاس پژمرده‌می‌شوند."

"تو پدرم را دیدی؟"

"نه، من توی ماشینی که برای فرار برده بودیم نشسته بودم،

1- Villarica

نارنجکی آماده روی دامنم بود . دعا می‌کردم . "

" هنوز به دعا اعتقاد داری؟ "

پدرریواس جوابی نداد و دکتر پلار به‌خواب رفت .

آفتاب پهن شده بود که بیدار شد و فورا به اتاق عقبی رفت تا نگاهی به بیمارش بیندازد . چارلی فورتنوم ورود او را تماشا کرد . گفت : "پس تو واقعا یکی ازآنها هستی . "

" بله . "

" من از کار تو سر درنمی‌آورم ، تد . تو را چه به این قضایا؟ "

" اغلب راجع به‌پدرم برایت حرف زده‌ام . فکر کردم شاید اینها به او کمک کنند . "

" تو دوست من بودی ــ و دوست کلارا . "

" من مسئول اشتباه آنها نیستم . قوزک پایت چطور است؟ "

" دندان‌درد بیشتر پدرم را درآورده است . تو باید مرا از اینجا بیرون ببری ، تد . به‌خاطر کلارا . "

دکترپلار جریان ملاقاتش‌را با سفیرکبیر به‌فورتنوم گفت . همانطور که حرف می‌زد متوجه شد که این داستان دلگرم‌کننده‌ای نیست . چارلی فورتنوم جزئیات ماجرا را به دقت ویکی‌یکی شنید . " تو واقعا خود پیرمرد را گیر آوردی؟ "

" بله . او منتهای سعی خودش را می‌کند . "

" آه ،وقتی‌که من‌بمیرم ، آنهادربوئنوس‌آیرس‌نفس‌راحتی‌می‌کشند . من این‌موضوع را خوب می‌دانم . آنوقت دیگر مجبور نیستند بیرونم کنند. این کار دور از آقامنشی خواهد بود . آنها همه چه آقازاده‌های یهودی هستند . "

" کلنل پرر هم منتهای سعی خودش را می‌کند . طولی نمی‌کشد که

اینجا را پیدا می‌کنند . "

" اگرهم بیایند سرنوشت من تغییری نمی‌کند . آیا فکر می‌کنی این آدمها هرگز می‌گذارند که من زنده از اینجا بیرون بروم ؟ با کلارا حرف زده‌ای ؟ "

" بله ، حالش خوب است . "

" وبچه ؟ "

" هیچ جای نگرانی نیست . "

" دیروزسعی‌کردم برایش‌نامه‌ای بنویسم . می‌خواستم چیزی برایش بگذارم‌که بعدها به‌آن نگاه کند ، هرچند شک دارم که بتواند چیزی از آن بفهمد . هنوز خواندن برایش دشوار است . فکر کردم که شاید کسی آن را برایش بلند بخواند ــ شاید تو ، تد . البته ، همهٔ احساسم را نسبت به او نتوانسته‌بودم بیان‌کنم ، اما فکرکردم اگراتفاق بدی بیفتد تو اورا درجریان می‌گذاری . "

" در جریان چی ؟ "

" درجریان احساس‌من . می‌دانم که تو مثل‌ماهی خونسردی ، تد . من اغلب تورا اینطور خطاب‌کرده‌ام . به‌نظرت احساساتی می‌آیم ، امااینجا که خوابیده‌بودم به‌بسیاری چیزها فکر کرده‌ام ــ وقت لعنتی زیادی را باید می‌گذراندم . به‌نظرم می‌رسد که همهٔ آن‌سالهایی را که پیش از دیدن کلارا گذراندم ــ سالهایی‌که احمق‌های‌پفیوز عنفوان شباب می‌خوانند ــ سالهایی تقریبا خالی‌بودند ، بدون‌هیچ‌هدفی ، فقط‌آن علف ماته‌های لعنتی را سبز می‌کردم تا پول جمع کنم ــ پول برای چی ، برای کی ؟ کسی را می‌خواستم که کاری برایش بکنم ــ نه فقط‌زندگی خودم را بگذرانم . کسانی هستند که به سراغ سگ‌ها و گربه‌ها می‌روند ، اما من هرگز چندان علاقه‌ای به این جانوران نداشتم . به‌اسب‌ها هم علاقه‌ای نداشتم . اسب‌ها ! من هرگز تاب تحمل این‌جانوران وحشی لعنتی‌را نداشتم . تنها چیزی که مورد علاقهٔ من

بود فخرفورتنوم بود. به‌خودم وانمود می‌کردم که زنده است. به او بنزین و روغن می‌دادم و به‌صداهای دل و روده‌اش گوش می‌کردم، اما می‌دانستم که واقعیتش کمتر ازآن عروسکهایی است که ونگ ونگ می‌کنند. البته برای مدتی زن اولم بود، فقط پدر سوخته همیشه از من بالاتر بود ــ کاری نبود که من بتوانم برایش بکنم که خودش نمی‌توانست بهتر برای خودش بکند. معذرت می‌خواهم. من‌خیلی حرف‌می‌زنم، اما به‌نظر می‌رسد که تو از هرکس دیگری به من نزدیکتری چون تو با کلارا آشنا شده‌ای. "

" هرچه دلت می‌خواهد بگو. در موقعیتی که ما هستیم کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. من‌اینجا همانقدر حکم یک زندانی را دارم که تو داری. "

" نمی‌گذارند بروی؟ "

" نه، "

" پس کلارا ــ هیچ‌کس را ندارد؟ "

دکتر پلار با لحنی عصبی گفت: " می‌توانـد یکی دو روز مواظب خودش باشد، وضع او خیلی بهتر از تو یا من است. "

" آنها تو را نمی‌کشند. "

" نه، اگر بتوانند مرا نمی‌کشند. "

" می‌دانی زمانی بود پیش ازآنکه به‌کلارا بربخورم که فکر می‌کردم کسی‌را پیداکرده‌ام که می‌توانم دوستش‌بدارم. او هم یکی از دختران مامان سانچز بود. اسمش ماریا بود، اما آن یکی خیلی بد بود. "

"کسی چاقوش زد. "

" بله. عجیب‌است که تو این‌را می‌دانی. باری، اندکی پس ازآن بود که کلارا را دیدم. نمی‌دانم چرا پیش ازآن متوجهش نشده بودم. فکر می‌کنم من زن‌شناس خوبی نیستم، وماریا ــ خوب، مرا مسحور خودش کرده بود. کلارا آنطورخوشگل‌نبود، اما بی‌شیله‌پیله بود. می‌توانستم به‌او اعتماد کنم. خوشحال‌کردن آدمی مثل کلارا نوعی موفقیت است مگر نه؟ "

" نوعی موفقیت فروتنانه . "

" بله ، تو می‌توانی این حرف را بزنی ، اما من به شکست عادت کرده‌ام ، ونمی‌توانم به‌بالا بالاها نظر داشته باشم . اگر اوضاع بهتر ازاین گشته‌بود ، که می‌داند . . . وقتی مرا کنسول‌افتخاری کردند تقریبا یک‌هفته مشروب را کنار گذاشتم ، اما البته ادامه پیدا نکرد . من هنوز نامه‌ای را که از سفارت برایم فرستادند دارم . اگر از اینجا نجات پیدا نکردم دلـم می‌خواهد تو آن را به‌کلارا بدهی . توی کشوی دست چپ بالایی میزم در کنسولگری است . به راحتی می‌توانی آن را پیدا کنی زیرا روی لبهٔ پاکت آرم‌سلطنتی خورده‌است . کلارا می‌تواند آن‌را نگه‌دارد و روزی به‌بچه نشان بدهد . " کوشش کرد وضعیت خود را روی تابوت عوض‌کند و از درد تکان خورد .

" درد می‌کند ؟ "

" فقط تیر می‌کشد . "خندهٔ خفه‌ای‌کرد . "وقتی به زن اولم‌وکلارا فکر می‌کنم ــ خدای من ، دو زن چقدر می‌توانند متفاوت باشند . زن اولم یک‌بار به من گفت که از روی ترحم با من ازدواج کرده است . ترحم به چه چیزی ؟ توی خانه مثل یک مرد بود ــ هرگونه اطلاع بی‌ربطی راجع به برق داشت . حتی می‌توانست واشر شیرها را تعمیر کند . و اگر اتفاق می‌افتاد که پیکی بیش‌ازاندازهٔ صحیح بزنم هیچگونه همـدلی با من نداشت . البته عاقلانه نبودکه آدم از او انتظار زیادی داشته باشد . او یک مسیحی علمی بود وحتی سرطان را قبول نداشت ، هرچند پدرش به این درد مرد ، پس نمی‌شد ازاو انتظارداشت که به‌خمارمستی اعتقاد داشته باشد . با این‌همه ، لازم‌نبود وقتی من خماربودم آنقدر بلند وراجی کند . صدایش مثل متهای توی سرم فرومی‌رفت . اماکلارا ــ کلارا یک‌زن واقعی است ، می‌داند چه‌وقت ساکت‌باشد ، خدا حفظش‌کند . می‌خواهم تا آخراو را خوشحال نگه دارم . "

" این‌کار باید آسان‌باشد ، کلارا به‌نظر من زن سختگیری نیامد . "

" نه . اما من فکر می‌کنم که همیشه دیر یا زود لحظهٔ آزمون فرا خواهد رسید . مثل آن امتحانهای لعنتی که توی مدرسه داشتیم . من صد در صد در برابر شکست بیمه نشده‌ام . "

دکتر پلار فکر کرد که آن دو گویی راجع به دو زن متفاوت صحبت می‌کنند ــ یکی‌زنی‌بود که چارلی‌فورتنوم دوست‌می‌داشت ــ دیگری‌فاحشه‌ای از خانهٔ مامان سانچز بود که شب پیش در رختخواب منتظر او بود . از او چیزی پرسیده بود . و آن وقت کلنل پرز زنگ در را زده بود . حالا هرچه سعی‌می‌کرد به‌یاد بیاورد کلارا از او چه سوالی کرده بود به‌جایی نمی‌رسید.

نزدیک ظهر مارتا با نسخه‌ای از **ال لیتورال** از شهر بازگشت ــ روزنامه‌های بوئنوس‌آیرس هنوز نرسیده بود . سردبیر روزنامه عنوان اصلی را به پیشنهاد دکتر ساودرا اختصاص داده بود ــ دکتر پلار متوجه شد که در هیچ‌جای دیگر این مطلب عنوانی به این درشتی پیدا نمی‌کرد ــ منتظر شد تاعکس‌العمل‌لئون‌را ببیند ، اما او وقتی بدون‌حرف روزنامه‌را به‌آکوئینو رد کرد هیچ ابراز عقیده‌ای نکرد . آکوئینو گفت : "این ساودرا کی‌هست ؟"

" یک رمان نویس. "

" چرا باید فکر کند که ما یک رمان نویس‌را به‌جای یک کنسول می‌خواهیم ؟ یک رمان نویس به‌چه درد می‌خورد ؟ در هرحال او آرژانتینی است . چه‌کسی ازمردن یک آرژانتینی ناراحت می‌شود ؟ ژنرال که نمی‌شود . حتی رئیس جمهور خودمان هم نمی‌شود . بقیه جهان هم کلکشان نمی‌گذد . خرج یک آدم عقب‌افتاده از گردنشان برداشته می‌شود . "

ساعت یک بعدازظهر پدرریواس رادیو را باز کرد وبرنامهٔ اخبار بوئنوس‌آیرس را گرفت . حتی دکری‌هم ازپیشنهاد دکتر ساودرا نشد . دکتر پلار در این فکر بود که آیا خود ساودرا به برنامه گوش می‌کند ، درآن اتاق کوچک نزدیک زندان ، به این سکوت گوش می‌کند که حتما درنظرش از رد

محض خفت‌بارتر است؟ مردم آرژانتین به همین زودی نسبت به قضیهٔ آدم ربایی بی‌اعتنا شده بودند. وقایع هیجان‌آورتری بود که توجهشان‌را جلب‌کند. مردی فاسق زنش را کشته بود (دریک‌نزاع باچاقو البته) ــ این داستانی است که هیچ‌گاه جاذبه‌اش را برای آمریکای لاتینی‌ها از دست نمی‌دهد؛ طبق معمول روبت بشقاب پرنده‌ها از جنوب گزارش شده بود، در بولیوی یک کودتای نظامی شده بود، وگزارشی مفصل از فعالیتهای تیم فوتبال‌آرژانتین در اروپا بود (کسی به داور اعتراض‌کرده بود). درپایان اخبار گوینده گفت: "هنوز از کنسول انگلیسی ربوده شده خبری نیست. مهلتی‌که برای انجام خواسته‌های ربایندگان تعیین شده نیمه شب یکشنبه به‌پایان می‌رسد."

کسی بردربیرونی انگشت‌زد. سرخپوست‌که نوبت نگهبانی‌اش بود خودشرا به‌دیوار چسباند و تفنگش را پنهان کرد. درآن لحظه هر شش‌نفر آنها توی‌اتاق بودند ــ پدر ریواس، دی‌ئگو رانندهٔ‌اتومبیل، سیاهپوست آبله‌رو پابلو، مارتا و آکوئینو. باید نوبتای آنها بیرون‌نگهبانی می‌دادند، اما اکنون در روز روشن، وقتی‌همه‌چیز آرام بود، لئون به‌آنان اجازه داده بود به‌درون بیایند و به‌اخبار گوش بدهند، اشتباهی که احتمالا از ارتکاب آن پشیمان‌بود. باردیگر ضربه به‌در خورد، وآکوئینو رادیو را خاموش‌کرد.

پدرریواس گفت: "پابلو،"

پابلو بااکراه به‌در نزدیک‌شد. از جیبش هفت تیری بیرون کشید، اما کشیش به‌تندی به او گفت: "آن را سر جایش بگذار."

دکتر پلار با احساس تسلیم، حتی با احساس راحتی، فکرکرد آیا این اوج‌تمامی این‌ماجرای مسخره خواهدبود. آیا به محض‌آنکه در باز شود نلیک گلوله آغاز خواهد شد؟

پدر ریواس احتمالا همین فکر را داشت، زیرا به‌مرکز اتاق آمد، گویی می‌خواست، اگر این‌واقعا ختم‌ماجرا باشد، او نفر اولی باشد که‌کشته

می‌شود. پابلو در را پس کشید.

پیرمردی بیرون ایستاده بود. در نور مواج آفتاب لرزان به نظر می‌رسید وساکت طوری به‌آنان خیره‌شده‌بودکه به‌نظر کنجکاوی فوق‌العاده‌ای می‌رسید، تا آنکه دکتر پلار متوجه شد که آب مروارید او را کور کرده است. پیرمرد بادستی که به‌ضخامت کاغذ بود و رگهایش به رگهای برگی پلاسیده می‌مانست لبهٔ در را لمس کرد.

مرد سیاهپوست گفت: "خوزه، تو اینجا چه می‌کنی؟"

"آمدم پدر را پیدا کنم."

"هیچ پدری اینجا نیست، خوزه."

"آه بله، هست پابلو. دیروزکنار شیر آب نشسته بودم و شنیدم کسی می‌گوید: پدری که با پابلو زندگی می‌کند پدر خوبی است."

"کشیش برای چه می‌خواهی؟ به هرحال او رفته است."

پیرمرد سرش را از یک طرف به طرف دیگر برد گویی به تناوب از گوشهایش استفاده می‌کرد، و به‌صدای نفس‌های گوناگونی که در اتاق طنین می‌انداخت‌گوش‌می‌داد، نفسهای سنگین ونفسهای‌خفه، یکی‌تند وشتابزده، و دیگری ــ نفس‌های دی‌ئگو ــ همراه با سوتی تنگه نفسی.

به‌آنهاگفت: "زنم مرده است. وقتی امروز صبح بیدارشدم ودستم را دراز کردم تا او را بیدار کنم زنم به سردی سنگی مرطوب بود. دیشب حالش خوب بود. آش مرا درست کرد، وآش خیلی خوبی بود. هیچ وقت به من نگفت که می‌خواهد بمیرد."

"خوزه، تو باید کشیش محله را خبر کنی."

پیرمرد گفت: "او کشیش خوبی نیست. کشیش اسقف است. تو این موضوع را خوب می‌دانی، پابلو."

"پدرزی‌که به‌اینجا آمد فقط یک‌میهمان‌بود. ازاقوام پسرعمویم در روساریو بود. دوباره رفته است."

" پس این آدمها که توی اتاق هستند کی هستند ، پابلو ؟ "

" دوستان منند . چه فکر کرده‌ای؟ وقتی آمدی به رادیو گوش می‌دادیم . "

" پناه برخدا ، تو یک‌رادیوداری ، پابلو ؟ تو ناگهان چقدر پولدار شده‌ای . "

" مال من نیست . مال یکی از دوستان است . "

" چه دوست پولداری داری . من برای زنم احتیاج به یک تابوت دارم ، پابلو ، وهیچ پول ندارم . "

" می‌دانی‌که ترتیبش داده‌می‌شود ، خوزه . ما مردم محله ترتیبش را می‌دهیم . "

" خوان می‌گویدکه تو ازاو یک‌تابوت خریده‌ای . تو که زن نداری ، پابلو . تابوتت را به من بده . "

" تابوت را برای خودم می‌خواهم ، خوزه . دکتر به من گفته است که حالم خیلی‌خراب‌است . خوان برایت یک تابوت می‌سازد و همهٔ ما فقیر فقرای محله پولش را می‌دهیم . "

" اما تکلیف‌مراسم‌دعا چه‌می‌شود . می‌خواهم پدر دعا را بخواند . من کشیشی را که اسقف فرستاده نمی‌خواهم . " پیرمرد قدمی به درون اتاق گذاشت ، دستهایش را که‌کفشان به‌طرف‌بالا بود به‌سوی آنان دراز کرده بود تا لمسشان کند .

"هیچ‌پدری اینجانیست . به‌توکه گفتم . به‌روساریو برگشته است . "

پابلو میان پیرمرد وپدر ریواس ایستاد وگویی می‌ترسید که پیرمرد به‌رغم کوری‌اش بتواند یک کشیش را بازشناسد .

دی‌ئگو پرسید : "خوزه ، چطور راهت را به‌اینجا پیدا کردی؟ زنت تنها چشمی بود که تو داشتی . "

" این دی‌ئگو است؟ من می‌توانم با دستهایم خوب ببینم . "

دستهایش‌را درازکرد ، انگشتهایش ابتدا به‌طرف دی‌ئگو بود ، سپس به‌طرف جایی که دکتر ایستاده بود ، وبعد ازآن آنها را به‌طرف پدر ریواس گرفت . آنها مثل‌چشمان حشره‌ای‌فریب بودندکه بر نوک شاخکها قرار گرفته باشند . حتی به پابلو نگاهی هم نکرد . پابلو را دیده فرض‌کرد . این دیگران ، آن غریبه‌ها بودند ، که دستها و گوشهای او می‌جست . این احساس‌را به آدم می‌دادکه او مثل‌نگهبان زندان آنها را می‌شمارد ، حال آنکه آنان درسکوت خبردار ایستاده‌اند تابازرسی‌شوند . "چهارتا غریبه اینجا هست ، پابلو . " قدمی به‌طرف آکوئینو برداشت و آکوئینو پا کشان عقب رفت .

" همه دوستان منند ، خوزه . "

" هرگز نمی‌دانستم‌که تو این همه دوست داری ، پابلو . آنها اهل این محله نیستند . "

" نه . "

" با این‌حال قدم همه‌شان روی‌چشم‌که بیایند و زن مرا ببینند . "

" بعد می‌آیند ، اما حالا باید من ترا به‌خانه ببرم ، خوزه . "

" بگذار حرف زدن رادیو را بشنوم ، پابلو . هیچ وقت نشنیده‌ام یک رادیو حرف بزند . "

" تد ! " صدای چارلی فورتنوم از اتاق دیگر آمد . "تد ! "

" کی صدا می‌کند ، پابلو ؟ "

" یک مرد بیمار . "

" تد ! کجا هستی ، تد ؟ "

" یک گرینگو[1] " پیرمرد این حرف را هیبت زده ادا کرد . "هرگز پیش از این در محله‌ٔ فقیرنشین یک گرینگو ندیده‌ام . و یک رادیو . تو مرد بزرگی شده‌ای ، پابلو . "

آکوئینو صدای رادیو را تا آخر بازکرد تا صدای چارلی فورتنوم را

۱-Gringo انگلوساکسون .

در آن خفه کند و صدای زنی خیلی بلند از خواص خارق‌العادهٔ چیپسهای برنجی کلاگ[1] تعریف می کرد. "حیات ونیرو ازآنها می‌بارد. طلایی و به شیرینی عسل. "

دکتر پلار به سرعت به‌اتاق عقبی رفت. نجواکنان گفت: " چه می‌خواهی چارلی؟ "

" خواب دیدم کسی توی اتاق است. می‌خواست سرم را ببرد. مثل سگ ترسیده بودم. می‌خواستم مطمئن شوم که تو هنوز اینجا هستی. "

" دیگر حرف‌نزن. یک‌غریبه اینجاست. اگر حرف بزنی جان همه را به خطر می‌اندازی. وقتی رفت دوباره پیشت می‌آیم. "

وقتی برگشت، در اتاق دیگر صدای زیر زنی می‌گفت: " لطافت عطرآگین گونهٔ شما را دوست خواهد داشت. "

پیرمرد گفت: "مثل معجزه است. فکرش را بکن یک جعبه می‌تواند این حرفهای قشنگ قشنگ را بزند. "

آنوقت‌کسی شروع‌کرد سرود عاشقانه‌ای دربارهٔ عشق و مرگ‌بخواند.

" اینجا، خوزه، به‌رادیو دست‌بزن. توی دستهایت نگاهش‌دار. "

همه راحت‌تربودند که دستهای‌پیرمرد مشغول باشد وبرای دیدن آنها دراز نشده باشد. پیرمرد رادیو را به‌گوشش چسبانده بود مثل آنکه بیم داشت یکی از آن حرفهای قشنگ قشنگ از دستش برود.

پدر ریواس پابلو را کنار کشید. نجواکنان گفت: " اگر فکر می‌کنی صحیح باشد من همراهش می‌روم. "

پابلوگفت: "نه، همهٔ محله درکلبه‌اش جمع شده‌اند تا جسد زنش را ببینند. می‌دانند که رفته است کشیش بیاورد. اگرکشیش اسقف بیاید، می‌خواهد بداند که تو کی هستی. سراغ اسناد و مدارکت را می‌گیرد. ممکن است پلیس را خبر کند. "

1- Kellogg's Rice Krispies

آکوئینو گفت: "پیش ازآنکه پیرمرد برگردد باید حادثه‌ای برای او اتفاق بیفتد."

پابلو گفت: "نه، با این‌کار موافق نیستم. از وقتی بچه بودم اورا می‌شناسم."

دی‌ئگو راننده باصدایی بغض‌آلود عقیده‌اش را ابراز کرد: "حالا دیگر به‌هرحال برای بستن دهانش خیلی دیر شده. چطور زن کنار شیر آب می‌دانست که یک کشیش اینجاست؟"

پابلو گفت: "من به هیچ‌کس حرفی نزده‌ام."

پدر ریواس گفت: "هرگز چیزی برای مدتی طولانی در محلهٔ فقیر نشین مکتوم نمی‌ماند."

دی‌ئگو گفت: "بدتر ازهمه آنکه او ازوجود رادیو و گرینگو دراینجا خبر دارد. ما باید به سرعت از اینجا جا به‌جا شویم."

دکتر پلار گفت: "درآن صورت باید فورتنوم را روی تخت‌روان ببرید."

پیرمرد رادیو را تکان داد. شکایت کرد: "تلق تلق نمی‌کند."

پابلو پرسید: "چرا باید تلق تلق کند؟"

"یک صدا توش هست."

پابلو گفت: "بیا خوزه، وقتش رسیده است که پیش زن بیچاره‌ات برگردی."

خوزه‌گفت: "اما پدر چه‌می‌شود، می‌خواهم پدراو راتدهین کند."

"به‌تو گفتم، خوزه، پدری اینجا نیست. کشیش اسقف این‌کار را می‌کند."

"وقتی دنبالش می‌فرستیم هیچ‌وقت نمی‌آید. همیشه جلسه‌دارد. چندساعتی طول می‌کشد تا بیاید، و در همه این مدت روح زن بیچارهٔ من کجا سرگردان خواهد بود؟"

پدر ریواس‌گفت: "طوری نمی‌شود، پیرمرد. خداوند منتظر کشیش اسقف نمی‌شود."

دستهای پیرمرد به‌سرعت به طرف او برگشت، گفت: "تو ــ تو که آنجا حرف می‌زنی ــ صدایت مثل صدای کشیشهاست."

"نه، نه، من کشیش نیستم. اگرچشمانت نابینا نبود می‌دیدی‌که زن من اینجا کنارم ایستاده است. مارتا با او حرف بزن."

مارتا باصدای‌آهسته‌ای‌گفت: "بله. این شوهرمن است، پیرمرد."

پابلو گفت: "بیا تو را به‌خانه ببرم."

پیرمرد سرسختانه به‌رادیو چسبیده‌بود. صدای موسیقی بلند بود، اما اورا راضی نمی‌کرد. رادیو را به گوشش فشار می‌داد.

دی‌ئگو نجواکنان گفت: "به‌ما گفت که تنها آمده است. چطور توانسته این کار را بکند؟ شاید کسی مخصوصا او را به اینجا آورده وپشت در رهایش کرده است..."

"پیش از این دوبار با زنش به اینجا آمده است. کورها راهها را زود یاد می‌گیرند. به هرحال من به‌خانه می‌برمش و می‌توانم بفهمم که آیا کسی منتظر یا مراقب اوست."

آکوئینوگفت: "اگر تا دوساعت دیگربرنگشتی، اگر تراگرفتند... آنوقت باید کنسول را بکشیم. می‌توانی این موضوع را به‌آنها بگویی." اضافه کرد: "اگر دیروز پشتش را هدف گرفته بودم، حالا دیگر خیلی از اینجا دور شده‌بودیم."

پیرمرد باشگفتی گفت: "من حالا صدای یک رادیو را شنیده‌ام." آن را مثل آنکه جسم شکننده‌ای باشد با احتیاط سرجایش گذاشت. "فقط اگر می‌توانستم به زبم بگویم..."

مارتا گفت: "او می‌داند، او همه چیز را می‌داند."

"بیا، خوزه." مردسیاهپوست دست راست پیرمرد را گرفت و او

را به‌طرف در کشید، اما او سرسختی می‌کرد. برگشت و مثل آن بود که با دست آزادش دوباره آنها را می‌شمارد. گفت: " چه میهمانی بزرگی اینجا راه انداخته‌ای، پابلو. کمی مشروب به من بده. کمی کانیا[1] به من بده. "

" ما اینجا هیچ‌مشروبی‌نداریم، خوزه. " مرد نابینارا بیرون‌کشید ومردسرخپوست به‌سرعت در را پشت‌سرشان بست. لحظه‌ای احساس رهایی کردند مثل دم نسیمی که روزی شرجی را خنک کند.

دکترپلار پرسید: " چه فکر می‌کنی، لئون؟ آیا او جاسوس بود؟"

" چه می‌دانم؟ "

مارتا گفت: "فکر می‌کنم تو می‌بایست با آن مرد بیچاره می رفتی، پدر. زنش مرده است وهیچ‌کشیشی نیست که به او کمک کند. "

" اگر می‌رفتم جان همه را به‌خطر می‌انداختم. "

" شنیدی‌که چه‌گفت. کشیش‌اسقف اصلا دربنداین‌فقیرفقرا نیست؟"

" وتو فکر می‌کنی من‌هم دربند آنها نیستم؟ من برای آنها جانم را به‌خطر انداخته‌ام، مارتا. "

" می‌دانم، پدر. تو را متهم نمی‌کردم. تو مرد خوبی هستی. "

" زن ساعتهاست‌که مرده‌است. حالا مالیدن کمی روغن چه دردی را دوا می‌کند؟ از دکتر بپرس. "

دکتر پلار گفت: " آه، من فقط با زنده‌ها سر وکار دارم. "

زن دست‌شوهرش را لمس‌کرد. " نمی‌خواستم تو را برنجانم، پدر. من زن تو هستم. "

پدر ریواس با خشم و ناشکیبایی گفت: " تو زن من نیستی. تو همسر منی. "

" هرچه تو بگویی. "

" من تفاوت آن را بارها و بارها برایت توضیح داده‌ام. "

1- Caña

" من زن احمقی هستم ، پدر . همه چیز را نمی‌فهمم . مگر فرقی می‌کند ؟ یک زن ، یک همسر . . . "

" فرق می‌کند . شرف انسانی مطرح است ، مارتا . مرد وقتی اسیر شهوت می‌شود زنی‌را برای مدتی‌کوتاه برمی‌گیرد وامیال‌خودرا ارضا می‌کند ، اما من ترا برای همهٔ عمر گرفته‌ام . این ازدواج است . "

" هرچه تو بگوبی ، پدر . "

پدر ریواس باصدایی‌که از تعلیم ابدی مطلبی واحد خسته به‌نظر می‌رسید گفت : " نه اگر من بگویم ، مارتا . این حقیقت است . "

" بله ، پدر . اگر گاه وگدار صدای دعا خواندن تو را بشنوم حالم بهتر می‌شود . "

" شاید من خیلی بیشتر از آنچه تو بدانی دعا بخوانم . "

" خواهش می‌کنم عصبانی نشو ، پدر . من خیلی افتخار می‌کنم‌که تو مرا انتخاب کردی . "

به‌طرف آن دیگرانی که توی اتاق بودند برگشت : "او می‌توانست با هر زنی که دلش می‌خواست در محلهٔ ما در آسونسیون بخوابد . او مرد خوبی است . اگر همراه آن پیرمرد نرفت ، حتما دلیل خوبی برای این‌کار دارد . فقط، خواهش می‌کنم ، پدر . . . "

" دلم می‌خواست اینقدر به‌من نمی‌گفتی‌پدر . من شوهر تو هستم ، مارتا . شوهر تو . "

" بله ، اما من چقدر به خودم می‌بالیدم اگر می‌توانستم تو را آن جور که بودی ببینم . . . با قبا و ردا توی محراب . . . وقتی برمی‌گشتی تا ما را تبرک کنی ، پدر . "

کلمهٔ پدر بازازدهانش بیرون‌جست ؛ خیلی‌دیر دستش‌را به‌دهانش برد تا آن را متوقف کند .

" تو می‌دانی که نمی‌توانم آن کار را بکنم . "

" اگر می‌توانستم تورا همانطور که در آسونسیون دیدم ببینم . . . با لباس سفید برای عید پاک . . . . "

" تو هرگز دیگر مرا چنان نخواهی دید . "

لئون‌ریواس روگرداند . گفت : " آکوئینو ، دی‌ئگو ، سرنگهبانی‌تان بروید . دو ساعت دیگر نگهبانی را از شما تحویل می‌گیریم . تو ، مارتا ، دوباره به شهر برو و ببین روزنامه‌های بوئنوس‌آیرس رسیده است یا نه . "

دکتر پلار گفت : "بهتر است بازهم برای فورتنوم ویسکی بخرید . اندازهٔ او طوری است که زود ته یک بطری را درمی‌آورد . "

پدر ریواس‌گفت : " این‌دفعه ، هیچ‌کس شریک ویسکی او نمی‌شود . "

آکوئینو گفت : "چرا گوشه کنایه می‌زنی ؟ "

" گوشه‌کنایه نمی‌زنم . فکر می‌کنی دیروز نتوانستم بوی دهانت را بشنوم . "

ساعت چهار آکوئینو رادیو را گرفت ، اما این‌بار حتی کوچکترین اشاره‌ای هم به آدم‌ربایی نشد . مثل آن بود که آنها همه از خاطرهٔ جهان پاک شده‌باشند . آکوئینو به‌دکترپلار گفت : "حتی ذکری هم از ناپدیدشدن تو نکردند . "

دکترپلارگفت : "شاید هنوز خبر ندارند . من حساب روزها ازدستم در رفته‌است . امروز پنجشنبه‌است ؟ یادم می‌آید به منشی‌ام اجازه دادم که دو سه روز به‌تعطیل آخر هفته‌اش اضافه کند . حالا جایی سرگرم جمع کردن اجازه خروج است ، برای ارواحی‌که در برزخ هستند . امیدوارم که ما محتاج این اجازه خروجها نشویم . "

یک ساعت بعد پابلو برگشت . هیچ‌کس سوءظنی نشان نداده بود ، اما اوبیشترازآنچه قصدکرده‌بود مانده‌بود زیرا مجبور شده‌بود به‌صف‌درازی که منتظربودند تا آخرین‌احترامشان‌را به زن مرده ادا کنند بپیوندد . وقتی

برگشته‌بود هنوز کشیش اسقف نیامده بود. تنها اضطرابی که حس کرده بود وقتی‌بود که خوزه درباره‌ٔ رادیو به‌مردم حرفهایی زده بود. پیرمرد شدیدا از این‌موضوع مغرور بود که تنها کسی‌بود که به رادیو گوش داده بود و عملا یک‌رادیو را توی‌دستهایش گرفته‌بود. به‌نظر می‌رسید که فعلا قضیه‌ٔ گرینگو را فراموش کرده بود.

دی‌ئگو گفت: " به زودی یادش خواهد آمد. ما باید از اینجا برویم. "

پابلو گفت: "چطور می‌توانیم برویم؟ با یک مرد زخمی. "

آکوئینو جدل می‌کرد: " اگر ال تیگره بود می‌گفت: همین حالا او را بکشید. "

دی‌ئگو گفت: " تو فرصت این کار را داشتی. "

پابلو پرسید: " پدر ریواس کجاست؟ "

" نگهبانی می‌دهد. "

" باید دو نفر شما بیرون باشید. "

" آدم باید چیزی‌بنوشد. ماته من تمام شده بود. وظیفه‌ٔ مارتا بودکه ماته‌بیاورد، اما پدرریواس اورا به شهر فرستاد تا برای گرینگو ویسکی بخرد. ایشان نباید تشنه بمانند. "

" آکوئینو، تو برو. "

" من از تو دستور نمی‌گیرم، پابلو. "

دکترپلار فکرکرد، اگر این سستی ادامه پیدا کند، بزودی آنها با یکدیگر گلاویز می‌شوند.

وقتی مارتا برگشت غروب شده‌بود. روزنامه‌های بوئنوس‌آیرس رسیده بود ودر ناسیون چند خطی به‌دکترساودرا اختصاص داده‌شده بود، هرچند نویسنده‌ٔ روزنامه لازم دیده بود به‌خوانندگانش یادآوری کند که " ساودرا

همان رمان نویسی است که با نخستین کتابش دل ساکت به‌شهرت رسید." و بدینسان عنوان را اشتباه نقل کرده بود.

به‌نظر می‌رسید که شب پایانی ندارد. چنان بود که گویی ساعتها ساکت‌نشستن آنها، بخشی‌از سکوت جهانی‌را تشکیل می‌داد که پیرامونشان را گرفته‌بود، سکوت رادیو، سکوت‌مقامات، حتی سکوت طبیعت. هیچ سگی عوعو نمی‌کرد. مرغان آواز نمی‌خواندند، وهنگامی که باران شروع به فرو ریختن‌کرد به‌صورت قطرات‌درشت فاصله‌دارنبود، فواصل میان‌قطرات باران به‌اندازهٔ فواصل میان حرفهای آنها بود ــ سکوت درفاصلهٔ میان قطرات عمیق‌تر به‌نظر می‌رسید. جایی دور دست توفانی درکار بود؛ اما توفان آن سوی رودخانه در سرزمینی دیگر می‌غرید.

هر وقت یکی از آنها حرف می‌زد، خطر برپاشدن نزاع بر سر معصومانه‌ترین اشاره درمیان‌بود. تنها مردسرخپوست ازاین احساس‌همگانی برکناربود. نشسته بود وبا رضایتی نجیبانه لبخند می‌زد و تفنگش را روغن کاری می‌کرد. باعطوفت ولذتی شهوانی شکافهای تفنگ را تمیز می‌کرد مثل زنی که نخستین نوزادش را تیمار کند. وقتی مارتا به آنان آبگوشت داد، آکوئینو از بی‌نمکی آن شکایت کرد، و دکتر پلار لحظه‌ای فکر کرد که حالا مارتا ظرفی پرازآن‌آبگوشت نفرت آور را به صورت او خواهد پاشید. آنهارا ترک گفت و به‌اتاق عقبی رفت.

چارلی‌فورتنوم گفت: "اگر فقط چیزی برای خواندن داشتم..."

دکتر پلار گفت: "برای خواندن نور کافی نیست." تنها یک شمع اتاق را روشن می‌کرد.

" حتما می‌توانند دو سه تا شمع بیشتر به من بدهند."

" نمی‌خواهند که نور از بیرون دیده شود. بیشتر مردم این محله به‌محض‌آنکه هوا تاریک شد می‌خوابند... یا عشقبازی می‌کنند."

" شکر خدا هنوز خیلی ویسکی هست. جامی بزن. رابطهٔ غریبی

است، مگرنه؟ از یک طرف مثل سگ به تیرم می‌بندند و از طرف دیگر به‌من ویسکی می‌دهند. این‌بار حتی پولش را ندادم. خبری نشده؟ وقتی رادیو را روشن می‌کنند صدایش را آنقدر کم می‌کنند که یک کلمه‌اش را نمی‌توانم بشنوم. "

" اصلا خبری نیست. حالت چطور است؟ "

" خیلی‌خراب. فکر می‌کنی تا ته‌کشیدن این بطری زنده باشم؟ "

" البته. "

" پس آدم خوشبینی باش وبرای خودت مقدار بیشتری بریز. "

در سکوتی که فقط گاه برای لحظه‌ای شکسته میشد باهم نوشیدند. دکتر پلار دراین‌فکر بود که حالا کلارا کجاست. توی‌مزرعه؟ توی‌کنسولگری؟ سرانجام گفت: " چه چیز باعث شد با کلارا ازدواج کنی، چارلی؟ "

" به تو که گفتم ــ می‌خواستم کمکش کنم. "

" برای این کار لازم نبود با او ازدواج کنی. "

" اگر این‌کار را نمی‌کردم وقتی می‌مردم مالیات برارث خیلی‌زیاد می‌شد. گذشته ازآن من بچه می‌خواستم. دوستش دارم، تد. می‌خواهم تامین داشته باشد. دلم می‌خواست کمی او را بهتر می‌شناختی. یک دکتر فقط بیرون‌را می‌بیند ــ اوه، وفکرمی‌کنم درون‌را هم می‌بیند، اما تو مقصود مرا می‌فهمی. برای من او مثل... مثل...." کلمه‌ای را که می‌خواست نمی‌توانست پیدا کند و دکتر پلار وسوسه شد این کلمه را به‌جای او بگوید. فکر کرد او مثل آینه است، آینه‌ای که توسط مامان سانچز ساخته شده تا تصویر هر مردی را که به او نگاه می‌کند منعکس سازد ــ تا ملاطفت ناشیانهٔ چارلی‌را با تقلید خود از آن منعکس سازد و چیز مرا... چیز مرا... اما او هم نمی‌توانست‌کلمهٔ‌درست‌را پیداکند. این‌کلمه مسلما "شهوت" نبود. آن‌سئوالی‌که کلارا پیش از آمدنش مطرح کرده بود چه بود؟ او حتی سوءظن آدم‌را نسبت به‌خودش منعکس می‌کرد. از دستش عصبانی بود مثل آنکه به

طریقی مجهول به‌او زخم زده‌باشد . فکر کرد ، آدم می‌تواند توی صورت او نگاه کند و ریشش را بتراشد ، و به‌یاد عینک آفتابی گروبر افتاد .

چارلی‌فورتنوم به‌وراجی‌اش ادامه داد : "تو به من می‌خندی ، اما او کمی مرا به‌یاد مری‌پیکفورد[1] درآن فیلمهای صامت قدیمی می‌اندازد . . . مقصودم صورتش نیست ، البته ، اما ، خوب ، نوعی . . . فکر می‌کنم بـاید اسمش را معصومیت گذاشت . "

" پس امیدوارم بچه‌اش دختر باشد . پسری شکل مری پیکفورد به دشواری می‌تواند راهش را در جهان هموار کند . "

" برای من جنسیت بچه مهم نیست ، اما مثل اینکه کلارا دلـش پسر می‌خواهد . " با لحنی که خودش را مسخره می‌کرد اضافه کرد : " شاید دلش می‌خواهد بچه شکل من باشد . "

دکتر پلار میلی وحشیانه داشت که تمامی حقیقت را به او بگوید . تنها مشاهدهٔ جسم‌زخمی چارلی که بر در تابوت دراز شده بود او را ازاین کار باز داشت . ناراحت کردن یک بیمار با اصول حرفه‌ای مغایرت داشت . چارلی فورتنوم لیوان ویسکی‌اش را بلند کرد و افزود : "البته ، نه آنجـور که حالا هستم . به سلامتی . "

دکتر پلار شنید که صداها در اتاق پهلویی بلندتر می‌شوند .

چارلی فورتنوم پرسید : " آنجا چه خبر است ؟ "

" با هم دعوا می‌کنند . "

" سر چی ؟ "

" احتمالا سر تو . "

۱ - Mary Pickford هنرپیشه امریکایی سینمای صامت کارش را با چارلی چاپلین ، داگلاس فربنکس و گریفیت شروع کرد . تا سال ۱۹۳۳ فعالیت سینمایی داشت ـ م

PersianPDF.com

فصل دو

درست پس ازساعت نه صبح روز جمعه هلیکوپتری با ارتفاع کم بر فراز محلهٔ فقیرنشین پروازکرد. درامتداد خطوط منظم عقب‌وجلو می‌رفت، مثل مدادی که در امتداد خط‌کشی حرکت‌کند، بالا وپایین هرکوره راه گل آلودی را می‌کاوید، بر فراز درختان می‌رفت، خستگی ناپذیر و منظم. دکترپلار به‌یاد آورد که چطور انگشتان خودش بعضی وقتها بر بدن بیماری خط‌هایی می‌کشد، تا موضع دقیق درد را پیدا کند.

پدر ریواس به پابلو گفت تا به دی‌ئگو و مارتا که بیرون نگهبانی می‌دادند بپیوندد. گفت: "همهٔ مردم محله آنها را تماشا می‌کنند. اگر ساکنان این‌کلبه بی‌اعتنایی نشان بدهند مشکوک خواهند شد." به‌آکوئینو گفت که دراتاق عقبی مراقب فورتنوم باشد. هرچند برای فورتنوم هیچ‌راه متصوری برای نشان دادن حضورش درآنجا نبود، پدر ریواس هیچ امکانی

را از نظر دور نمی‌داشت .

دکتر پلار و کشیش در سکوت نشستند و به سقف اتاق خیره شدند چنانکه‌گویی هرلحظه ممکن‌بود این ماشین سقف را درهم بشکند وبرسرشان فرود بیاید . پس‌ازآنکه هلیکوپتر رفت ، می‌توانستند صدای خش خش برگها را که مانند باران بر زمین می‌افتادند بشنوند . وقتی که صدا قطع شد آنها لال ماندند و بازگشت ماشین برگ زنی را انتظار کشیدند .

پابلو و دی‌ئگو به درون آمدند . پابلو گزارش داد : " عکس می‌گرفتند . "

" از این کلبه ؟ "

" از همهٔ محله . "

دکتر پلار گفت : "پس ماشینتان را دیده‌اند . مشکوک خواهند شد که یک ماشین اینجا چه‌کار می‌کند . "

پدر ریواس گفت : " آن را خوب پنهان کرده‌ایم . فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که . . . "

پابلو به‌آنها گفت : "تفتیش خیلی دقیقی می‌کردند . "

دی‌ئگو گفت : "بهتر است که حالا دیگر فورتنوم را بکشیم . "

" اولتیماتوم ما تا نیمه شب یکشنبه به‌پایان نمی‌رسد . "

" قبلا اولتیماتوم ما را نادیده گرفته‌اند . هلیکوپتر این موضوع را نشان می‌داد . "

دکتر پلار گفت : " مهلت را چند روزی تمدید کنید . باید وقت بدهید که تبلیغات تاثیر کند . شما را خطر عاجلی تهدید نمی‌کند . پلیس جرئت نمی‌کند به شما حمله کند . "

پدر ریواس گفت : " ال تیگره مهلت را تعیین می‌کند . "

" با همه حرفهایی که می‌زنی باید راهی برای تماس‌گرفتن با او پیدا کنید . "

" هیچ راهی نداریم . "

" تو خبرهای مربوط به فورتتوم را به او دادی . "

" آن خط فورا قطع شد . "

" پس خودت اقدام کن . کسی را بفرست به ال لیتورال تلفن کند . یک هفتهٔ دیگر مهلت بده . "

دی‌ئگو گفت : "یک هفته دیگر تا پلیس ما را پیدا کند . "

" پرز جرات نمی‌کند خیلی نزدیک تفتیش کند . نمی‌خواهد مرد مرده‌ای را پیدا کند . "

صدای موتور هلیکوپتر باز به گوش رسید . آن را از فاصله‌ای دور می‌شنیدند ، اندکی بلندتر از زمزمه‌کردن مردی بود . باراول ازشرق به‌غرب رفته بود . اکنون از فراز درختان از شمال به‌جنوب می‌رفت و باز می‌گشت . پابلو و دی‌ئگو به‌حیاط برگشتند ، و انتظار طولانی آنها با صدای فروریختن برگها به پایان رسید . سرانجام سکوت حکمفرما شد .

مردان بازگشتند . دی‌ئگو گفت : "بازهم داشتند عکس می‌گرفتند . حتما از هر کوره راه و هرکلبه‌ای در محله عکس گرفته‌اند . "

سیاهپوست‌گفت : "خیلی بیشتر از عکسهایی‌که انجمن شهر گرفت ، شاید پس ازاین‌متوجه شوند که ما به شبرهای آب بیشتری احتیاج داریم . "

پدر ریواس مارتا را از حیاط به درون کلبه خواند و نجواکنان دستورهایی به‌اوداد . دکترپلار سعی‌کرد بشنود او چه‌می‌گوید ، اما نتوانست چیزی بشنود تا صدای آنها بلندتر شد .

مارتا گفت : "نه ، نه ، ترا ترک نمی‌گویم ، پدر . "

" اینها که گفتم دستور است . "

" به من گفتی که من همسرت هستم یا معشوقت ؟ "

" البته تو همسر منی . "

" آه بله ، تو این حرف را می‌زنی ، گفتنش آسان است ، اما با من

مثل معشوقه‌ات رفتار می‌کنی، می‌گویی: برو، چون کارت با من تمام شده است. حالا خیلی خوب می‌دانم که فقط معشوقهٔ تو هستم. هیچ کشیشی ما را عقد نمی‌کند. همه تقاضای تورا ردکردند. حتی رفیقت، پدرآنتونیو."

"بیش از ده بار برایت توضیح داده‌ام که برای ازدواج وجود کشیش لازم نیست. یک‌کشیش فقط یک‌شاهد است. مردم خود با هم ازدواج می‌کنند. آنچه مهم است پیمانی است که با هم می‌بندیم. نیت ماست."

"چطور می‌توانم بدانم‌که نیت تو چه بوده است؟ شاید فقط زنی را برای‌همخوابگی می‌خواسته‌ای. شاید من فاحشهٔ‌تو هستم. وقتی می‌گویی بروم و تو را ترک گویم با من مثل یک فاحشه رفتار می‌کنی."

پدرریواس دستش‌را بلندکرد مثل آنکه بخواهد او را بزند وآنوقت پشت به او کرد.

"اگرمن‌مایهٔ‌گناه‌تو نیستم، پدر، پس چرا برای‌مادعا نمی‌خوانی؟ ما همه درخطرمرگ هستیم، پدر. به‌یک مراسم دعا احتیاج داریم. وآن‌زن بیچارهٔ محلهٔ‌فقیرنشین که مرد... حتی آن گرینگو که آنجاست... اوهم به دعای تو احتیاج دارد."

میل بچه مدرسه‌ای قدیمی برای مسخره‌کردن لئون در دکتر پلار زنده شد. گفت: "حیف شد که تو کلیسا را ترک گفتی. می‌بینی ــ دارند اعتمادشان را به تو از دست می‌دهند."

پدر ریواس باچشمهای پرشرارهٔ‌سگی که از استخوانی دفاع کند او را وراندازکرد. "من‌هیچ‌وقت به‌تو نگفتم‌که‌کلیسارا ترک‌گفتم. چطور می‌توانم کلیسا را ترک بگویم؟ کلیسا همهٔ‌جهان‌است. کلیسا این‌محلهٔ فقیرنشین است، این‌اتاق‌است. تنها یک‌راه برای‌هرکدام‌ما وجود دارد که‌کلیسارا ترک بگوئیم وآن‌مردن‌است." وحرکت‌کسی‌را کردکه‌ازمباحثهٔ‌بیهوده خسته شده باشد. "نه حتی‌آنوقت، اگرآنچه گاه به‌آن اعتقاد داریم حقیقت باشد."

"مارتا فقط‌ازتو خواست‌که دعا کنی. یادت رفته است چطور دعا

کنی؟ من مسلما یادم رفته است. من هرگز نمی‌توانم از سلام به مریم، بیشتر بروم و آنوقت آن را با تصنیف نازنین مریم قاطی می‌کنم. "

پدر ریواس گفت: " من هرگز ندانسته‌ام چطور دعا کنم. "

" چه می‌گویی، پدر؟" مارتا مثل آنکه بخواهد از بچه‌ای که حرف رکیکی‌را، که درخیابان یاد گرفته، برزبان آورده دفاع کند، به‌آنها گفت: "نمی‌داند چه می‌گوید. "

"دعایی برای‌شفای بیماران. دعایی برای‌نزول‌باران. این دعاها را می‌خواهید؟ آه، من‌همهٔ‌آنهارا ازحفظ می‌دانم، اما اینها دعا نیستند. برای‌آنکه به‌این مزخرفات نامی داده باشید اسم آنها را شفاعت بگذارید. می‌توانید آنها را در نامه‌ای بنویسید و همسایگانتان را هم وادار کنید آن را امضاء کنند وآن را به نشانی پروردگار در صندوق پست بیندازید. هیچ پستچی نامهٔ‌شمارا به‌مقصد نخواهدرساند. هیچ‌کس آن را نخواهد خواند. آه، البته، گاه وگدار ممکن‌است حسن تصادفی درکار باشد. پیش‌آمده است که دکتری مداوای صحیح‌را تجویزکند وکودکی بهبود یابد. یا رگباری بیاید همانوقت که آن را می‌خواهید. یا مسیر باد عوض شود. "

آکوئینو از آستانهٔ در اتاق عقبی به آنها گفت: "با همهٔ این احوال من در قرارگاه پلیس دعا می‌کردم. دعا کردم که باز با دختری در یک‌بستر بخوابم. نمی‌خواهد به من‌بگویی‌که این دعای درستی نبوده‌است. و مستجاب هم شد. نخستین روزی که آزاد شدم با دختری خوابیدم. توی یک مزرعه بود، وقتی که تو به دهی رفته بودی تا غذا بخری. دعای من مستجاب شد، پدر. حتی اگر توی یک مزرعه بود و توی رختخواب نبود. ".

دکتر پلار فکر کرد: او هم مثل من گاوبازی سواره است. بر پوست گاو نیزه می‌زند تا جانور را پیش از مرگ فعالتر کند. تکرار لفظ "پدر" مثل نیزه‌هایی‌بود که برای سوراخ‌کردن پوست به‌کار برده‌می‌شد. چرا می‌خواهیم اورا نابود کنیم ــ یا شاید امیدواریم خودمان را نابود کنیم؟ ــ این بازی

بیرحمانه‌ای است .

" آکوئینو ، اینجا چکار می‌کنی ؟ به‌تو گفتم بمانی ومراقب زندانی باشی . "

" هلیکوپتر رفته‌است . چکار می‌تواند بکند ؟ او فقط دارد به زنش نامه می‌نویسد . "

" تو به او قلم دادی؟ وقتی او را آوردند من خودم قلمش را برداشتم . "

" یک نامه چه ضرری می‌تواند بزند ؟ "

" این دستورهای‌من‌بود . اگر همه شروع کنید از اجرای دستور سر باز بزنید دیگر هیچ کدام در امان نخواهیم ماند . دی‌ئگو ، پابلو ، دوباره بروید بیرون . اگر ال‌تیگره اینجا بود . . . . "

آکوئینو گفت : "اما او اینجا نیست ، پدر . او جایی درامان است وخوب می‌خورد و خوب می‌نوشد . وقتی هم مرا نجات می‌دادید در قرارگاه پلیس‌نبود . آیا هیچ وقت نمی‌خواهد جان خودش را به خطر بیندازد همان طور که جان ما را به‌خطر می‌اندازد ؟"

پدر ریواس او را به‌کناری زد و به‌اتاق عقبی رفت . دکتر پلار بساز شناختن‌پسری‌را که مفهوم تثلیث را برای‌او توضیح‌داده‌بود دشوار می‌یافت . فکرکرد درمیان‌خط‌های بیشمار پیری زودرس‌که این چهره را پرچین و چروک کرده‌بود می‌تواند نشانه‌ای ازرنجی عظیم ببیند ، مثل کلافی از ماران که با هم بستیزند .

چارلی‌فورتنوم به‌آرنج چپش تکیه‌داده‌بود . پای باندپیچی شده‌اش از یک‌طرف تابوت بیرون زده بود ، و به‌کندی و دشواری می‌نوشت ؛ سر بالا نکرد . پدر ریواس گفت : "به‌کی نامه می‌نویسید ؟ "

" به‌همسرم . "

" با این وضع نوشتن باید خیلی دشوار باشد . "

" یکربع ساعت طول‌کشیده تا دوجمله نوشته‌ام . از این‌آکوئینوی شما خواهش‌کردم برایم بنویسد . اما او خواهشم را رد کرد . از وقتی به من تیر زده‌است ازدستم عصبانی است . دیگر با من حرف نمی‌زند . چرا ؟ مثل اینکه من او را زخمی کرده باشم . "

" شاید هم کرده باشید . "

" چه زخمی ؟ "

"شاید احساس‌می‌کند به‌او خیانت‌کرده‌اید . باورنمی‌کرد شجاعتش را داشته باشید که به او کلک بزنید . "

" شجاعت ؟ من؟ من شجاعت یک موش را هم ندارم ، پدر . می خواستم دوباره همسرم را ببینم ، همین وبس . "

" چه‌کسی این نامه را به او خواهد داد ؟ "

" دکترپلار شاید . اگر بعد ازمرگ من آزادش کنید . می‌تواند نامه را برای او بلند بخواند . سواد خواندنش چندان تعریفی ندارد و خط من روز روزش بد است . "

" اگر مایل باشید من نامه را برایتان می‌نویسم . "

" خیلی‌متشکرم . اگراین‌کاررا بکنید ممنون‌می‌شوم . ترجیح‌می‌دهم شما این‌کاررابکنید تاهرکس‌دیگری . نامه‌ای‌این‌چنین خودش جنبهٔ محرمانه دارد . مثل اعتراف است . واز همه چیز گذشته شما یک کشیش هستید . "

پدر ریواس نامه را گرفت و روی زمین کنار تابوت نشست .

" فراموش کرده‌ام تا حالا چه نوشته‌ام . "

پدر ریواس خواند : "عزیزم ، از اینکه با یک بچه تنها می‌مانی ناراحت نباش ، بهتر است که این پسر با یک مادر بماند تا با یک پدر . من از این موضوع اطمینان دارم . من با پدرم تنها ماندم وهرگز روی خوشی‌را ندیدم . همیشه‌اسبها ، اسبها . . . ــ همه‌اش همین‌است. بعد ازکلمهٔ اسبها

چیزی ننوشته‌اید . "

چارلی‌فورتنوم‌گفت : "درموقعیتی که من هستم ، گمانم شما معتقدید که باید راهی‌برای بخشیدن پیدا کنم . حتی پدرم را ببخشم . شاید از همه چیز گذشته او چندان آدم بدی هم نبود . بچه‌ها زود دچار احساس نفرت می‌شوند . بهتر است آن قسمت راجع به اسبها را حذف کنیم ، پدر . "

پدر ریواس خطی روی آن کلمات کشید .

" به‌جای‌آن بنویسید ــ اماچه بنویسم ؟ مشکل اینجاست که من در نوشتن هرچیزخصوصی ناشی هستم . یک قطره ویسکی به من بدهید ، پدر . کمک می‌کند که مغزم به‌کار بیفتد ، آنچه از آن باقی مانده است ــ مقصودم مغز من است . "

پدر ریواس لیوانی مشروب برای او ریخت .

چارلی فورتنوم گفت : " من لانگ‌جان را ترجیح می‌دهم ، اما این چیزی هم که شما برایم خریده‌اید آنقدرها هم بد نیست . اگر به اندازهٔ کافی اینجا بمانم ذائقه‌ام با ویسکی آرژانتینی جور خواهد شد ، اما تفاوتش با اسکاچ واقعی اینست که آدم را گول می‌زند و اندازهٔ صحیح را از دست می‌دهد . شما مقصود مرا نمی‌فهمید ، پدر ، اما هر مشروبی اندازهٔ صحیحی دارد ــ البته غرضم آب نیست . آب برای نوشیدن نیست . دل و روده را خراب می‌کند و حصبه می‌آورد . برای هیچ انسان یا حیوانی ، مگر برای آن اسبهای‌لعنتی ، خوب نیست . آیا اگر از شما خواهش‌کنم که یک پیک کوچک با من بنوشید خواهشم را می‌پذیرید ؟ "

"نه . من‌همانطورکه می‌دانید ، مشغول انجام‌وظیفه‌ام . می‌خواهید به انشاء نامه‌تان ادامه بدهید ؟ "

" بله ، البته . فقط کمی صبر کردم تا ویسکی تاثیر کند . شما آن قسمت راجع به‌اسبها را حذف کردید ، نکردید ؟ پس ازآن چه باید بگویم ؟ می‌دانید می‌خواهم کاملا ساده با او حرف بزنم ، مثل آنکه با هم تنها

هستیم ، روی‌ایوان ، توی‌مزرعه ، اما کلمات هرگز به راحتی به‌دستم نمی‌آیند ــ مقصودم روی‌کاغذ است . انتظاردارم شما درک کنید . از همه چیز گذشته شما هم به‌نحوی ازدواج کرده‌اید ، پدر . "

پدر ریواس گفت : "بله ، من هم ازدواج کرده‌ام . "

" اما آنجا که من می‌روم ازدواجی در کار نیست ، دست کم شما کشیشها همیشه این‌مطلب را به ما می‌گویید . به‌نظر می‌رسد کمی حیف شد که من دخترمناسب را این‌همه دیر توی زندگی لعنتی‌ام پیدا کردم . باید توی بهشت روزهای‌ملاقات‌بگذارند ، تاچیزی برای‌ما باشد که گاه وگدار انتظارش را بکشیم . همانطور که توی زندانها دارند . اگر چیزی نداشته باشیم که به امیدش دل‌خوش کنیم ، این‌بهشت هم چندان بهشت نیست . می بینید من وقتی اندازهٔ‌ویسکی‌ام درست‌باشد حتی شرعیاتم هم خوب می‌شود . به‌کجا رسیده بودم ؟ آه ، به اسبها . مطمئن هستید که آن اسبهای مادر به‌خطا را حذف کردید ؟ "

دکترپلار از اتاق جلویی به‌درون آمد ؛ پاهایش صدایی روی کف خاکی اتاق‌نکرد ، وهیچ‌یک از دو مرد به‌بالا ننگریست . مشغول‌نامه بودند . پلار ساکت دم‌در ایستاد وآنها را تماشاکرد . مثل دو دوست قدیمی‌بودند .

چارلی فورتنوم تقریر کرد : "بگذار بچه به مدرسهٔ محلی برود ، اما اگر پسربود اورا به‌آن‌مدرسهٔ بزرگ انگلیسی در بوئنوس‌آیرس ، آنجا که من می‌رفتم ، نفرست . من هرگز درآن‌مدرسه شادنبودم . بگذار مثل‌خودت یک‌آرژانتینی واقعی‌شود ــ نه‌یک‌چیز قاطی‌پاطی مثل‌من . ــ پدر ، اینها را که گفتم نوشتید ؟ "

" بله . بهترنبود چیزی راجع به‌تغییر خط نامه‌برایش می‌نوشتید ؟ شاید تعجب کند که . . . "

" من‌شک‌دارم‌که متوجه چنین‌موضوعی‌شود . وپلار همیشه می‌تواند جریان را برایش توضیح بدهد . خدای‌من ، نوشتن‌یک‌نامه مثل راه‌انداختن

فخر فورتنوم در یک صبح بارانی است. تکان پشت تکان. آدم فکر می‌کند موتور به‌کار افتاده است که دوباره خاموش می‌شود. خیلی خوب، پدر، بنویسید ــ : اینجا که خوابیده‌ام، بیشتر اوقات به تو فکر می‌کنم، به بچه هم فکر می‌کنم. توی خانه تو همیشه طرف راست منی، و می‌توانم دست راستم را روی‌شکمت بگذارم ولگدزدن آن تخم سگ کوچولو را احساس کنم، اما اینجا هیچ طرف راستی نیست. تختخواب خیلی باریک است. البته، کاملا راحت است. واقعا بهانه‌ای برای شکایت کردن ندارم. من از اکثر مردان خوشبخت‌ترم. ــ مکث‌کرد :خوشبخت‌تر... ــ وبقیه‌حرفش‌راخورد : پیش ازآنکه ترا بشناسم، عزیزم، من مرد تباه شده‌ای بودم. یک مرد باید نوعی جاه‌طلبی داشته‌باشد تابتواند به‌زندگی ادامه‌دهد. حتی یک‌میلیونر می‌خواهد یک‌میلیون دیگر برپولش‌بیفزاید. اما پیش ازآنکه تو با من زندگی کنی هیچ‌چیز نبود که بتوانم به‌امیدش دل خوش کنم، مگر، البته، اندازهٔ درست. محصول ماته‌ام هرگز چیزدرخشانی نبود. آنوقت تو را پیدا کردم وکاری داشتم‌که واقعا بخواهم انجام دهم. می‌خواستم تو را راضی وبی‌نیاز کنم، وناگهان بچه‌مان پیداشد. ما باهم به‌وجودش‌آوردیم. انتظارنداشتم که زیاد عمرکنم. فقط می‌خواستم مطمئن‌شوم که درآن سالهای اول همه‌چیز رو به‌راه باشد ــ سالهای اول برای‌بچه اهمیت دارند، می‌گویند نوعی الگو به‌وجود می‌آورند. با همه این‌احوال تو نباید فکرکنی که من همهٔ امیدم را از دست داده‌ام ــ به‌رغم آنان راهی پیدا می‌کنم و از اینجا در می‌روم." مکث‌کرد. "البته این فقط یک شوخی است، پدر. چطور می‌توانم فرارکنم؟ اما نمی‌خواهم فکر کند که مایوس شده‌ام. خدای من، فخر فورتنوم برای مدتی شروع به‌کار کرد، تقریبا ازتوی گودال بیرون آمدیم، اما حالا دیگر نمی‌توانم پیشتر بروم. فقط بنویسید : عزیزکم، عشق زندگیم."

"مطمئن هستید که نامه را تمام کرده‌اید؟"

"بله. فکر می‌کنم. نامه نویسی چه‌کار دشواری است. فکرش را

بکنید، گاهی در قفسه‌های کتابخانه آدم مجموعه‌نامه‌های فلان وبهمان را می‌بیند. احمق‌های بیچاره. شاید این نامه‌ها دو جلد باشد. یک چیزی هست که فراموش کردم. همان ته نامه بنویسید. به‌عنوان بعدالتحریر. می‌دانید، پدر، این اولین بچه اوست. هیچ تجربه‌ای ندارد. می‌گویند زنها از روی غریزه این چیزها را می‌دانند. با این همه من شک دارم. این را بنویسید: ــ لطفا به‌بچه شیرینی زیاد نده. شیرینی برای دندانها بد است، دندانهای‌مرا شیرینی‌خراب‌کرد، و اگر درمورد هرچیزی‌نتوانستی تصمیم بگیری با دکتر پلار مشورت کن. او دکتر خوبی است و رفیق خوبی است. ــ این تمام آن چیزی است که می‌توانم فکر کنم، پدر." چشمانش را بست. "شاید بعدا چیزهای دیگری سرهم بکنم. می‌خواهم درست پیش ازآنکه مرابکشید یکی دوکلمه‌ای اضافه کنم، همان آخرین کلمات مشهور را، اما حالا خسته‌تر ازآن هستم که چیز دیگری به‌فکرم برسد."

"نباید امیدتان را ازدست بدهید، سنیور فورتنوم."

"چه‌امیدی؟ از وقتی که با کلارا ازدواج کرده‌ام، همیشه از مردن می‌ترسیده‌ام. تنها یک راه دلپذیر برای مردن هست وآن هم با هم مردن است، وحتی اگر شما مداخله نکرده بودید، من پیرتر ازآن بودم که به‌آن طریق بمیرم. من طاقت ندارم که فکر کنم وقتی نوبت مردن او برسد تنها و وحشت‌زده خواهد مرد. دلم می‌خواهد آنجا باشم و دستش را بگیرم وبه او بگویم که طوری‌نیست، کلارا، من هم می‌میرم، وحشت نکن ــ مردن هم چندان بد نیست. من دارم‌گریه می‌کنم، خودتان می‌توانید ببینیدکه من مردشجاعی نیستم. با همه این احوال دلم به‌حال خودم نمی‌سوزد، پدر. من فقط نمی‌خواهم وقتی کلارا می‌میرد تنها باشد."

پدرریواس یادست حرکتی کرد ــ که می‌توانست کوششی برای طرح حرکت‌متبرک‌کردن هوا باشد، عملی که او فراموش‌کرده بود. بدون اطمینان گفت: "خدا آنجا خواهد بود."

" آه ، شما می‌توانید خدای‌خودتان‌راداشته‌باشید ، متاسفم ، پدر ، اما من هیچ نشانه‌ای از او در این اطراف نمی‌بینم ، شما می‌بینید ؟ "

دکتر پلار دست و گریبان با خشمی بی‌دلیل به‌اتاق جلویی رفته بود . به‌نظرش می‌رسید که هرکلمه از نامه‌ای که شنیده بود فورتنوم تقریر می‌کند تهمتی بود که ظالمانه به‌او زده شده بود . آنچنان در خشم خود مستغرق‌بود که شلنگ‌انداز بکراست به‌طرف در کلبه رفت تا آنکه لوله‌ٔتفنگ سرخپوست را برشکمش احساس‌کرد و ایستاد . فکر کرد : بچه ، همیشه بچه ، رفیق‌خوب ، به‌بچه شیرینی‌نده ، لگدزدنش را ببین . آنجا ایستاد درحالی که‌لوله‌ٔ تفنگ بر شکمش فشار می‌آورد ، خشمش را به صورت تفی بر زمین انداخت .

آکوئینو پرسید : "طوری شده ، ادواردو ؟ "

" از ماندن در این قفس تا سرحد مرگ خسته شده‌ام . چرا خبر مرگتان به من اعتماد نمی‌کنید و نمی‌گذارید بروم ؟ "

"برای فورتنوم احتیاج به‌یک دکتر داریم . اگرازاینجا بروی دیگر برنمی‌گردی . "

" دیگر کاری نیست که بتوانم برای فورتنوم بکنم ، و من توی این زندان کثافت گیر کرده‌ام . "

" اگر در یک زندان واقعی بودی این احساس را نمی‌کردی . اینجا برای من درحکم آزادی است . "

" صد متر مربع زمین خاکی . "

" من با نه‌متر می‌ساختم . بنابراین جهان برای من خیلی وسیعتر شده است . "

" به‌نظر من تو می‌توانی شعرت را در هر بیغوله‌ای بگویی ، اما من هیچ‌کاری ، هیچ‌کاری ندارم . من یک دکترهستم . یک‌مریض‌کافی نیست . "

" حالا دیگر هیچ‌وقت شعر نمی‌گویم . این کار بخشی از زندگی زندان‌بود . شعر می‌نوشتم چون حفظ کردن آن آسان‌بود . راهی برای ایجاد ارتباط بود ، همین وبس. حالا هرچه کاغذ بخواهم وقلم دراختیارم است و نمی‌توانم یک خط بنویسم . چه کسی اهمیت می‌دهد ؟ به‌جای آن زندگی می‌کنم . "

" تو اسم این را زندگی می‌گذاری؟ تو حتی نمی‌توانی تا شهر بروی . "

" من هیچ وقت علاقه‌ای به قدم‌زدن نداشته‌ام . همیشه‌آدم‌تنبلی بوده‌ام . "

پدر ریواس به‌درون آمد . پرسید : "پابلو و دی‌ئگو کجا هستند ؟"

آکوئینو گفت : "نگهبانی می‌دهند ، خودت آنها را فرستادی . "

" مارتا ، یکی ازآنها را بردار و با هم به‌شهر بروید . شاید این آخرین فرصت ما باشد . هرچه می‌توانید آذوقه تهیه کنید . به‌اندازه‌ای که تا سه روز دوام بیاورد . و راحت بشود حملش کرد . "

آکوئینوپرسید : " چه چیز دستپاچه‌ات کرده است ؟ نکند خبرهای بدی شنیده‌ای . "

"هلیکوپتر ناراحتم‌کرده‌است ـدر مورد آن مرد کور هم ناراحتم . مهلت ما یکشنبه شب به‌پایان می‌رسد ، و احتمالا پلیس خیلی پیش از آن به اینجا خواهد آمد . "

دکتر پلار پرسید : "وبعد ؟ "

" می‌کشیمش ومی‌گریزیم . باید غذا داشته‌باشیم که همراه ببریم . مجبور خواهیم بود از شهرها دوری کنیم . "

آکوئینو پرسید : "شطرنج بازی می‌کنی ، ادواردو ؟ "

" بله . چطور ؟ "

" من یک صفحه شطرنج جیبی دارم . "

روی کف خاکی‌اتاق نشستند وصفحهٔ کوچک را میانشان گذاشتند. دکتر پلار همانطور که مهره‌ها را می‌چید گفت: "من تقریبا هرهفته توی‌هتل بولیوار با پیرمردی به‌نام همفریس شطرنج بازی می‌کردم. آن شب هم که شما اشتباهی این ماهی را به تور انداختید بازی می‌کردم. "

" بازی‌کن خوبی بود؟ "

" آن شب بهتر از من بود. "

آکوئینو شطرنج باز بی‌پروایی بود، خیلی سریع بازی می‌کرد، و هروقت دکتر پلار پیش از حرکت مکث می‌کرد، او شروع می‌کرد با خودش زمزمه کند. دکتر پلار خواهش کرد: "لطفا ساکت باش. "

" هاها. حسابت را رسیده‌ام، مگر نه؟ "

" برعکس. کیش. "

" زود تلافی می‌کنم. "

" دوباره کیش. ومات. "

دو دست پشت سر هم برد.

آکوئینوگفت: " تو خیلی قوی‌تر از من هستی، باید من به سراغ سنیور فورتنوم بروم. "

" هیچ وقت ندیده‌ام بازی کند. "

" تو با او خیلی دوست هستی؟ "

" به یک حساب بله. "

" و با زنش؟ "

" بله. "

آکوئینو صدایش‌را پایین‌آورد. "آن‌بچه که مرتب حرفش را می زند ــ مال تست؟ "

دکترپلار گفت: "از بس راجع به‌آن بچه حرف شنیدم خفه شدم. یک دست دیگر بازی می‌کنی؟ "

وقتی داشتند مهره‌ها را می‌چیدند صدای شلیک گلوله‌ای شنیدند، از فاصله‌ای خیلی دور. آکوئینو تفنگش را برداشت، اما شلیک تکرار نشد. دکتر پلار همانطور که رخ سیاهی در دست داشت روی زمین نشسته بود. مهره ازعرق دستش خیس شد. هیچکس حرفی نزد. بالاخره پدرریواس گفت: "کسی به‌یک مرغابی وحشی تیر انداخت، ما کم‌کم فکر می‌کنیم که هراتفاقی می‌افتد به ماجرای ما مربوط است."

آکوئینو گفت: "بله، حتی هلیکوپتر هم می‌تواند متعلق به انجمن شهر باشد، البته اگر بتوانیم علامتهای نظامی‌اش را فراموش کنیم."

"چقدر به برنامهٔ بعدی اخبار رادیو مانده است؟"

"دو ساعت دیگر. با وجود این ممکن است برنامهٔ فوق‌العاده‌ای بگذارند."

"رادیو را نمی‌توانیم تمام مدت باز بگذاریم. این تنها رادیوی این محله است. همین حالا هم تعداد زیادی از مردم از وجودش اطلاع دارند."

دکتر پلار گفت: "پس آکوئینو و من می‌توانیم به بازی خودمان ادامه بدهیم. یک رخ به تو آوانس می‌دهم."

"رخت مال‌خودت‌باشد. من‌توی یک‌بازی‌مساوی شکستت می‌دهم. من مدتی تمرین نداشته‌ام، همین وهمین."

دکتر پلار می‌توانست از بالای شانهٔ آکوئینو پدر ریواس را ببیند، شیئی کوچک و خاک آلود بود، بیشتر به یک مومیایی چروکیده شبیه بود که از زیرخاک بیرون کشیده شده باشد، همراه با معدودی متعلقات ذیقیمت که با او به خاک سپرده شده بود ــ یک هفت تیر، یک کتاب جیبی مندرس. دکترپلار باخود فکرکرد: آیا این‌کتاب زاد المعاد است؟ آیاکتاب دعاست؟ و با احساس کسالت مفرط ترجیع قدیمی‌اش را تکرار کرد: "کیش ومات."

آکوئینو گفت: "بازی تو خیلی قوی‌تر از من است."

دکترپلارپرسید: "چه می‌خوانی، لئون؟ متون مناسب برای موعظه های کلیسایی را می‌خوانی؟ "

" سالها پیش این کار را رها کردم. "

" پس این کتاب چیست؟ "

" فقط یک رمان پلیسی است. یک رمان پلیسی انگلیسی است. "

" تعریفی دارد؟ "

" راجع به‌آن نمی‌توانم قضاوت کنم. ترجمه‌اش خیلی‌خوب نیست، و همیشه می‌توانم پایان این‌جور کتابها را حدس بزنم. "

" پس خواندنش چه فایده دارد؟ "

" آه، خواندن‌داستانی که آدم می‌داند پایانش چه می‌شود تسلی بخش است. دنیایی رویایی‌که عدالت همیشه درآن اجرا می‌شود. درعصر ایمان داستان پلیسی وجود نداشت ــ فکرش را بکنی نکتهٔ جالبی است. وقتی مردم به‌خدا اعتقاد داشتند، او تنها کارآگاه بود. قانون بود. نظم بود. خیر بود. مثل شرلوک هولمس شما. او بود که مردان شریر را تعقیب می‌کرد و به‌مکافات می‌رساند و همه‌چیز را کشف می‌کرد. اما امروز مردمانی مثل ژنرال اختیار قانون ونظم را به‌دست دارند. شوک الکتریکی بر آلت تناسلی. انگشتان آکوئینو. مردم بیچاره را نیم گرسنه نگه دار، آنوقت نیرویی برای عصیان‌کردن ندارند. من کارآگاه را ترجیح می‌دهم. من خدا را ترجیح می‌دهم. "

" هنوز به او اعتقاد داری؟ "

" به‌طریقی. گاه‌گاه. جواب آره یانه دادن چندان‌هم آسان‌نیست. مسلما این‌همان‌خدایی نیست که آنها در مدرسه یا در مدرسهٔ مذهبی به‌ما شناساندند. "

دکترپلار باز شروع به سربه‌سر گذاشتن با او کرد. "خدای شخصی تو، من فکر می‌کردم این بدعتی پروتستانی است. "

" چرا نباشد؟ اگرباشد بدتر ازاین‌می‌شود؟ اگرباشد ازحقیقت‌آن کاسته‌می‌شود؟ماد یگررافضی‌هارانمی‌کشیم ــ فقط‌زندانیان‌سیاسی‌رامی‌کشیم ."

" چارلی فورتنوم زندانی سیاسی تست . "

" بله . "

" پس تو خودت هم کمی به ژنرال شباهت داری ، لئون . "

" من او را شکنجه نمی‌کنم . "

" مطمئن هستی که نمی‌کنی ؟ "

مارتا از شهر تنها بازگشت : پرسید : "دی‌ئگو اینجاست ؟"

پدر ریواس گفت : "نه ، مگر همراه تو نیامد ــ یا شاید تو پابلو را با خودت بردی؟ "

" توی شهرجا ماند . گفت به‌من می‌رسد . باید بنزین‌می‌زد . گفت که اتومبیل تقریبا خالی است و هیچ ذخیره‌ای ندارد . "

آکوئینو گفت : "این حرف دروغ است . "

مارتاگفت : "ازهلیکوپتر ترسیده‌بود . از پیرمرد هم ترسیده‌بود . "

دکتر پلار پرسید : "فکر می‌کنید پیش پلیس رفته باشد ؟ "

پدر ریواس گفت : "نه ، من هرگز این حرف را باور نمی‌کنم . "

آکوئینو پرسید : "پس کجاست ؟ "

" شاید به‌او مظنون شده‌اند و دستگیرش کرده اند . شاید به سراغ زنی رفته باشد . کی می‌داند؟ به هرحال ما کاری نمی‌توانیم بکنیم . فقط می‌توانیم منتظر شویم . تا برنامهٔ اخبار چقدر مانده است؟ "

آکوئینو گفت : "بیست و دو دقیقه . "

" به پابلو بگو بیاید تو . اگر جایمان را کشف کرده باشند ، دیگر فایده‌ای ندارد که او را تنها بیرون بگذاریم تا گرفتار شود . بهتر است دم آخری با هم باشیم . "

پدرریواس دوباره رمان پلیسی‌اش را برداشت. گفت: "تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست‌که امیدوارباشیم." اضافه‌کرد: "چه جهان شگفت وآرامی‌است این جهان. همه چیز چه خوب نظم و نسق دارد. مسئله‌ای در کار نیست. برای هر سئوالی پاسخی هست."

دکتر پلار پرسید: "درباره‌ٔ چی حرف می‌زنی؟"

"دنیای این داستان پلیسی را می‌گویم. می‌توانی به من بگویی معنی برادشا[1] چیست؟"

"برادشا؟"

به نظر دکتر پلار رسید که این نخستین باری است، پس از آن مباحثه‌های طولانی که زمانی در مدرسه با هم داشتند، که لئون را چنین آرام می‌بیند. آیا او، همانطور که اوضاع تیره‌تر می‌شد، احساس مسئولیت را ازدست داده‌بود، مثل رولت‌بازی که سرنخ بازی از دستش در رفته باشد و دیگر حتی به خودش زحمت ندهد که به‌گوی گردنده نگاه کند؟ او هرگز نمی‌بایست سعی می‌کرد که مردعمل باشد: خیلی راحت تر بود که به‌عنوان یک کشیش کنار بستر محتضری باشد وبی‌دغدغه پایان کار را انتظار بکشد. دکترپلار گفت: "برادشا یک نام خانوادگی انگلیسی است. پدرم دوستی به‌نام برادشاءو داشت که از شهری به‌نام چستر[2] برایش نامه می‌نوشت."

"این‌یکی برادشا ظاهرا مردی‌است که ساعت ورود و خروج همه‌ٔ ترنهای انگلستان‌را ازحفظ می‌داند. ترن به هرجا برود بیش از چندساعتی طول‌نمی‌کشد. همیشه‌هم سروقت‌می‌رسد. کارآگاه‌فقط باید از برادشا بپرسد تا بداند دقیقا کی... پدرت ازچه دنیای غریبی آمده بود. اینجا ما فقط اندکی بیش‌ازهشتصد کیلومتر با بوئنوس‌آیرس فاصله داریم و قرار است ترن یک روز ونیم این فاصله را طی کند، اما اغلب دو سه روز دیر می‌کند. این

1- Bradshaw
2- Chester

کارآگاه انگلیسی مرد خیلی کم حوصله‌ای است. بر سکوی ایستگاه راه آهن لندن قدم می‌زند، و منتظر ترن ادینباروست ــ فاصله‌اش مسلما به اندازهٔ بوئنوس‌آیرس تا اینجاست؟ ــ و ترن، بنا به قول این برادشا، نیمساعت تاخیر دارد، وبا همه این احوال کارآگاه فکر می‌کند که حتما اتفاقی افتاده است. نیمساعت‌تاخیر!" پدر ریواس با صدای بلند گفت: "مثل وقتی‌است که من بچه بودم و از مدرسه دیر می‌کردم و مادرم دلواپس می‌شد و پدرم می‌گفت: اما برای یک‌بچه چه‌اتفاقی ممکن‌است میان‌اینجا وساختمان مدرسه بیفتد؟"

آکوئینو با بی‌صبری گفت: "و دی‌ئگو؟ دی‌ئگو هم دیر کرده است و من یکی که دلواپسم."

پابلو به درون کلبه آمد. آکوئینو فی‌الفور به او گفت: "دی‌ئگو رفته است."

"به‌کجا؟"

"پیش پلیس شاید."

مارتا گفت: "درتمام طول راه به شهر راجع به هلیکوپتر حرف می‌زد. ووقتی به‌رودخانه رسیدیم ــ آه، او چیزی نگفت، اما طوری که نگاه می‌کرد. کناراسکلهٔ‌کشتیهای رودپیما به‌من گفت: عجیب است. هیچ‌پلیسی مسافرهارا بازرسی‌نمی‌کند. من به‌اوگفتم: آن طرف چی ــ می‌توانی ازاینجا آن طرف را هم ببینی؟ ومی‌توانی یک پلیس را وقتی یونیفورم نپوشیده تشخیص بدهی؟"

پابلو گفت: "شما چه فکر می‌کنید، پدر؟ من او را به‌شما معرفی کردم. شرمنده‌ام. به‌شما گفتم آدم مناسبی برای راندن اتومبیل است. و مرد شجاعی است."

پدر ریواس گفت: "هنوز برای نگران شدن دلیلی نداریم."

"من باید نگران‌شوم. او هم‌وطن من بود. همهٔ شماها ازآنطرف

مرز آمده‌اید . می‌توانید به‌یکدیگر اعتماد کنید . من احساس می‌کنم که مثل آنکه دی‌ئگو برادرمن بوده وبرادرمن به شما خیانت‌کرده است . نمی‌بایست برای گرفتن کمک پیش من می‌آمدید . "

" بدون‌کمک تو چکار می‌توانستیم بکنیم ، پابلو؟ درپاراگوئه جایی نبود که بتوانیم سفیرکبیر را درآن مخفی کنیم . حتی بردن او به آن طرف رودخانه خیلی‌خطرناک‌بود . شاید وارد کردن هریک از هموطنان تو دراین گروه اشتباه بود ، اما ال تیگره هیچ وقت فکر نمی‌کرد که هیچ‌یک از ما در آرژانتین بیگانه باشیم . او هیچ حرفهایی از قبیل پاراگوئه‌ای ، بروبی ، بولیویایی ، یا آرژانتینی را قبول ندارد . فکر می‌کنم اگر آن محل در شمال نبود ، دوست داشت همهٔ ما را آمریکایی بخواند . "

پابلو گفت : "دی‌ئگو یک‌بار از من پرسید چرادرفهرست زندانیانی که خواستارآزادی‌شان شده‌ایم فقط پاراگوئه‌ای‌هاهستند . به او گفتم ــ مورد اینها فوریت خیلی بیشتری دارد . این مردان هریک بیش از ده سال در زندان‌بوده‌اند . دفعهٔ دیگری‌که وارد عمل‌شویم شاید به‌خاطر مردم‌خودمان باشد ، مثل آن دفعه در سالتا . آنوقت هم پاراگوئه‌ایها به ما کمک کردند . من باور نمی‌کنم که او پیش پلیس برود ، پدر . "

" من هم باور نمی‌کنم ، پابلو . "

آکوئینو گفت : "فرصت کمی برای انتظار کشیدن داریم . آنها باید تسلیم شوند ــ وگرنه جسد کنسول را برایشان توی رودخانه می‌اندازیم . "

" به برنامهٔ اخبار چقدر مانده است ؟ "

دکتر پلار گفت : "ده دقیقه . "

پدر ریواس داستان پلیسی‌اش را به دست گرفت ، اما دکتر پلار ، از نزدیک او را می‌پایید ، به‌نظر می‌رسید که با کندی غیرطبیعی می‌خواند . چشمانش را به یک‌صفحه دوخته بود وزمانی‌طولانی چشمانش به همان‌صفحه بود تاورق‌زد . لبهایش اندکی تکان‌می‌خورد . احتمالا دعا می‌کرد ــ پنهانی

شاید، زیرادعاهای‌کشیش برسر بسترنزع‌آخرین دستاویزند ونباید به‌مریض اجازه داد آنها را بشنود. دکتر پلار فکر کرد: همهٔ ما بیماران او هستیم، همهٔ ما دم مرگیم.

دکتر اعتقادی نداشت که اوضاع روبراه شود. از یک معادلهٔ غلط زنجیری از اشتباه‌ها عاید می‌شود. مرگ خود او شاید یکی از این اشتباه‌ها باشد، زیرا بعدها مردم خواهند گفت که پا جای پای پدرش گذاشته، اما آنها در اشتباه خواهند بود ــ قصد او چنین نبوده است.

با آمیزهٔ نامطبوعی از اضطراب و کنجکاوی به‌فرزندش فکر کرد. این‌بچه هم حاصل یک‌اشتباه بود، بی‌احتیاطی از جانب او بود، اما هرگز پیش‌ازآن مسئولیتی حس نکرده بود. بچه را به‌عنوان بخش بی مصرفی از وجودکلارا درنظر آورده‌بود، مثل آپاندیسیت او، شاید آپاندیسیتی چرکی که می‌بایست درآورده شود. پیشنهاد سقط‌جنین کرده بود، اما این فکر کلارا را به‌وحشت انداخته بود ــ شاید سقط‌جنین‌های غیرحرفه‌ای بسیاری در خانهٔ مامان سانچز انجام شده بود. اکنون، در انتظار برنامهٔ اخبار رادیو، به‌خود می‌گفت: حرامزادهٔ بیچارهٔ کوچک، کاش فقط می‌توانستم ترتیباتی برای‌او بدهم. کلارا احتمالا چه جور مادری ازآب درخواهدآمد؟ آیا به‌خانهٔ‌مامان‌سانچز بازخواهدگشت واجازه خواهد داد که بچه به‌عنوان تولهٔ‌لوس یک‌فاحشه‌خانه‌بزرگ شود؟ شاید این‌بهتر اززندگی با مادرخودش در بوئنوس‌آیرس باشد، تا خرخره کیک خامه‌ای خورده در کاله فلوریدا در میان اصوات بین‌المللی افراد متنعم. به‌کلاف درهم تبار بچه فکر کرد، و برای نخستین بار در میان پیچیدگی این کلاف، بچه برایش واقعیت پیدا کرد ــ دیگر مثل بقیه بچه‌ها تکه‌گوشت مرطوبی بیرون کشیده شده از جسم مادر با رشته‌ای که باید قطع می‌شد نبود. احتمالا این رشته هرگز قطع نمی‌شد. این‌رشته بچه‌را با دو پدربزرگ بسیار متفاوت پیوند می‌داد ــ یک دروگرنیشکر درتوکومان ویک انگلیسی پیر آزاداندیش که درحیاط یک‌قرارگاه

پلیس درپاراگوئه به‌ضرب‌گلوله کشته شده‌بود. این رشته اورا به‌پدری پیوند می‌دادکه طبیبی شهرستانی بود، به‌مادری که از فاحشه‌خانه آمده بود، به یک‌دایی‌که یک‌روز از مزارع نیشکر پا بیرون گذاشته بود تا در پهنهٔ یک قاره گم وگور شود، به دو مادر بزرگ... این کلاف را پایانی نبود، کلافی که می‌بایست مثل نوارهایی که در گذشته اعضاء طفل نوزاد را با آن می‌بستند به‌دور این‌جسم‌کوچک پیچیده شود. چارلی‌فورتنوم او را ماهی بی‌احساس خوانده بود. داشتن یک ماهی بی‌احساس به‌عنوان پدر چه تاثیری بر طفل می‌گذاشت؟ شاید بهتر بود اگر می‌توانستند پدرهایشان را عوض کنند. یک ماهی بی‌احساس پدری درخور و مناسب برای خودش بود به‌جای پدری که آنقدر اعتقاد داشت‌که جانش‌را فداکند. دلش می‌خواست این حرامزادهٔ کوچک به‌چیزی اعتقاد داشته‌باشد، اما او از آن جور پدرها نبود که بتواند اعتقاد به‌یک‌خدا یا یک عقیده را به بچه‌اش منتقل کند. از کف خاکی اتاق ندا داد: "تو واقعا به‌خدای قادر، به‌خدای پدر، اعتقاد داری، لئون؟ "

" چی‌گفتی؟ معذرت می‌خواهم. نشنیدم. این کارآگاه مرد خیلی زرنگی است، پس می‌بایست دلیلی وجود داشته باشد که چرا ترن ادینبارو نیمساعت تاخیر دارد. "

" از تو پرسیدم آیا بعضی وقتها به خدای پدر اعتقاد داری؟ "

" این را قبلا از من پرسیده‌ای. تو واقعا نمی‌خواهی بدانی. فقط می‌خواهی‌مرا مسخره‌کنی، ادواردو. باهمه این‌احوال وقتی‌دیگر امیدی باقی نمانده‌باشد جوابم را به تو می‌دهم. آنوقت دیگر نمی‌توانی بخندی. یک‌لحظه اجازه‌بده ــ داستان جالبتر شده است ــ ترن سریع‌السیر ادینبارو دودکنان وارد ایستگاهی به‌نام کینگزکراس[1] می‌شود. کینگزکراس. آیا این اسم جنبهٔ سمبولیک دارد؟"

" نه. فقط‌اسم یک ایستگاه در لندن است. "

1- King's Cross

" ساکت ، هردوتاتان . " آکوئینو صدای رادیو را بلند کرد و به اخبار بین‌المللی‌که درآن ساعت از بوئنوس‌آیرس پخش میشد گوش دادند . گوینده سفردبیرکل سازمان‌ملل را به‌آفریقای غربی تفسیر کرد ؛ پنجاه هیپی به عنف از مایورکا[1] بیرون شده بودند ، باز مالیات اتومبیل‌های وارداتی به‌آرژانتین افزایش می‌یافت ؛ ژنرال بازنشسته‌ای در سن هشتاد در کوردوبا مرده‌بود ؛ چندبمبی دربوگوتا منفجرشده‌بود ، والبته تیم فوتبال آرژانتین به پیروزیهای برق‌آسای خود در اروپا ادامه می‌داد .

آکوئینو گفت : " ما را فراموش کرده‌اند . "

پدر ریواس گفت : "کاش می‌توانستم این حرف را باور کنم . اینجا ماندن . . . فراموش شده . . . . برای همیشه . سرنوشت چندان بدی نخواهد بود ، مگر نه؟ "

1- Majorca

فصل سه

شنبه ظهر خبری که این همه مدت در انتظارش بودند پخش شد، اما مجبورشدند تمام برنامهٔ اخبار را گوش کنند تا به‌آن برسند. این‌سیاست کشورهای‌درگیر دراین‌ماجرا بودکه قضیهٔ فورتنوم‌را بی‌اهمیت جلوه بدهند. بوئنوس‌آیرس جنبهٔ متعادل افکارعمومی انگلستان را نقل می‌کرد. روزنامهٔ تایمز لندن فی‌المثل نوشته‌بود که یک رمان نویس آرژانتینی (که نامش ذکر نشده بود) پیشنهاد کرده است که به‌جای کنسول به‌گروگان گرفته شود، و بی.بی.سی. در یک برنامه، چنانکه گویندهٔ آرژانتینی اشاره کرد، ماجرا را باروشن‌بینی تحلیل‌کرده‌بود. در یک مباحثهٔ تلویزیونی دربارهٔ خشونت سیاسی که به‌مناسبت مرگ دردناک بیش از صد وشصت تن مسافران بی.او.ا.سی. تشکیل شده بود، یکی از معاونان نخست وزیر به‌اختصار به این

موضوع اشاره کرده بود. "من دربارهٔ این ماجرای آرژانتین چیزی بیش از هیچ‌یک ازبینندگان این برنامه نمی‌دانم. فرصت ندارم که رمانهای زیادی بخوانم، اما امشب پیش از آنکه از خانه بیرون بیایم، از کتابفروش همسرم دربارهٔ این آقای ساویندرا سوال کردم، و متاسفانه اطلاعات او هم بیشتر از من نبود." این مقام اضافه کرده بود: "با تمام همدردی و همدلی‌که با آقای فورتنوم دارم، می‌خواهم بر این نکته تکیه کنم که ما نمی‌توانیم این آدم ربایی را، با همهٔ تعبیرهایی که ازآن می‌شود، به‌عنوان حمله‌ای بر سیاست خارجی خودمان تلقی‌کنیم. آقای فورتنوم هیچ‌گاه در هیچ زمانی عضو کادر سیاسی ما نبوده است. او در آرژانتین متولد شده، و تا آنجا که من می‌دانم هیچ‌گاه این کشور را ندیده است. وقتی این ماجرای تاسف‌آور رخ داد ما مشغول پایان دادن به‌خدمت او به عنوان کنسول افتخاری بودیم زیرا او سن‌طبیعی بازنشستگی‌را پشت‌سر گذاشته و واقعا لزومی ندارد که‌کسی را جانشین او کنیم زیرا تعداد انگلیسی‌های ساکن درآن ایالت خاص در ده سال‌گذشته خیلی‌کاهش پیدا کرده است، مسلما متوجه هستید که این دولت منتهای سعی خودش را برای صرفه‌جویی در هزینه‌های خارجی می‌کند."

در پاسخ این سئوال که اگر قربانی عضو کادر سیاسی‌بود آیا شیوهٔ دولت همین‌می‌بود این‌مقام گفت: "مسلما شیوهٔ دولت همین بود که هست. ما قصدنداریم‌که تحت هیچ شرایطی و درهیچ جا به این نوع اخاذی تسلیم شویم. دراین‌مورد خاص هم اطمینان‌کامل داریم‌که وقتی این مردان‌افراطی دریابند که‌عملشان بالکل بیهوده است آقای فورتنوم را آزاد می‌کنند. در آن صورت تصمیم با رئیس جمهور آرژانتین است که‌آیا با این جنایتکاران به‌نرمی رفتار کند یا نه. حالا، اگر آقای رئیس جلسه به‌من اجازه بدهند، مایلم به‌موضوع اصلی برنامهٔ‌امشب بپردازم. می‌توانم به‌شما اطمینان‌بدهم که هیچ مامور امنیتی در هواپیما نبوده و بنا براین احتمال هرگونه نزاع مسلحانه مردود است..."

PersianPDF.com

پابلو رادیو را خاموش کرد .

پدر ریواس پرسید : "معنی همهٔ این حرفها چه بود ؟ "

دکتر پلار گفت : "مورد فورتنوم را به‌عهدهٔ شما گذاشته‌اند . "

آکوئینو گفت : "اگر آنها اولتیماتوم ما را رد کرده‌اند هرچه زودتر او را بکشیم بهتر است . "

پدر ریواس گفت : " ما به دولت انگلستان که اولتیماتوم نداده بودیم . "

دکتر پلار به سرعت گفتهٔ خودش را تصحیح کرد : "البته آنها مجبورندکه علنا همهٔ این حرفهارا بزنند . ما نمی‌دانیم که به‌طور خصوصی چه فشارهایی در بوئنوس‌آیرس و آسونسیون اعمال می‌کنند . " گفته‌هایش حتی برای خودش هم اطمینان بخش نبود .

همهٔ آنها ، به‌نوبت نگهبانی می‌دادند ، وبعدازظهر را به‌نوشیدن ماته‌گذراندند ، مگر دکترپلار که علاقه به‌چای را ازپدرش به‌ارث برده بود . یک‌بار دیگر باآکوئینو شطرنج‌بازی کرد ، به‌عمد اشتباهی‌کرد تا آکوئینو وزیرش را بگیرد ، اما وقتی آکوئینو اعلام کرد "کیش ومات " درلحن صدای قهرآلودش ناباوری احساس می‌شد .

دکترپلار دوبار به‌بیمارش سرزد و درهر دو مورد او را خفته‌یافت . باعصبانیت قیافهٔ‌آرام مردمحکوم راتماشاکرد . فورتنوم حتی بفهمی‌نفهمی لبخند می‌زد ــ شاید رویای کلارا یا بچه را می‌دید ، یا شاید فقط "اندازهٔ صحیح " را به‌خواب‌می‌دید . دکترپلار نمی‌دانست سالهایی که در پیش بود چطور می‌شد ــ البته اگر سالی در پیش بود . نگران کلارا نبود : آن ماجرا ــ اگرمی‌شد اسمشرا ماجرا گذاشت ــ به‌هرحال زود به‌پایان می‌رسید . آنچه مایهٔ نگرانی او بود ، تصور بچه بود که تحت مراقبت چارلی فورتنوم بزرگ می‌شد . به‌دلیلی‌که منطقی‌پشتوانهٔ‌آن نبود ، بچه‌را به‌صورت یک‌پسر مجسم

می‌کرد ، پسری‌که به‌دوعکس اولیهٔ خودش شباهت‌داشت ، که یکی در چهار سالگی ودیگری درهشت‌سالگی او گرفته شده‌بود . مادرش هنوز آن دو عکس را درآپارتمان بیش‌ازحد شلوغش نگهداری می‌کرد ، قابهای نقره‌ای آنها از بی‌توجهی زنگ زده بود ، و در میان طوطیهای چینی شاخدار و خرت وپرت های معازه‌های عتیقه فروشی قرار داشت .

مطمئن بود که چارلی بچه را با تربیت‌کاتولیکی بزرگ خواهد کرد ــ در این‌کار سختگیر خواهد بود زیرا یک‌بار خودش قوانین کلیسا را شکسته بود ــ ومی‌توانست مجسم‌کند که چارلی با اشتیاق ومهربانی کنار تختخواب بچه ایستاده وبه‌دعای "پدرما" که بچه نوک‌زبانی می‌خواند گوش می‌دهد . بعد ازآن به کلارا و میز چرخدار مشروب روی ایوان می‌پیوندد . چارلی پدر خیلی مهربانی می‌شود . هیچ وقت نمی‌گذارد پسرش سوار اسب شود . حتی احتمال داشت که مشروب را به‌کلی کنار بگذارد و دست‌کم از میزان اندازهٔ صحیح مقدار معتنابهی بکاهد . چارلی پسر را " دوست قدیمی " خطاب می‌کند و گونه‌اش را می‌نوازد و پیش ازآنکه جای او را در تختخواب مرتب و مطمئن کند صفحات دورنمای لندن را برایش ورق خواهد زد . دکترپلار ناگهان دید بچه توی رختخوابش نشست ، همانطور که خودش کرده بود ، و به‌صدای دور قفل شدن درها گوش داد ، وبه‌صداهای آهستهٔ طبقهٔ پائین و صدای پاهای نرم ودزدانه . یک‌شب را به‌یاد می‌آورد که برای اطمینان‌خاطر به‌اتاق پدرش خزیده بود ، و اکنون داشت به صورت پر ریش پدرش که بر تابوت درازکشیده بود نگاه می‌کرد ــ رشد چهار روزهٔ موی صورت کم‌کم به ریشی درست وحسابی می‌مانست .

دکتر پلار به‌سرعت به جمع قاتلان آیندهٔ فورتنوم برگشت .

برنامهٔ نگهبانی از نو تجدید شده‌بود . آکوئینو بیرون بود ، حال آنکه پابلو جای مرد سرخپوست را دم در گرفته بود . مرد گوارانی آرام بر زمین خوابیده بود ، و مارتا با سروصدا ظرفها را در حیاط پشتی می‌شست .

پدر ریواس نشسته بود و به‌دیوار پشت داده بود. با مقداری لوبیای خشک بازی می‌کرد، آنها را مثل دانه‌های زنار گسیخته‌ای از دستی به‌دست دیگر می‌انداخت.

دکتر پلار پرسید: "کتابت را تمام کردی؟"

پدر ریواس گفت: "آه‌بله، آخرش درست همانطور بودکه فکر کرده بودم. همیشه می‌شودحدس زد. قاتل رفت و توی قطار سریع‌السیر ادینبارو خودکشی کرد. به همین دلیل ترن نیمساعت تاخیر داشت و پیش‌بینی برادشا غلط‌ازآب درآمد. کنسول چطور است؟"

"خوابیده."

"زخمش چی؟"

"خوب‌است. امآیا اینقدرزنده‌می‌ماندکه شفایافتن‌آنرابببیند؟"

"فکرکردم به‌آن فشارهای سیاسی پنهانی اعتقاد داری؟"

"فکرکردم تو هم به‌چیزی اعتقاد داری، لئون. چیزهایی مثل رحم و انفاق. یک کشیش جان توی جانش هم بکنی کشیش است ــ اینطور می‌گویند، مگرنه؟ دوباره‌شروع‌نکن درباره‌ٔ پدر توررس‌و اسقف‌هایی که در قرون وسطی به جنگ رفتند برایم حرف بزنی. حالا قرون وسطی نیست و این‌هم جنگ‌نیست. این قتل مردی است که اصلا آزارش به شما نرسیده ــ مردی آنقدر پیر که می‌تواند پدر من ــ یا پدر تو باشد. پدر تو کجاست، لئون؟"

"در آسونسیون زیر سنگی که تقریبا به بزرگی این کلبه است."

"مثل آنکه همه‌ٔ ما با پدرهای مرده‌مان زندگی می‌کنیم، مگر نه؟ فورتنوم ازپدرش متنفربود. فکرمی‌کنم من احتمالا پدرم‌رادوست‌می‌داشتم. شاید. چطورمی‌توانم‌بگویم؟ این‌کلمه‌ٔ دوست‌داشتن چه طنین‌تر وچسبانی دارد. مابه‌خاطر دوست‌داشتن به‌خودمان‌اعتبارمی‌دهیم مثل‌اینکه امتحانی را بانمره‌ٔخوب تمام‌کرده‌ایم. پدر تو چه‌جوری بود؟ یادم نمی‌آیدکه حتی

او را دیده باشم . "

" همان‌جورکه انتظارمی‌رفت‌باشد ، یکی‌از ثروتمندترین بورژواهای پاراگوئه . بایدخانهٔ‌ما درآسونسیون یادت‌باشد ، با سردر عظیم وستونهای سفید و حیاطهای مرمری و باغی پر از درختان نارنج و لیمو ؟ و بوته های لاپاچو[1] که راههای باغ را با گلبرگهای صورتی رنگ می‌پوشاندند . احتمالا داخل‌خانه را ندیده‌ای ، اما مطمئنم‌که یک بار برای شرکت در جشن تولدی به‌باغ خانه آمدی . دوستان من هرگز اجازه نداشتند وارد خانه بشوند ــ اینقدر چیزهای قیمتی درآن بود که ممکن بود آنها بشکنند یا کثیف کنند . ما شش‌نفر خدمتکارداشتیم . من‌آنهارا بیشتر از پدر ومادرم دوست‌داشتم . و یک باغبان بود به‌نام پدرو ــ او همیشه مشغول جاروکردن گلبرگها بود ــ مادرم می‌گفت آنها چقدر نامرتب هستند . من به‌پدرو خیلی‌علاقه داشتم ، اما پدرم اورا بیرون کرد چون چند پزویی را که روی یکی از صندلیهای باغ جا گذاشته بودند دزدیده بود . پدرم سالیانه مبالغ هنگفتی پول به حزب کلرادو می‌داد ازاین جهت وقتی پس از جنگ داخلی ژنرال به‌قدرت رسید دچار دردسرنشد . او وکیل مدافع خوبی بود ، اما هرگز برای مشتریان فقیر کار نمی‌کرد . تاوقتی مرد وفادارانه به اغنیا خدمت کرد ، و همه می‌گفتند که او پدر خوبی است زیرا مبلغ زیادی پول نقد بجا گذاشت . خوب ، من هم فکرمی‌کنم ازآن‌لحاظ پدرخوبی بود . یکی از وظایف پدر تامین‌فرزندان است . "

" وخدای پدر ، لئون ؟ او ظاهرا چیزی را تامین نمی‌کند . دیشب از تو پرسیدم آیا هنوز به‌او اعتقاد داری . به‌نظر من او همیشه اندکی خوک صفت بوده‌است . من ترجیح می‌دهم به آپولون اعتقاد داشته باشم ، دست کم او زیباست . "

پدرربواس گفت : "مسئله اینجاست که ما قدرت اعتقاد به آپولون

1- Lapachos

را ازدست داده‌ایم . بیهوه درخون ماست . کاریش نمی‌توانیم بکنیم . پس از این همه قرون بیهوه ، مثل کرمی در امعاء و احشاء ، در ظلمت وجود ما زندگی می‌کند . "

" تو هیچ وقت نمی‌بایست کشیش می‌شدی ، لئون . "

" شاید حق باتو باشد ، اما حالا دیگربرای تغییرکردن خیلی دیر است . چه وقت است ؟ از دست این رادیو تا سرحد مرگ خسته شده‌ام ، اما باید به‌اخبار گوش کنیم ــ هنوز امکان دارد که آنها تسلیم شوند . "

" ساعت من ایستاده است . یادم رفت کوکش کنم . "

" پس بهتراست رادیو را باز بگذاریم ، هرچند خطرناک است ، تا وقتی که هنوز امیدهست . . . " صدای رادیو را تا آنجا که می‌توانست پایین آورد ، اما با همه این احوال دیگر تنها نبودند . کسی چنگ می‌زد ، تقریبا بی‌صدا ، وکسی به‌نجوا آواز می‌خواند . مثل آن بود که توی تالار وسیعی نشسته‌باشند وحتی‌نتوانند مجریان برنامه‌را ببینند یا صدایشان‌را بشنوند .

به‌غیر از حرف‌زدن کاری نداشتند ، حرف زدن درباره‌ٔ هرچیز در جهان جز درباره‌ٔ نیمه شب یکشنبه .

دکتر پلار گفت : "اغلب متوجه شده‌ام که وقتی مردی زنی را ترک می‌گوید کم‌کم از زن متنفرمی‌شود . یا شاید ازشکست خودش متنفر می‌شود ؟ شاید می‌خواهیم تنها شاهدی را که دقیقا می‌داند ماهیت ما چیست پس از پایان کمدی نابود کنیم . فکر می‌کنم وقتی کلارا را رها کنم از او متنفر خواهم شد . "

" کلارا ؟ "

" زن فورتنوم . "

" پس آنچه می‌گویند حقیقت دارد ؟ "

" دروغ‌گفتن درباره‌ٔ هرموضوعی ، درموقعیتی‌که اکنون ما هستیم ، فایده‌ٔ چندانی‌ندارد ، لئون . مردن داروی حقیقت‌یاب سخت موثری‌است ،

ازسدیم پنتوتال[1] بهتراست . شماکشیشهاهمیشه این‌موضوع‌را می‌دانسته‌اید . وقتی کشیش وارد می‌شود من همیشه مرد محتضر را ترک می‌گویم تا بتواند آزادانه حرف بزند . اکثر آنها می‌خواهند حرف بزنند ، اگر نیرویی برای این‌کار داشته باشند . "

" تصمیم داری این زن را رها کنی ؟ "

" من هیچ‌تصمیمی‌ندارم . اما این‌اتفاق می‌افتد . اگر زنده بمانم . ازاین موضوع مطمئنم . دراین جهان هیچ چیز پایدار نیست ، لئون . وقتی واردکلیساشدی ، آیا ته قلبت مطمئن نبودی‌که روزی حتی دورهٔ کشیشی‌ات هم به‌پایان می‌رسد ؟ "

" نه . من‌هرگز چنین‌اعتقادی‌نداشتم . حتی‌یک‌لحظه‌هم نداشتم . فکر می‌کردم‌که کلیسا ومن یک چیز را می‌خواهیم . می‌بینی من در دورهٔ تحصلیم در مدرسهٔ مذهبی خیلی خوشبخت بودم . تو شاید بگویی که این دورهٔ ماه عسل من بوده است . فقط مواردی بود . . . فکر می‌کنم در دورهٔ ماه عسل هم این اتفاق می‌افتد . . . نشانه‌ای بود که احتمالا چیزی غلط است . . . کشیش پیری را به‌یاد دارم . . . استاد درس اخلاق مذهبی بود ، هرگز مردی‌را ندیده‌ام‌که به‌اندازهٔ او خشک ومومن و معتقد به‌حقیقت‌باشد . البته اخلاق مذهبی در همهٔ مدارس مذهبی نخاله‌ترین درسهاست . تو قوانین را یاد می‌گیری و در می‌یابی که قابل انطباق با هیچ مورد بشری نیست . . . . به خودم می‌گفتم ، خوب ، اندکی اختلاف عقیده چه اهمیتی دارد ؟ بالاخره یک مرد و زن با هم خو می‌گیرند . کلیسا به من نزدیکتر می‌شود همچنان که من به او نزدیکتر می‌شوم . "

" اما وقتی توکلیسا را ترک‌گفتی کم‌کم ازآن بدت آمد ، مگر نه ؟ "

" به‌توکه‌گفته‌ام ــ من هرگزکلیسارا ترک‌نگفتم . موردمن یک‌جدایی است ، ادواردو ، یک جدایی با توافق طرفین ، نه یک طلاق . من هرگز تماما

1- Pentothal

متعلق به دیگری نخواهم بود ، حتی متعلق به مارتا هم نخواهم بود . "

دکتر پلار گفت : "حتی یک جدایی هم اغلب موجب تنفر می‌شود . بارها دیده‌ام که این امر میان بیمارانم اتفاق افتاده است ، در این کشور لعنتی که طلاق مجاز نیست . "

" در مورد من هیچ‌گاه این‌اتفاق نخواهد افتاد . حتی اگر نتوانم دوست بدارم ، دلیلی برای تنفر نمی‌بینم . هرگز نمی‌توانم آن ماه عسل طولانی را در مدرسهٔ مذهبی ، آنوقت که آنقدر خوشبخت بودم ، فراموش کنم . اکنون اگر احساسی نسبت به‌کلیسا داشته باشم احساس پشیمانی است نه احساس‌نفرت . فکرمی‌کنم اگراندکی بهتر می‌فهمید ، می‌توانست به‌آسانی مرا برای منظور خوبی به‌کار برد . مقصودم اینست که اگر جهان را چنان که هست بهتر می‌فهمید . "

رادیو همچنان زمزمه می‌کرد ، وآنها گوش تیز کرده بودند و منتظر اعلام ساعت بودند . در این اتاق گلی که می‌توانست قبری اولیه و برجسته برای تمامی یک خانواده باشد ، دکتر پلار دیگر کوچکترین علاقه‌ای به آزار لئون ریواس احساس‌نمی‌کرد . اگر کسی بود که می‌خواست آزار دهد این‌کس خودش بود . فکر کرد : مهم نیست در برابر یکدیگر چقدر تظاهر کنیم ، ما هردو امید را از دست داده‌ایم . به همین علت است که می‌توانیم با همان رفاقت سابق با هم حرف بزنیم . من به پیری زودرسی رسیده‌ام که دیگر نمی‌توانم مردی را به‌خاطر اعتقاداتش، هرچقدر هم این اعتقادات پوچ باشند ، مسخره کنم . فقط می‌توانم به‌آنها رشک ببرم .

پس از چندی کنجکاوی او را وادار به حرف‌زدن کرد . به‌یاد آورد در اولین مراسم عشاء ربانی‌اش در آسونسیون ، وقتی مانند راهبی کوچک لباس پوشیده وطنابی به دور کمر بسته بود ، چطور ایمان داشت ــ به‌چیزی هرچند اکنون نمی‌توانست به‌یاد بیاورد که آن چیز چه بود .

به لئون گفت : "مدتهای مدید است که به حرفهای کثیفی گوش

نداده‌ام . فکرکردم تو می‌گفتی که کلیسا هم چون عیسی مسیح خطا ناپذیر است . "

پدرریواس‌گفت : "مسیح یک‌انسان بود ، حتی اگربعضی ازما اعتقاد داشته‌باشیم که او خداهم بود . کسی‌که رومیها کشتند خدانبود ، یک انسان بود . نجاری ناصری بود . برخی از قوانینی که گذاشت فقط قوانین انسانی شریف بود . مردی که در ایالت خودش زیست ، در عصر خودش زیست . او هیچ تصوری ازجهانی که ما امروز در آن زندگی می‌کنیم نداشت . کار قیصر را به قیصر واگذار ، اما هنگامی که قیصر ما ناپالم و بمب‌های مرگبار به کار می‌برد . . . کلیسا هم درزمان زندگی می‌کند . فقط گاه‌گاه ، برای‌مدتی‌کوتاه ، برای بعضی مردم ــ من یکی ازآن مردم نیستم ــ من اهل خواب وخیال نیستم ــ شایدفکرمی‌کنم ــ اما چطور می‌توانم برای تو شرح‌دهم وقتی‌خودم اینقدر کم اعتقاد دارم ؟ ــ من فکر می‌کنم گاه خاطرهٔ آن مرد ، آن نجار ، می‌تواند وقتی اسقف اعظم با ژنرال سر میز غذا نشسته ، چندتایی از مردم را از کلیسای معاصر این سالهای وحشتناک بیرون بکشد ، و به‌آن کلیسای بزرگی که ورای زمان و مکان ماست ببرد ، وآنگاه . . . . آن خوشبختها . . . . کلامی برای توصیف زیبایی آن کلیسا ندارند . "

" یک کلمه از حرفهایت را نمی‌فهمم ، لئون . تو قبلا مسائل را واضح‌تر شرح می‌دادی . حتی تثلیث را ؟ "

" مرابببخش . مدتهای‌مدیداست‌که کتابهای‌مناسب‌را نخوانده‌ام . "

" مستمع مناسب هم نداری . علاقهٔ من به کلیسا بیش از علاقه‌ام به مارکسیسم نیست . کتاب مقدس برایم به اندازهٔ کتاب سرمایه[1] غیرقابل خواندن است . فقط گاه‌گاهی ، مثل یک عادت مضر ، متوجه می‌شوم که کلمهٔ ناهنجار خدا را به‌کار می‌برم . دیشب . . . . "

" هرکلمه‌ای‌که آدم ازروی عادت به‌کار برد اصلا معنایی ندارد . "

1-Das Kapital

" با همهٔ این احوال، وقتی از پشت توی سر فورتنوم گلوله شلیک می‌کنی، مطمئنی‌که حتی یک‌لحظه هم از یهوه پیر وخشمش نمی‌ترسی؟ ــ تو نباید مرتکب جنایت شوی. "

" اگر من او را بکشم جرم خدا به‌اندازهٔ جرم من خواهد بود. "

" جرم خدا؟ "

" خدا مرا چنین‌که اکنون‌هستم ساخته. او تفنگ را فشنگ خواهد گذاشت و مانع لرزش دست من خواهد شد. "

" فکر می‌کردم مطابق با تعالیم کلیسا خدا عشق است؟ "

" وقتی شش میلیون یهودی را به کوره‌های آدسوزی می فرستاد عشق بود؟ تو یک دکتر هستی، حتما اغلب شاهد دردهای طاقت سوز بوده‌ای ــ طفلی‌که ازمننژیت می‌میرد. آیا این عشق است؟ این عشق نبود که انگشتان آکوئینو را قطع کرد. قرارگاههای پلیس که این چیزها در آنها اتفاق می‌افتد. . . . ساختهٔ اوست. "

" هرگز قبل‌ازاین نشنیده‌ام‌که کشیشی خدارا برای چنین‌چیزهایی سرزنش کند. "

پدر ریواس گفت: "سرزنشش نمی‌کنم، ترحمش می‌کنم. " صدای ضعیف اعلام ساعت در تاریکی به‌گوش رسید.

" ترحم به خدا؟ "

کشیش انگشتانش را روی پیچ رادیو گذاشت. لحظه‌ای مردد بودکه آیا آن را بچرخاند. دکتر پلار فکر کرد: بله، بی‌خبر ماندن از بدترین اخبار هم چندان بد نیست. تاکنون هرگز به یک مریض سرطانی نگفته‌ام‌که دیگر امیدی نیست.

صدایی بی‌احساس، مثل آنکه فهرست قیمت‌های تالار بورس را بخواند، گفت: "اعلامیهٔ زیر از ستاد کل پلیس صادر شده است: ساعت هفده دیروز مردی که از افشاء هویت خود امتناع کرد وقتی می‌خواست در

ساحل چاکو سوارکشتی رودپیما شود دستگیر شد . شخص مذکور با پریدن در رودخانه اقدام به‌فرار کرد ، اما با گلولهٔ ماموران پلیس کشته شد . جسد او بعدا ازآب گرفته‌شد . شواهد نشان می‌دهد که جسد متعلق به یک رانندهٔ کامیون است که در استخدام کارخانهٔ کمپوت پرتقال سازی برگمن بود . از دوشنبهٔ گذشته ، یعنی یک روز پیش از دزدیده‌شدن کنسول انگلستان ، به سرکار حاضر نشده بود . نامش دی‌ئگو کوره دو[1] و سنش سی وپنج سال بود . مجردبود . گفته می‌شودکه کشف هویت‌او قدم موثری در ردیابی دیگر اعضاء گروه‌است . به‌نظرمی‌رسدکه آدم‌ربایان هنوز این ایالت را ترک نگفته‌اند ، وجستجوی گسترده‌ای هم اکنون در جریان است . فرماندهٔ تیپ نهم زرهی یک گروهان چترباز در اختیار پلیس گذاشته است . "

دکترپلار گفت : "شانس آوردید که از او بازجویی نکردند . تردید دارم که پرز درآن کار پای‌بند مقررات باشد . "

پابلو جواب‌داد : "به‌زودی می‌فهمند دوستانش چه‌کسانی بوده‌اند . من تا یک‌سال پیش در همان کارخانه کار می‌کردم . همه می‌دانستند که ما با هم دوست هستیم . " گویندهٔ رادیو باز مشغول صحبت دربارهٔ تیم فوتبال آرژانتین بود . درجریان مسابقهٔ آنها در بارسلون نزاعی درگرفته بود و بیست نفر زخمی شده بودند .

پدر ریواس میگوئل را بیدار کرد و او را فرستاد تا نگهبانی را از آکوئینو تحویل بگیرد ، و هنگامی که آکوئینو آمد همان بحث قدیمی از نو به راه افتاد . مارتا همان غذای نامشخصی را که دو روز بود به‌آنها می‌داد پخته‌بود . دکترپلار فکرمی‌کرد که آیا پدر ریواس در طی زندگی زناشوئی‌اش هر روز آن غذا را تحمل کرده بود ، اما احتمالا این غذا ازآنچه عادت داشت در محلهٔ فقیرنشین آسونسیون بخورد بدتر نبود .

آکوئینو قاشقش را تکان داد و خواستار مرگ فوری چارلی فورتنوم

1- Diego Corredo

شد . " آنها دی‌ئگو را کشتند . "

دکتر پلار برای آنکه چند لحظه‌ای از گفتگوهای آنان راحت باشد یک‌بشقاب‌غذا برداشت وبه‌اتاق دیگر رفت . چارلی فورتنوم با بی‌اشتهایی به‌آن نگاهی‌کردوگفت : "بدم نمی‌آمد یک‌کنلت سرخ‌شده حسابی می‌خوردم، اما به‌نظرم می‌ترسند من از کارد برای فرارکردن استفاده کنم . "

دکتر پلار گفت : "به همهٔ ما یک جور غذا می‌دهند . فقط دلم می‌خواست همفریس اینجا بود . شاید این غذا باعث می‌شد که اشتهای او برای گولاش باشگاه ایتالیایی تحریک شود . "

" جرم هرچه باشد ، یک غذا به همه داده می‌شود . "

" ازجایی نقل قول می‌کنی ؟ "

" یک خط‌از اشعار این مردکه آکوئینو است . خبری نشده ؟ "

" آن مردی که اسمش دی‌ئگو بود سعی کرد از طریق چاکو فرار کند ، اما پلیس او را کشت . "

" ده تا سیاهپوست‌کوچولو بودند وبعد نه تا شدند . آیا نفربعدی من هستم ؟ "

" فکر می‌کنم . تو تنها ورق برندهٔ‌آنها در این بازی هستی . حتی اگر پلیس این پناهگاه را کشف کند تا تو زنده هستی می‌ترسند به‌آن حمله کنند . "

" شک دارم که برای من ارزشی قائل باشند . "

" کلنل پرز برای این ماجرا ارزش قائل است . "

" تد ، تو هم به‌اندازهٔ من وحشت کرده‌ای ؟ "

" نمی‌دانم . شاید من‌کمی بیشتر امیدوار باشم . یا شاید با مردن چیزهای کمتری را از دست می‌دهم . "

" بله . درست است . تو خوشبختی . تو کلارا و بچه را نداری که نگرانشان باشی . "

" نه . "

" تو دراین‌امور سررشته‌داری ، تد . آیا آدم‌خیلی‌درد می‌کشد ؟ "

' می‌گویند وقتی زخم عمیق باشد مردم خیلی‌کم درد احساس می‌کنند . "

" وزخم من عمیق‌ترین زخمها خواهد بود . "

" بله . "

" کلارا مدتی طولانی‌تر از من درد را حس خواهد کرد . دلم می‌خواست قضیه برعکس بود . "

وقتی دکتر پلار به اتاق جلوبی آمد آنها هنوز بحث می‌کردند . آکوئینو می‌گفت : "اما او از موقعیت ما چه خبر دارد ؟ او صحیح و سالم در کوردوباست یا . . . " جلوی حرفش را گرفت و از زیر به دکتر پلار نگریست .

دکترپلار گفت : "نگران نباشید ، احتمالا من هم بیش از شما عمر نمی‌کنم . مگرآنکه این‌فکراحمقانه‌را رهاکنید .هنوزفرصت برای‌فرارداریم . "

آکوئینو گفت : " وبه‌شکست خودمان اذعان کنیم ، در برابر همهٔ جهان . "

" تو زمانی‌شاعربودی . آیا وقتی شعر ناموفقی می‌گفتی می‌ترسیدی اذعان کنی ؟ "

آکوئینو گفت : "اشعار من هرگز چاپ نشد ، وقتی ناموفق بودم. هیچ‌کس نمی‌فهمید . شعرهای مرا توی رادیو نمی‌خواندند . دربارهٔ‌شعرهای من در پارلمان انگلستان سئوال وجواب نمی‌شد . "

" باز این ماچیسموی لعنتی شما عود کرده است ، مگر نه؟ کی ماچیسمو را اختراع کرد ؟ یک دسته اراذلی مثل پیسارو[1] و کورتس[2] . هیچ

۱- Francisco Pizarro (۱۵۴۱-۱۴۷۵) فاتح اسپانیایی

۲- Hernán Cortés (۱۵۴۷-۱۴۸۵) فاتح اسپانیایی مکزیک

کدام شما نمی‌توانید لحظه‌ای از تاریخ کثافتتان فرار کنید؟ هیچ‌کدام شما از سروانتس چیزی یادنگرفته‌اید، مگرنه؟ در لپانتو[1]، به‌حساب ماچیسموی او رسیده شد. "

پدر ریواس گفت: "آکوئینو حق دارد. ما نمی‌توانیم به‌خودمان اجازه بدهیم شکست بخوریم. یک بار پیش از این مردان ما به‌جای آنکه مردی را بکشند او را آزاد ساختند ــ او یک کنسول پاراگوئه بود، ژنرال برای جان او هم بیش از جان فورتنوم اهمیت قائل نبود، و هنگامی که کار به‌جای باریک‌کشید ما برای‌کشتن آمادگی نداشتیم. اگر یک‌بار دیگر آن‌طور ضعف‌نشان‌بدهیم، هیچ‌تهدیدمرگی‌دیگر دراین‌قاره‌فایده‌ای نخواهدداشت. تا مردانی بیرحم‌تر ازما دست به‌کشتار افراد زیادی بزنند. من نمی‌خواهم مسئول مرگهایی باشم که شکست ما در پی خواهد داشت. "

دکترپلارگفت: "تو وجدان پیچیده‌ای‌داری، آیا برای‌آن‌جنایت‌ها هم به خدا ترحم می‌کنی؟ "

" تو نمی‌توانی منظور مرا بفهمی، می‌توانی؟ "

" نه. آن‌کشیشهای یسوعی درآسونسیون چیزی‌درباره‌ٔترحم‌کردن به‌خدا به‌من یاد ندادند. یا من یادم نمی‌آید. "

" شاید اگر اندکی بیشتر به‌یاد می‌آوردی ایمان بیشتری پیدا می کردی. "

" زندگی من زندگی پرمشغله‌ای است، لئون، می‌کوشم تا بیماران را شفا دهم. نمی‌توانم آنها را به لطف حق واگذارم. "

" آه، شاید حق با تو باشد. من همیشه خیلی وقت داشتم. دو مراسم دعا روز یکشنبه. معدودی اعیاد مذهبی. دوبار در هفته اعتراف. اغلب پیرزنان می‌آمدند اعتراف کنند ــ والبته بچه‌ها. بچه‌ها را مجبور می‌کردند بیایند. اگر نمی‌آمدند کتک می‌خوردند، وعلاوه برآن من به‌آنها

1- Lepanto

آب‌نبات می‌دادم . نه به‌عنوان‌پاداش. بچهٔ‌بد همانقدر آب‌نبات دریافت می‌کردکه بچهٔ‌خوب می‌گرفت . من فقط می‌خواستم آنها را وقتی‌درآن‌جعبهٔ نفسگیر زانو می‌زدند خوشحال کرده باشم . و هنگامی که میزان کفارهٔ آنها را تعیین می‌کردم می‌کوشیدم این کار به صورت یک بازی میان ما باشد ، پاداش باشد نه کفاره. وآنها وقتی دعای درود به مریم را می‌خواندند آب‌نبات‌هایشان را می‌مکیدند . من هم تا وقتی که با آنها بودم خوشحال بودم . هرگز با پدران آنها ــ یا مادرانشان ــ خوشحال نبودم . نمی‌دانم چرا . شاید اگر من خودم یک بچه داشتم . . . "

" تو از وقتی که آسونسیون را ترک گفته‌ای ، لئون ، سفر بسیار درازی کرده‌ای . "

" آن زندگی هم آنقدرها که تو فکرمی‌کنی معصومانه نبود . یک‌بار بچه‌ای هشت‌ساله به‌من‌گفت که خواهر کوچکش را در پارانا غرق کرده است . مردم فکر می‌کردند که بچه از روی صخره‌ها لیزخورده و افتاده . به من‌گفت که این بچه خیلی زیاد می‌خورد و برای او کمتر می‌ماند . ماندیوکای‌کمتری می‌ماند ! "

" به او هم یک آب نبات دادی؟ "

" بله . و سه‌بار دعای درود به مریم به‌عنوان کفاره . "

نوبت‌نگهبانی‌پابلو شد ، رفت وجای‌میگوئل را گرفت . مارتا به مرد گوارانی طاس‌کباب داد و بقیه بشقابها را تمیز کرد . گفت : "پدر ، فردا یکشنبه است . حتما فردا می‌توانی برایمان مراسم دعا برپاکنی ؟ "

" بیش از سه‌سال است که دعا نخوانده‌ام . شک دارم که بتوانم کلمات آن را به یاد بیاورم . "

" من یک کتاب دعا دارم ، پدر . "

" پس دعارا برای‌خودت بخوان ، مارتا . صوابش همانقدر است . "

" تو که شنیدی توی رادیو چه گفتند . سربازان حالا دنبال ما

می‌گردند . شاید این‌آخرین دعایی‌باشد که در عمرمان می‌شنویم . ودی‌ئگو هم هست ــ تو باید برای او دعا بخوانی . "

" من حق ندارم مراسم دعا به‌راه بیندازم . مارتا ، وقتی با تو ازدواج کردم ، خود را از حقوق کشیشی محروم کردم . "

" هیچ‌کس نمی‌داند تو با من ازدواج کرده‌ای . "

" من می‌دانم . "

" پدر پدرو با زنها می‌خوابید . همه درآسونسیون این موضوع را می‌دانستند . و او روزهای یکشنبه مراسم دعا اجرا می‌کرد . "

" او ازدواج نکرده بود ، مارتا . می‌توانست برود و اعتراف کند و دوباره گناه‌کند و دوباره برود‌اعتراف کند . من مسئول وجدان او نیستم . "

دکتر پلارگفت : "عجیب است ، توکه نقشهٔ جنایت می‌کشی چقدر قوانین اخلاقی برای خودت داری . "

" بله . شاید آنها قوانین اخلاقی نباشند ، فقط خرافات باشند . تو می‌دانی من‌اگرنان مقدس‌را بخورم هنوز تا حدی اعتقاد دارم که‌گوشت مسیح را می‌خورم . به هرحال این بحث بیهوده‌ای است . شراب نداریم . "

مارتا گفت : "چرا ، داریم ، پدر . من یک شیشهٔ خالی دوا توی آشغالها پیدا کردم و هنگامی که توی شهر بودم آن را در یک مغازهٔ شراب فروشی پر کردم . "

پدر ریواس با لحنی محزون گفت : "تو فکر همه چیز را می‌کنی . "

" پدر ، تو می‌دانی که من در همهٔ این سالها می‌خواستم یک بار دیگر بشنوم که تو در مراسم دعا می‌خوانی و مردم را ببینم که با تو دعا می‌خوانند . البته بدون آن لباسهای قشنگ مراسم عینا همانطور نخواهد بود . حیف شد که آن لباسها را نگاه نداشتی . "

" آن لباسها متعلق به من نبود ، مارتا . به‌هرحال مراسم دعا به لباسهای کشیشی منحصر نمی‌شود . فکر می‌کنی که حواریون آن لباسها را

می‌پوشیدند؟ وقتی می‌دیدم‌که مردمی‌که دربرابرمن بودند همه ژنده پوش بودند چقدر از آن لباسها بدم می‌آمد. خوشحال می‌شدم که به‌آنها پشت کنم و از یادشان ببرم وفقط محراب و شمعها را ببینم ــ اما پول آن شمعها می‌توانست نیمی از مردمی را که آنجا بودند سیر کند."

"تو اشتباه می‌کنی، پدر. ما همه خوشحال بودیم که تو را در آن لباسها می‌دیدیم. آن گلدوزی‌های ارغوانی وطلایی چقدر قشنگ بود."

"بله. فکر می‌کنم آن لباسها برای مدت‌کمی کمک می‌کردند تا از همه چیز فرار کنید، اما به‌نظر من آنها لباسهای یک محکوم بودند."

"ولی، پدر، تو که به‌قوانین اسقف اعتنائی نمی‌کنی؟ فردا برای ما مراسم دعا برپا می‌کنی؟"

"اگر آنچه می‌گویند حقیقت داشته باشد ومن با این‌کار خودم را لعنت کنم؟"

"خدای‌مهربان هرگز مردی چون تو را لعنت نخواهد کرد، پدر. اما دی‌ئگوی بیچاره، همسر خوزه... همهٔ ما... ما نیاز داریم که تو از جانب ما با خدا حرف بزنی."

پدر ریواس گفت: "خیلی خوب. من دعا خواهم خواند. به خاطر تو، مارتا. من در این سالها برای تو هیچ کاری نکرده‌ام. تو به من عشق داده‌ای و همه آنچه من به‌تو داده‌ام مقادیری خطر بوده‌است وزمینی خاکی که روی آن بخوابی. به محض‌آنکه هوا روشن شود، اگرسربازان به‌ما وقت کافی بدهند دعا می‌خوانم. هیچ نان‌برایمان مانده است؟"

"بله، پدر."

احساس‌دلخوری‌مجهولی دکترپلار را برانگیخت. گفت: "توخودت هم به همه این مزخرفات اعتقاد نداری، لئون. تو آنها را تحمیق می‌کنی همانطورکه آن بچه را که خواهرش را کشته بود تحمیق کردی. تو می‌خواهی درمراسم عشاء ربانی به آنها آب‌نبات بدهی تا پیش ازآنکه چارلی فورتنوم

را بکشی به‌آنها آرامش داده‌باشی . من باجسمهای خودم جزهایی دیده‌ام که درست به‌همان‌بدی چیزهایی‌بوده‌است‌که تو درجایگاه اعتراف‌شنیده‌ای ، اما مرا نمی‌توان با آب‌نبات آرام‌کرد . بچه‌ای را دیده‌ام که بدون دست‌وپا متولدشده ، اگر باآن تنها می‌ماندم آنرا می‌کشتم ، اما پدرومادرش به‌دقت مراقب من بودند ــ می‌خواستند آن تنهٔ درهم شکستهٔ خونین را زنده نگاه دارند . کشیشان‌یسوعی به‌ما می‌گفتندکه وظیفه‌داریم خدارا دوست بداریم . وظیفه داریم خدایی را دوست بداریم که آن جنین ساقط‌را به‌عمل آورده؟ این مثل یک آلمانی است که وظیفه داشته باشد هیتلر را دوست بدارد . بهترنیست به آن وحشتی که آن بالا توی ابرها نشسته است اعتقاد نداشته باشیم تا آنکه تظاهر کنیم او را دوست داریم ؟ "

" شاید بهترباشد نفس‌نکشیم ، اما به‌هرحال از نفس‌کشیدن‌گریزی نداریم . فکرمی‌کنم بعضی از مردم به‌حکم قاضی محکومند که اعتقاد داشته باشند ، همچنان‌که به‌زندان محکوم می‌شوند ، گریزی‌ندارند . آنها برای‌ابد پشت میله‌ها جا گرفته اند . "

آکوئینو بانوعی از خود رضایی حزن‌آمیز از خودش نقل قول کرد :
"پدرم را فقط‌از میان میله‌ها می‌بینم . "

پدرریواس‌گفت : "بنابراین من اینجا برکف‌سلول زندانم می‌نشینم وسعی می‌کنم برای همه‌چیز معنایی بیابم . من هیچ عالم الهی نیستم ، در بیشتر کلاسها شاگرد بدی بودم ، اما همیشه می‌خواسته‌ام آنچه را که تو وحشت می‌خوانی‌بفهمم وبدانم چرانمی‌توانم دوستش نداشته باشم . درست مثل آن پدر ومادری که آن تنهٔ خونین بیچاره را دوست می‌داشتند . آه ، با تو همعقیده ام که او به‌نظر بسی زشت می‌رسد ، اما آخر من هم زشتم وبا این‌حال مارتا مرا دوست دارد . در بخشی زندانم ــ مقصودم مدرسهٔ مذهبی‌است ــ کتابهای‌بسیاری‌بود که می‌توانستم درآنها همه‌چیزرا دربارهٔ عشق‌خدا بخوانم ، اما آنها به‌کار من نمی‌آمدند . هیچ یک از کشیشها هم

نمی‌توانستند به‌من کمکی بکنند. زیرا آنان هرگز به مسئلهٔ وحشت نمی پرداختند ــ تو کاملا حق‌داری که آن‌را وحشت بخوانی. آنها هیچ مسئله‌ای نمی‌دیدند. آنها ساده و راحت در حضور وحشت می‌نشستند، مثل اسقف پیر که سر میز ژنرال می‌نشیند، و دربارهٔ مسئولیت و اختیار بشری حرف می‌زدند. اختیار بهانه‌ای برای همه چیز بود. سند برائت خدا بود. هرگز آثارفروید را نمی‌خواندند. شر ساختهٔ انسان یا شیطان بود. اینطور خیلی ساده‌بود. اما هرگزنتوانستم به‌شیطان اعتقاد داشته باشم. خیلی راحت‌تر بود که معتقد باشم خدا شر است. "

مارتا فریاد زد: "پدر، تو متوجه نیستی چه می‌گویی."

" حالا به‌عنوان یک کشیش حرف نمی‌زنم، مارتا. یک انسان حق دارد که افکارش را با صدای بلند برای همسرش بیان کند. حتی یک مرد دیوانه، وشاید من اندکی دیوانه باشم. شاید آن‌سالها در آسونسیون، در محلهٔ فقیرنشین، مغز مرا تکان داده باشد، از این رو من در اینجا منتظرم تا مرد بیگناهی را بکشم...."

آکوئینو گفت: "تو دیوانه نیستی، لئون. تازه سر عقل آمده‌ای. باوجود این ما ازتو یک مارکسیست خوب می‌سازیم. البته که خدا شر است، خدا کاپیتالیسم است. در آسمان مال می‌اندوزد ــ برای ابدیت صد درصد سهره طلب می‌کند."

پدر ریواس گفت: "من به شر خدا اعتقاد دارم، اما به خیر او هم معتقدم. او مارا مطابق با انگارهٔ خود آفرید ــ این افسانه‌ای قدیمی است. ادواردو، تو خوب می‌دانی‌که چه مقدار از حقایق پزشکی در افسانه های قدیمی نهفته‌است. این یکی ازآزمایشگاههای جدید نبود که برای نخستین بار کشف کرد که از زهرمار استفاده کند. و پیرزنها خیلی پیش از کشف پنی‌سیلین کپک‌های روی پرتقال‌های گندیده را به‌کار می‌بردند. بنابراین من هم به افسانه‌ای قدیمی و تقریبا فراموش شده اعتقاد دارم. او ما را

مطابق با انگارهٔ خویش آفرید ــ و بنابراین شر ما شر او هم هست. اگرخدا مثل من نبود چگونه می‌توانستم او را دوست بدارم؟ دوپاره‌شده چون من. وسوسه شده چون من. اگر سگی را دوست بدارم فقط به این خاطر است که می‌توانم چیزی انسانی در یک سگ ببینم. می‌توانم ترس او و حق‌شناسی او وحتی خیانت اورا حس‌کنم. او هم درخواب چون من رویا می‌بیند. تردید دارم که هرگز توانسته باشم وزغی را دوست بدارم ــ هرچند گاهی، وقتی به‌پوست وزغی دست‌زده‌ام، به‌یاد پوست‌پیرمردی افتاده‌ام‌که زندگی سخت فقیرانه‌ای را در مزارع گذرانده باشد، ومن نمی‌دانم . . . . "

"درک بی‌اعتقادی‌خودم برایم خیلی‌آسانتر ازفهم اعتقادتوست. اگر خدای تو شر است . . . "

پدرریواس گفت: "بیش از دوسال است که مخفی هستم، ومجبورم سبک سفر کنم. در کوله‌بارهامان جایی برای کتابهای مذهبی نیست. فقط مارتا یک‌کتاب‌دعا نگه‌داشته‌است. من مال‌خودم را گم‌کردم. گاه‌توانسته‌ام رمانی جلدشمیز پیداکنم ــ مثل کتابی که می‌خواندم. یک داستان پلیسی. این نوع‌زندگی وقت زیادی برای فکرکردن به‌آدم می‌دهد وشاید مارتا حق داشته باشد و افکار من پریشان شده باشد. اما من راه دیگری برای ایمان به‌خدا نمی‌توانم ببینم. خدایی که من به او اعتقاد دارم باید مسئول همهٔ شرباشد همانطورکه مسئول همهٔ‌قدیسان است. او باید خدایی باشد ساخته شده مطابق باانگارهٔ ما باچهره‌ای روزانه. وقتی تو ازوحشت‌حرف می‌زنی، ادواردو، تو باچهرهٔ شبانهٔ‌خدا حرف می‌زنی. من اعتقاد دارم که زمانی خواهد رسید که چهرهٔ شبانه ازمیان خواهد رفت، مثل حکومت کمونیستی تو، آکوئینو، وما تنها تابش آفتاب سادهٔ خدای مهربان را خواهیم دید. تو به‌تکامل‌معتقدی، ادواردو، حتی اگرچه گاه نسلهایی ازانسانها به‌عوالم حیوانی عقبگرد می‌کنند. تکامل تلاشی طولانی ورنجی طولانی است، ومن اعتقاددارم که خدا هم دستخوش همان‌تکاملی است که ما هستیم، اماشاید

با درد و رنجی بیشتر."

دکتر پلار گفت: "من چندان از تکامل مطمئن نیستم، ازآن جهت که ماتوانستیم در یک‌نسل هیتلر و استالین را تحویل بدهیم. امکان دارد که چهرهٔ شبانهٔ خدا چهرهٔ روزانه‌اش را به‌کلی فرو ببلعد؟ امکان دارد که این‌روی خوش‌اوست که ازمیان می‌رود. اگر من به‌آنچه تو اعتقاد داری اعتقاد داشته باشم، گاه فکر می‌کنم که این اتفاق افتاده است."

پدر ریـــواس گفت: "اما من به مسیح اعتقاد دارم و به صلیـــب و به بازخرید. بازخـــرید خدا همچنان که بازخـــرید انسان،اعتقـــاد دارم که چهـــرهٔ روزانهٔ خدا، در یک لحظهٔ شاد خلق، خیر مطلق را به‌وجود خواهد آورد، همچنان که انسانی شاید تصویری کامل رسم کند. نیت خیر خدا چنان تمام‌وکمال تحقق خواهدیافت که چهرهٔ شبانه هرگز نتواند بیش ازپیروزیهای کوچکی در اینجا وآنجا به‌دست آورد. با کمک ما. زیرا تکامل خدا بستگی به تکامل ما دارد. هر شری که انجام دهیم چهرهٔ شبانهٔ او را تقویت می‌کند، و هرعمل خیر چهرهٔ روزانه‌اش را. ما به او تعلق داریم واو متعلق‌به‌ماست. اما اکنون دست‌کم می‌توانیم مطمئن‌باشیم‌که این تکامل یک‌روز به‌کجا خواهدانجامید ــ این تکامل به خیری چون خیر مسیح خواهد انجامید. با این همه فراگردی وحشتناک است و خدایی که من به او ایمان دارم در طی این تلاش خدا دربرابر خود ــ دربرابر طرف شر خود، بـــه اندازهٔ ما رنج می‌کشد."

"آیا کشتن چارلی فورتنوم به تکامل او کمک می‌کند؟"

"نه. تمام مدت دعا می‌کنم که مجبور به‌کشتن او نشوم."

"وبا این همه اگر آنها تسلیم نشوند او را می‌کشی؟"

"بله. درست‌همانطورکه تو باهمسرمرد دیگری می‌خوابی. ده مرد به‌تدریج درزندان می‌میرند، ومن به‌خودم می‌گویم که به‌خاطرآنها می‌جنگم وآنها را دوست دارم. اما این نوع دوست داشتنی‌که من می‌شناسم بهانهٔ

حقیری‌است . یک‌قدیس فقط باید دعاکند ، اما من باید هفت تبری به‌همراه داشته باشم . من جریان تکامل را کند می‌کنم . "

" پس چرا . . . ؟ "

" پولوس قدیس این‌سئوال را جواب داده است : آنچه می‌کنم آن نیست‌که مایلم بکنم ، بلکه چیزی‌است که ازآن‌متنفرم ــ او همه‌چیزرا درباره‌ٔ چهرهٔ شبانهٔ‌خدا می‌دانست . او یکی از کسانی بود که استفن [1] را سنگسار کـرد . "

" با اعتقاد به همهٔ این حرفها ، آیا هنوز خودت را یک کاتولیک می‌دانی ؟ "

" بله . اسقف‌ها یا پاپ هرچه می‌خواهند بگویند ، من خودم را کاتولیک می‌دانم . "

مارتا گفت : "پدر ، تو مرا می‌ترسانی . همهٔ این حرفها توی‌کتاب شرعیات نیست ، هست ؟ "

" نه ، درکتاب شرعیات نیست ، اما کتاب شرعیات با ایمان فرق دارد ، مارتا . کتاب شرعیات نوعی جدول ضرب است . هیچ حرفی نزده‌ام که کتاب شرعیات رد کند . در طفولیت مطالبی درباره‌ٔ ابراهیم و اسحـق یاد گرفته‌اید ، و اینکه چطور یعقوب برادرش را فریب داد ، و شهر سدوم ویران شد مثل آن دهکده‌ای که سال پیش‌درکوههای‌آند ازمیان رفت . خدا وقتی شر است شر طلب می‌کند ، او می‌تواند هیولاهایی چون هیتلر خلق کند ؛ کودکان وشهرها را ازمیان می‌برد . اما یک روز با کمک ما قادر خواهد بود نقاب شر را برای همیشه از چهره بردارد . چه بسیار قدیسان که برای مدتی نقاب شر به چهره گذاشته‌اند ، حتی پولوس چنین کرده است . خدا در نوعی جریان انتقال خون به‌ما می‌پیوندد . خون خوب او در رگهای ما جریان می‌یابد ، وخون آلودهٔ ما در رگهای او جاری می‌شود . آه ، می‌دانم

۱. Stephen نخستین شهید مسیحی ـ م

که شاید بیمار یادیوانه باشم . اما این تنها طریقی است که می‌توانم به‌خیر خدا اعتقاد داشته باشم . "

" خیلی آسانتر است که اصلا به‌خدا اعتقاد نداشته باشی . "

" مطمئنی ؟ "

" خوب ، شاید کشیشان یسوعی میکرب آن را در وجود من باقی گذاشته باشند ، اما من آن را بی‌اثر کرده‌ام . آن را دقیقا زیر نظر دارم . "

" من هرگز پیش از این چنین بلند حرف نزده بودم ــ نمی‌دانم چرا حالا این کار را می‌کنم . "

" شاید از آن جهت که فکر می‌کنی دیگر امیدی نیست ؟ "

" تد . " صدایی‌که دکترپلار کم‌کم ازآن متنفر می‌شد از اتاق عقبی صدا کرد : "تد . "

دکتر پلار هیچ حرکتی برای بلندشدن نکرد .

پدر ریواس به او یادآوری کرد : "مریضت صدا می‌زند . "

" آنچه ازدستم برمی‌آمده برای او کرده‌ام . اگر شما می‌خواهید گلوله‌ای توی سرش بزنید چه فایده دارد که قوزک پایش را مرمت کنیم ؟ "

"تد ، " آن صدا دوباره به‌گوش رسید .

" احتمالا می‌خواهد از من بپرسد که کلارا چه ویتامین‌هایی باید به‌بچه بدهد . یا چه‌وقت باید اورا از شیر بگیرد . بچه‌او ! روی تاریک خدا حتما ازاین قضیه خنده‌جانانه‌ای خواهدکرد . من‌هرگز بچه‌ای نمی‌خواستم . اگر کلارا گذاشته بود از شرش راحت می‌شدم . "

پدرریواس‌گفت : " آهسته‌تر حرف‌بزن . حتی اگر به این مرد بیچاره حسادت می‌کنی . "

" حسادت به‌چارلی‌فورتنوم ؟ چرا باید به او حسادت‌کنم "اختیار صدایش ازدستش دررفته بود . "حسادت برای بچه ؟ــ بچه که مال من‌است . حسادت به‌خاطر زنش؟ او هم مال من است . تا هروقت که بخواهم . "

" حسادت به‌خاطر آنکه او می‌تواند دوست بدارد . "

دکتر پلار متوجه طرزنگاه‌کردن مارتا به‌خودش بود . حتی سکوت آکوئینو به‌نظر شماتت‌بار می‌رسید .

" آه ، دوست داشتن ! این کلمه در قاموس من معنایی ندارد . "

مارتاگفت : "پیراهنت‌را به‌من بده ، پدر . می‌خواهم آن‌را بشویم وبرای مراسم دعا آماده کنم . "

"کمی چرکی اهمیتی ندارد . "

" سه‌هفته است که آن را از تنت درنیاورده‌ای ، پدر . خوب‌نیست آدم به‌محراب برود و بوی سگ بدهد . "

" محرابی وجود ندارد . "

" آن را به‌من بده ، پدر . "

کشیش اطاعت کرد و پیراهن را از تن درآورد ؛ آفتاب رنگ آبی آن را برده بود و لکه‌های غذا و سفیدی گچ دیوارها برآن بود . گفت : "هرچه‌می‌خواهی‌بکن ، باهمه این‌احوال حیف‌است‌که آبمان‌را هدر بدهیم . شاید پیش از ختم کار به همهٔ آن احتیاج داشته باشیم . "

دیگر چشم چشم‌را نمی‌دید و مرد سیاهپوست سه شمع روشن کرد . یکی‌از آنهارا به اتاق عقبی برد ، اما آن را برگرداند و شعله‌اش را با دست خاموش کرد . گفت : "خواب است . "

پدر ریواس رادیو را روشن کرد و آوای محزون موسیقی گوارانی به گوش رسید ــ موسیقی‌مردمی محکوم به‌مرگ . پارازیت زیاد بود ومثل‌مسلسل های جوخهٔ‌اعدام تق‌تق‌می‌کرد . برفرازکوهساران آن‌سوی رودخانه تابستان کم‌کم آغاز می‌شد و برق بر دیوارها می‌لرزید .

پدر ریواس به‌پابلو گفت : "هرچه کاسه وکوزه داری بیرون بگذار . "

باد ناگهانی برخاست ، برگهای درختان آووکادو بر سقف حلبی

کشیده شد، و باز باد فرو نشست. پدرریواس گفت: "درمراسم دعا مجبور خواهم بود پیراهن‌خیسی بپوشم، مگر مارتا را راضی‌کنم که خداوند عریانی پوست یک مرد را نادیده می‌گیرد."

ناگهان، مثل آنکه کسی نزدیک آنان درون کلبه ایستاده باشد، صدایی خطاب به‌آنان‌گفت: "ستادکل پلیس از ما خواسته است که اعلامیهٔ زیررا قرائت‌کنیم." وقفه‌ای پیش‌آمد تا گوینده دنبالهٔ مطلب را پیداکرد. حتی می‌توانستند صدای خش‌خش کاغذهایی را که به دست داشت بشنوند.

" اکنون معلوم شده است که دستهٔ آدم‌ربایان کنسول انگلستان‌را درکجا زندانی کرده‌اند. محل آنان در نقطهٔ معینی از محلهٔ فقیرنشین مشخص‌شده‌است... "بارانی‌سیل‌آسا ازجانب پاراگوئه فرو ریخت، برسقف ضربه‌زد، وکلمات‌گوینده‌را درخودغرق‌کرد. مارتا به‌درون‌دوید، نکه‌بارچه‌ای خیس به دست داشت، پیراهن پدر ریواس بود. فریاد زد: "پدر، چکار می‌توانم بکنم؟ باران..."

کنیش گفت: "هیس." وصدای رادیو را بلندتر کرد. باران آنها را پشت سر گذاشت و به‌جانب شهر رفت، وبرق تقریبا به‌طور مداوم اتاق را روشن می‌کرد. صدای تندر از آن‌سوی پارانا، ازچاکو به‌گوش رسید، مثل توپخانه‌ای که پیش از حمله ازجا کنده شده و به‌حرکت درآمده باشد.

" دیگرهیچ‌امیدفراری برای‌شما نیست،" صدا از خلال پارازیت‌ها، آرام و پرطنین، ادامه داد، با منتهای وضوح حرف می‌زد مثل معلمی که مسئله‌ای ریاضی را برای کلاس بچه‌ها توضیح دهد؛ دکتر پلار صدای کلنل پرر را شناخت. " ما دقیقا می‌دانیم شما کجا هستید. افراد تیپ‌نهم شمارا محاصره‌کرده‌اند. پیش‌ازساعت هشت،فرداصبح باید کنسول انگلستان را از کلبه بیرون‌بفرستید. او باید تنها بیرون بیاید وبدون‌آنکه آزاری ببیند به میان درختان برسد. پنج دقیقه بعد باید خودتان بیرون بیایید، یکی‌یکی ودستها بالای‌سر. فرماندار حفظ جان شما را تضمین می‌کند وشما به‌پاراگوئه

بازگردانده نخواهید شد. سعی نکنید فرار کنید. اگر هریک از شما پیش از آنکه کنسول سالم از کلبه بیرون آید کلبه را ترک گوید کشته خواهد شد. به پرچم سفید احترام گذاشته نخواهد شد. شما کاملا درمحاصره هستید. به‌شما اخطار می‌کنم که اگر آزاری. . . . " پس ازآن پارازیت درمیان کلمات قار وقور کرد، وآنها را نامفهوم ساخت.

آکوئینو گفت: "بلوف می‌زنند! فقط بلوف می‌زنند! اگر آنها آن بیرون بودند حتما میگوئل خبرمان می‌کرد. این میگوئل می‌تواند مورچه‌ای را توی‌تاریکی ببیند. فورتنوم را بکشید وبعد پشک می‌اندازیم تا ببینیم کی باید اول بیرون‌برود. درچنین‌شبی چطور می‌توانند بفهمند چه‌کسی ازکلبه بیرون رفته است ــ کنسول یا کس دیگری؟" در را چارتاق کرد و با صدای بلند سرخپوست‌را صدا زد: "میگوئل!" نیمدایره‌ای از نور قوی مثل جوابی به سئوالش به بیرون افتاد ــ مبداء نور قوسی به‌عرض تقریبا صد متر ازمیان درختان بود. دکتر پلار ازمبان در باز می‌توانست شب پره ها را ببیند که دسته دسته از او دور می‌شوند و به‌طرف چراغها می‌روند تا به نور افکن‌ها بخورند وکباب شوند. مرد سرخپوست به شکم بر زمین افتاده بود، و سایهٔ دکترپلار چون مرد مرده‌ای برکف کلبه دراز شده بود. دکتر خودش را کنار کشید. نمی‌دانست آیا پرز او را دیده است و شناخته است.

آکوئینو گفت: "جرئت نمی‌کنند به درون کلبه تیراندازی کنند، می‌ترسند فورتنوم را بکشند."

چراغها بازخاموش‌شد. درسکوت میان‌غرشهای رعد صدای‌خش‌خشی شنیدند که بلندتر از صدای حرکت موشی صحرایی نبود. آکوئینو کنار در ایستاد وسر تفنگش‌را به‌طرف تاریکی چرخاند. پدر ربواس گفت: "نه، این میگوئل است." موج دیگری ازآب بر سقف ریخت و در حیاط سطلی وازگون شد و تلق تلق‌کنان پیشاپیش باد حرکت کرد.

تاریکی دیری نپایید. شاید رعد وبرق فیوزی را سوزانده بود که

PersianPDF.com

حالا تعمیرشده‌بود . مردانی که از درون کلبه تماشا می‌کردند دیدند که مرد سرخپوست سر پا بلند شد که بدود ، اما نور کورش کرد . دستش را به روی چشمانش گذاشت و شروع کرد دور خودش بچرخد . تک تیری شلیک شد واو به‌زانوافتاد . مثل‌آن بودکه افراد تیپ نهم هیچ قصد نداشتندکه مهمانشان را برای‌کسی چنین‌کم‌اهمیت هدربدهند . مرد گوارانی باسرخمیده زانو زد ، مثل مرد مؤمنی هنگام تقدیس نان وشراب متبرک . از سویی به سوی دیگر تاب می‌خورد ــ مثل آنکه بخشی از آیینی ابتدایی را عمل کند . سپس با کوششی عظیم شروع کرد تفنگش را به‌جانبی اشتباهی بلندکند تا آنکه آن‌را به‌طرف در باز کلبه نشانه رفت . به‌نظر دکتر پلار که به‌دیوار چسبیده بود و تماشا می‌کرد رسید که چتربازان با کنجکاوی صبورانه وظالمانه منتظرند تا ببینند بعد چه اتفاقی می‌افتد . نمی‌خواستند گلولهٔ دیگری هدر بدهند . مردسرخپوست برایشان خطری‌نداشت زیرا در نور تند چراغها چطور امکان داشت چیزی‌یا جایی‌را ببینند تا به‌طرف‌آن تیراندازی‌کند ؟ برای آنان‌مردن یا زنده ماندن او علی‌السویه بود . می‌توانست تا رسیدن صبح همانجا دراز بکشد . آنوقت تفنگ دو سه متری در هوا پرواز کرد و به‌طرف کلبه انداخته شد . دور از دسترس به‌زمین افتاد ومیگوئل بیحرکت برزمین افتاده بود.

آکوئینو گفت : "باید بکشیمش تو ."

دکتر پلار به‌او اطمینان داد : "مرده است ."

" ازکجا می‌گویی ؟ "

چراغها دوباره خاموش شد . مثل آن بود که مردانی که در میان درختان پنهان شده بودند با آنها بازی ظالمانه‌ای می‌کردند .

آکوئینو گفت : "ازفرصت استفاده کن ، دکتر ."

" چکار می‌توانم بکنم ؟"

پدر ریواس گفت : "حق با تست . آنها سعی می‌کنند یکی از ما را وسوسه کنند بیرون برود . "

" شاید اگر تو بیرون بروی دوستت پرز تیراندازی نکند . "

دکتر پلار گفت: "بیمار من اینجاست . "

آکوئینو در را بیشتر باز کرد . تفنگ خودکار دور ازدسترس افتاده بود . یک‌دستش را به‌طرف آن دراز کرد . چراغها روشن شد ، و درلحظه‌ای که‌آکوئینو دررا بست گلوله‌ای به‌کناره‌آن‌خورد . مردی‌که متصدی‌نورافکن‌ها بود حتما صدای غژغژ لولا را شنیده بود .

" کرکره‌ها را ببند ، پابلو . "

" بله ، پدر . "

با بسته شدن کرکره‌ها و قطع نور کورکننده ، احساس ایمنی‌کردند .

مرد سیاهپوست پرسید: "حالا چه باید بکنیم ، پدر ؟ "

آکوئینو گفت: "فورا فورتنوم را بکشیم ، و اگر چراغها دوباره خاموش شود می‌توانیم به سرعت فرار کنیم . "

پابلو گفت: "تاکنون دو نفر از ما مرده‌اند . شاید بهتر باشد ، پدر که تسلیم شویم . ومارتا هم اینجاست . "

" اما مراسم دعا ، پدر ؟ "

پدر ریواس گفت: "به‌نظرم می‌رسد که باید آن را تبدیل به‌مراسم دعا برای مردگان کنم . "

آکوئینوگفت: "هرجور مراسم دعایی می‌خواهی برپا کن ، اما اول کنسول را بکش . "

" چطور می‌توانم او را بکشم وبعد دعا بخوانم ؟ "

دکتر پلار گفت: "چه فرقی می‌کند اگر تو می‌توانی با قصد کشتن او دعا بخوانی ؟ "

" آه ، ادواردو ، تو هنوز آنقدر کاتولیک هستی که بدانی چطور چاقو را در زخم بچرخانی . با همهٔ این احوال تو اعتراف گیرندهٔ من خواهی بود . "

" میز را آماده کنم ، پدر؟ شراب دارم . نان دارم . "

" دعا را سحر می‌خوانم . باید خودم را آماده کنم ، مارتا ، و این کار بیشتر از آماده‌کردن میز وقت می‌گیرد . "

آکوئینو گفت: "بگذار تا تو دعایت را می‌خوانی او را بکشم . تو کار خودت را بکن و بگذار من کار خودم را بکنم . "

دکتر پلار گفت: "فکر می‌کردم کار تو نوشتن شعر است . "

" همهٔ شعرهای‌من دربارهٔ مرگ بوده است ، پس من صلاحیت این کار را دارم . "

پابلو گفت: "ادامه دادن دیوانگی است ، مرا ببخشید ، پدر ، اما دی‌ئگو حق داشت سعی کند فرار کند . دیوانگی است که یک آدم را بکشیم و مطمئن شویم که پنج نفر ما می‌میرند . پدر . . . "

آکوئینو بابی‌صبری حرف اورا قطع کرد: " رای می‌گیریم ، بگذارید با رای تصمیم بگیریم . "

دکترپلار گفت: "ازکی تا به‌حال معتقد به اصول پارلمانی شده‌ای ، آکوئینو؟"

" در اموری که ازآن اطلاعی نداری دخالت نکن دکتر . تروتسکی به رای آزاد در درون حزب اعتقاد داشت . "

پابلو گفت: "من به‌تسلیم شدن رای می‌دهم . " دستهایش را روی صورتش گذاشت . حرکت شانه‌هایش نشان می‌داد که گریه می‌کند . برای خودش؟ برای مردگان؟ از سر شرم ؟

دکتر پلار فکرکرد: درماندگان! این عنوانی است که روزنامه‌ها به آنها می‌دهند . شاعری شکست خورده ، کشیشی اخراج شده ، زنی موءمن ، مردی که گریه می‌کند . به‌خاطر خدا بگذار کمدی با کمدی پایان یابد . هیچ یک از ما برای تراژدی ساخته نشده‌ایم .

پابلو گفت: "من این خانه را دوست دارم . وقتی زنم و بچه‌ام

مردند جز این خانه چیزی دیگر برایم باقی نماند."

دکتر پلار به‌خودش گفت: باز یک پدر دیگر، مثل اینکه این پدرها نمی‌خواهند دست از سر ما بر دارند؟

آکوئینو گفت: "من رای می‌دهم که فورتنوم را همین‌حالا بکشیم."

پدر ریواس گفت: "تو گفتی که آنها بلوف می‌زنند. شاید حق با تو باشد. فرض کن ساعت هشت شد و ما هیچ کاری نکردیم ــ آنها هنوز نمی‌توانند به‌ما حمله کنند. تا وقتی که او زنده است."

آکوئینو پرسید: "پس تو به چی رای می‌دهی؟"

"به‌تاخیر. ما تا نیمه شب فردا به‌آنها مهلت داده‌ایم."

"وتو، مارتا؟"

زن با غرور گفت: "رای من رای شوهرم است."

یک بلندگو ــ چنان نزدیک که حتما در میان درختها نصب شده بود ــ باز با صدای پرز، آنان‌را مخاطب قرار داد. "دولتهای ایالات‌متحد وانگلستان از مداخله در این قضیه امتناع کرده‌اند. اگر شما به‌رادیوی‌خود گوش داده باشید می‌دانیدکه من حقیقت را می‌گویم. تهدید شما با شکست مواجه شده است. با ادامهٔ نگهداری کنسول هیچ‌چیز به‌دست نمی‌آورید. اگر می‌خواهید جان خودتان را نجات دهید او را پیش از ساعت هشت بیرون بفرستید."

پدرریواس گفت: "خیلی اصرار می‌کنند."

کسی‌کنار میکروفن نجوا می‌کرد. حرفهایش نامفهوم بود ــ صدایی خشدار مثل‌سنگریزه‌هایی که موج همراه خود به دریا ببرد. سپس پرز ادامه داد: "مردی بیرون کلبهٔ شما درحال مرگ‌است. کنسول را هم‌اکنون بیرون بفرستید وما جان دوستتان‌را نجات می‌دهیم. شما که نمی‌خواهید بگذارید یکی از هموطنانتان آرام آرام بمیرد؟"

دکتر پلار به‌خود گفت: قسمنامهٔ بقراط شامل خودکشی نمی‌شود.

در کودکی پدرش برایش داستانهای قهرمانی خوانده بود، داستان مردان زخمی که زیر آتش گلوله نجات داده شده بودند، داستان کاپیتان اوتس[1] که بهمیان برف ها رفته بود. یکی از اشعار موردعلاقهٔ پدرش درآن روزها "اگر مجبوری این سر پیر خاکستری را به تیر بزن" بود.

ناگهان بهاتاق عقبی رفت. درتاریکی هیچ‌جارا نمی‌توانست ببیند. نجواکنان گفت: "بیداری؟"

"بله."

"قوزک پایت چطور است؟"

"خوب است."

"چراغ می‌آورم و زخمبند آن را عوض می‌کنم."

"نه."

دکترپلار گفت: "سربازان ما را محاصره کرده‌اند. نباید امیدت‌را از دست بدهی."

"چه امیدی را؟"

"فقط یک نفر است که واقعا مرگ تو را می‌خواهد."

صدایی بی‌احساس گفت: "راستی؟"

"آکوئینو."

چارلی فورتنوم گفت: "وتو، تو، تو آن را می‌خواهی."

"چرا بخواهم؟"

"تو خیلی بلند حرف می‌زدی، پلار. فکر نمی‌کنم در مزرعه هرگز اینقدر بلند حرف زده باشی، حتی وقتی که من یک میل دورتر سر زراعت بودم. تولعنتی همیشه چقدرتوداربودی، نبودی، احتیاط می‌کردی‌که مبادا خدمتکاران صدایت را بشنوند. اما همیشه زمانی می‌رسد که حتی یک شوهر هم گوشهایش‌را بازکند." درتاریکی صدای دست وپا زدن می‌آمد گویی سعی

۱- Captain Oates تیتوس اوتس (۱۶۴۹-۱۷۰۵) ماجواجوی انگلیسی.

می‌کرد سرپا بایستد. "همیشه فکرمی‌کردم‌که دکترها به‌اصولی اخلاقی معتقد هستند، پلار، اما البته این‌تصوری انگلیسی است، وتو فقط نیمه انگلیسی هستی، و نیمهٔ دیگرت..."

دکترپلارگفت: "من نمی‌دانم تو چه‌شنیده‌ای. حتما خواب‌دیده‌ای یا اشتباه فهمیده‌ای."

"حتما با خودت فکر کردی که چه اهمیتی دارد، او فقط جندهٔ خردسالی از خانهٔ مامان سانچز است. چقدر برایت خرج برداشت؟ چی به او دادی، پلار؟"

دکتر پلار دچار خشمی مفرط شد وگفت: "اگر می‌خواهی بدانی، به او یک عینک آفتابی از مغازهٔ گروبر دادم."

"آن عینک؟ آن عینک را خیلی دوست می‌داشت. فکر می‌کرد شیک است، و حالا دوستانت آن را خرد کرده‌اند. تو چه رذلی هستی، پلار. این کار مثل تجاوز به یک بچه بود."

"آسانتر ازآن بود."

دکترپلار متوجه نبودکه چقدر به تختخواب تابوتی نزدیک است. مشتی در تاریکی به او زده شد. توی گردنش خورد و صدایش را خفه کرد. پاپس‌گذاشت و صدای غژغژ تابوت را شنید.

چارلی فورتنوم گفت: "خدایا، بطری را انداختم." اضافه‌کرد: "هنوز یک پیمانه مانده بود. آن را نگه داشته بودم برای..." دستی کورمال‌کورمال برزمین کشیده‌شد، به‌کفشهای دکترپلارخورد وپس‌کشیده‌شد.

"یک شمع می‌آورم."

"آه‌نه، نمی‌آوری. نمی‌خواهم دوباره قیافهٔ کثیفت را ببینم، پلار."

"تو خیلی سخت‌می‌گیری. این‌چیزها اتفاق می‌افتد، فورتنوم."

"حتی به دوست داشتن او تظاهر هم نمی‌کنی، مگر نه؟"

" نه . "

" حتما توی فاحشه‌خانه با او می‌رفتی ، وبعد فکر کردی . . . "

" قبـــلا که به‌تو گفتم ــ او را آنجا دیدم ، اما هرگز با او نرفتم . "

"من اورا ازآن‌جا نجات داده بودم و تو سعی کردی به‌آنجا بازش گردانی . "

" هرگز چنین قصدی نداشتم ، فورتنوم . "

" قصد هم نداشتی مشتت بازشود . برایت ارزانتر تمام می‌شـــد ، مگر نه ، مجبور نبودی برای کثافتکاریهایت پول بدهی . "

" جنجال راه انداختن چه فایده‌ای دارد ؟ فکر می‌کردم همه چیز به‌سرعت تمام می‌شود و تو هیچ وقت نمی‌فهمی . مسئله طوری نبودکه واقعا من یااو خاطرخواه یکدیگرباشیم . خاطرخواهی تنها مسئلهٔ خطرناک است ، فورتنوم . "

" من خاطرخواه بودم . "

" پیش تو برمی‌گشت . هیچ وقت نمی‌فهمیدی . "

" چه وقت شروع شد ، یلار ؟ "

" دفعهٔ دومی که او را دیدم . توی مغازهٔ گروبر . وقتی عینک را به او دادم . "

" کجا می‌بردیش؟ به‌خانهٔ مامان سانچز؟ " این سوالهای مصرانه دکتر یلار را به‌یاد انگشتانی انداخت که سوزه‌ای را فشار دهند وچرک‌وخون بیرون کشند .

" او را به‌آپارتمانم بردم . از او دعوت کردم بیاید قهوه بخورد ، اما خوب‌می‌دانست‌که مقصودمن ازقهوه چیست ، فورتنوم . اگر من نمی‌کردم دیر یا زود کس دیگری این کار را می‌کرد . او حتی دربان ساختمان مـا را می‌شناخت . "

فورتنوم گفت : "خدا را شکر . "

" مقصودت چیست ؟ "

" بطری را پیدا کردم . نریخته است . "

می‌توانست صدای‌خوردن فورتنوم را بشنود . گفت : "بهتراست کمی برای بعد بگه داری اگر . . . "

" می‌دانم که فکر می‌کنی من بزدلم ، پلار ، اما حالا دیگر از مرگ ترس چندانی ندارم . این خیلی آسانتر از برگشتن به مزرعه است و انتظار بچه‌ای را کشیدن که با صورت تو متولد شود ، پلار . "

دکترپلار تکرارکرد : "من نمی‌خواستم این‌طور بشود" دیگرخشمی در او باقی نمانده بود تا با آن از خود دفاع کند . "هیچ‌چیز با قصد قبلی انجام‌نشده‌است . آنها قصدنداشتند ترا بدزدند . من‌قصد نداشتم بچه‌ای درست کنم . آدم کم‌کم به‌این فکر می‌افتد که رند بزرگی جابی نشسته است ودوست دارد که به همه چیز پیچشی بدهد . شاید چهرهٔ تاریک خدا شوخ طبع باشد . "

" کدام چهرهٔ تاریک ؟ "

" این یکی از تصورات مجنونانهٔ لئون است . تو باید آنها را می‌شنیدی ــ نه این چیزها که شنیدی . "

" سعی نمی‌کردم چیزی‌بشنوم ــ سعی‌می‌کردم ازاین جعبهٔ لعنتی بیرون بیایم وبه شما بپیوندم . تنها بودم ، و دواهای تو هم دیگر تاثیری ندارد . تقریبا به در رسیده بودم که شنیدم کشیش به تو گفت حسادت می‌کنی . فکر کردم ، حسادت ، حسادت ، به‌چی ؟ وآنوقت شنیدم و به‌جعبه برگشتم . "

یک بار در دهکدهٔ دوردستی دکتر پلار مجبور شده بود دست به عملی فوری بزند که صلاحیت انجام آن را نداشت . یا باید خطر می‌کرد و عمل می‌کرد یا می‌گذاشت که زن بمیرد . بعدها همین کوفتکی را احساس کرد که حالا می‌کرد ، و زن با همهٔ کوششهای او مرده بود . خسته و کوفته

برزمین‌نشست. فکرکرد: من هرچه می‌توانستم گفتم. دیگر چه‌چیز می‌توانم بگویم؟ مدتها بودکه زن داشت می‌مرد یاآنوقت چنین به‌نظر او رسیده‌بود.

فورتنوم گفت: "فکرش را بکن من به‌کلارا نامه نوشتم وگفتم که تو از او وبچه مراقبت می‌کنی."

"می‌دانم."

"دیگر این را ازکجا می‌دانی؟"

"تو تنها کسی نیستی که استراق سمع می‌کنی. باز دست آن رند شوخ درکاراست. وقتی‌به‌لئون املاء می‌کردی شنیدم. این موضوع خشمگینم کـرد."

"تو خشمگین شدی؟ چرا؟"

"فکر می‌کنم لئون حق داشت ــ من حسادت می‌کنم."

"حسادت به چه چیز؟"

"این هم یک پیچش مضحک دیگر است، مگر نه؟"

باز توانست صدای ویسکی‌خوردن چارلی فورتنوم را بشنود. دکتر پلار گفت: "حتی یکی از این اندازه‌های تو برای همیشه نمی‌پاید."

"برای همیشه؟ تو دست بالا را گرفته‌ای. چرا نمی‌توانم از تو متنفر باشم، پلار؟آیا به‌سبب ویسکی است؟ من که هنوز مست نیستم."

"شاید هستی. یک کمی."

"این وحشتناک است، پلار، اما هیچ‌کس دیگر نیست‌که بتوانم آنها را به او بسپارم. نمی‌توانم به همفریس اعتماد کنم..."

"اگر بخواهی بخوابـــی کمی مرفین به‌تو تزریق می‌کنم."

"ترجیح‌می‌دهم بیداربمانم. چیزهای خیلی‌زیادی هستکه باید درباره‌شان‌فکرکنم و وقت‌چندانی‌نیست. می‌خواهم تنهاباشم، پلار. تنـها. باید به‌آن عادت کنم، مگر نه؟"

فصل چهار

به‌نظر دکتر پلار رسید که همه‌آنها کاملا تنها گذاشته شده بودند. دشمنانشان آنهارا ترک گفته‌بودند: بلندگو ساکت شده بود، باران ایستاده بود، و دکتر پلار به رغم افکارش به‌خوابی ناراحت رفته بود. نخستین‌بار که چشمانش را بازکرد، صدای پدرریواس بیدارش کرد. کشیش کنار در زانو زده و لبهایش را به‌شکافی در چوب در فشرده بود. به‌نظر می‌رسید که با مرد محتضر یا مرده‌ٔ بیرون حرف می‌زند. کلمات تسلی‌بخش، دعا، یا عبارتهای قراردادی عفو مشروط؟ دکتر پلار به پهلوی دیگر غلتید و باز به خواب‌رفت. باردوم وقتی بیدار شد، چارلی فورتنوم در اتاق دیگر خرناسه می‌کشید ــ خرناسه‌ٔ خشدار گلویی‌خشک‌شده از ویسکی. شاید خواب امنیت تختخواب بزرگ خانه را می‌دید پس ازآنکه بطری روی میز چرخدار را تا ته خورده بود. آیا کلارا وقتی او این‌طور خرناسه می‌کشید با او مدارا می‌کرد؟

وقتی مجبورمی‌شدکناراو بیداردرازبکشد افکارش چه‌بود ؟آیا حسرت اتاقکش در خانهٔ مامان سانچز را می‌خورد ؟ آنجا ، وقتی سحر می‌شد می‌توانست تنها و آرام بخوابد . آیا حسرت سادگی زندگی‌اش درآنجا را نمی‌خورد ؟ دکنرپلارنمی‌دانست . نمی‌توانست‌افکارش‌را تصورکند همانطورکه‌نمی‌توانست افکار جانوری غریب را حدس بزند .

نور نورافکن‌ها که از زیر در می‌آمد درخشش خود را از دست داد . رور آخرآغار شده بود . خاطره‌ای را به‌یاد آورد وقتی سالها پیش با مادرش درخارج بوئنوس‌آیرس به‌تماشای یک نمایش نور وصدا نشسته بود . نور نورافکن چون‌گچ سفید استادمعلمی می‌رفت ومی‌آمد ، درختی‌را نشان می‌داد که زیرآن‌کسی ــ سان مارتین بود ؟ ــ نشسته بود ــ اصطبل‌کهنه‌ای‌که چهرهٔ دیگری ازتاریخ اسپش را بسته بود ، پنجره‌های اتاقی که درآن معاهده‌ای یا اساسنامه‌ای ــ نمی‌توانست به‌یاد بیاوردکدام ــ امضاء شده بود . صدایی با نثری آمیخته به وقار گذشتهٔ فراموش شده‌ای داستان را تعریف می‌کرد . او که ازمطالعات پزشکی‌اش خسته‌بود به‌خواب رفته بود . بار سوم وقتی بیدار شد مارتا را دید که مشغول انداختن پارچه‌ای بر میز بود ، و نور آفتاب از درز و شکافهای در و پنجره به‌درون می‌تابید . دو شمع نیفروخته ، که در نعلبکی‌هایی چسبانده شده بود ، بر میز بود . مارتا گفت : "همین دو تا مانده است ، پدر . "

پدر ریواس هنوز خواب بود ، چون جنینی چمباتمه زده بود .

مارتا تکرار کرد : "پدر . "

همانطورکه مارتا حرف‌می‌زد ، بقیه‌چشمانشان را به روزنو گشودند ، لئون ، پابلو ، آکوئینو .

" چه وقت است ؟ "

" چی ؟ "

" چه گفتی ؟ "

" شمع به‌اندازهٔ کافی نداریم ، پدر . "

" شمع مهم نیست ، مارتا . تو خیلی سروصدا می‌کنی . "

" پیراهنت هنوز خیس است . سرما می‌خوری و می‌میری . "

پدرریواس گفت : "من شک دارم . "

مارتا دل پردردی داشت و همانطور که اشیاء روی میز را یک به‌یک می‌چید : یک‌شیشه دوا پر از شراب ، یک کاسهٔ ماته به‌جای جام مقدس، یک کهنهٔ ظرفشویی پاره به‌جای دستمال ، غرغر می‌کرد . شکایت می‌کرد : " این آن طور نیست که می‌خواستم باشد ، آن طور نیست که پیش خودم مجسم کرده بودم . " یک کتاب دعای جیبی را که نیمی از جلد و شیرازه‌اش رفته بود باز به‌روی میز گذاشت . همانطور که صفحات آن را ورق می‌زد ، پرسید : "امروز چه‌یکشنبه‌ای است ، پدر ؟ آیا هفتهٔ بیست وپنجم بعدازعید گلریزان است یا هفتهٔ بیست وششم ؟ نکند عید ظهور باشد ، پدر ؟ "

پدر ریواس گفت : "اصلا نمی‌دانم . "

" پس چطور انجیل مناسب و باب مناسب را پیدا کنم ؟ "

" هرچه آمده می‌خوانم . الله بختی . "

پابلوگفت : "بهتر است‌که حالا دیگر فورتنوم را آزاد کنیم . ساعت باید تقریبا شش باشد ، و تا دو ساعت . . . "

آکوئینوگفت : "نه ، ما رای دادیم که صبر کنیم . "

پابلو دکتر پلار را نشان داد وگفت : " او رای نداده است . "

" او رای ندارد . او که از ما نیست . "

" اما با ما خواهد مرد . "

پدرریواس پیراهن‌خیس خودرا از مارتا گرفت . گفت : "حالا وقتی برای جروبحث نداریم . من می‌خواهم دعابخوانم . به سنیور فورتنوم کمک کنید اگر می‌خواهد آن را بشنود . من برای دی‌ئگو ، برای میگوئل ، برای همهٔ ما که شاید امروز بمیریم طلب آمرزش می‌کنم . "

آکوئینو گفت: "برای من یکی نه."

" تو نمی‌توانی به‌من دستوربدهی که برای چه کسی دعا بخوانم. خوب می‌دانم که تو به هیچ چیز اعتقاد نداری. باشد. به‌هیچ چیز اعتقاد نداشته باش. اینجا در این اتاق بمان و به هیچ چیز ایمان نداشته باش. چه کسی اهمیت می‌دهد که تو ایمان داشته باشی یا ایمان نداشته باشی؟ حتی مارکس نمی‌تواند تضمین کند چه چیز درست و چه چیز غلط است همانطور که من نمی‌توانم. "

" تنفردارم ببینم وقت هدرمی‌رود. وقت چندانی برایمان‌نمانده است. "

" ترجیح می‌دهی با وقتت چکار بکنی؟ "

آکوئینو خندید. "آه، البته، آن‌را مثل‌تو هدر می‌دهم. ــ وقتی مرگ بر زبان باشد، مرد زنده سخن می‌گوید. ــ اگر هنوز حال وهوای شعر داشتم این قطعه را کمی واضح‌تر می‌کردم ــ من تقریبا خودم هم کم‌کم آن را می‌فهمم. "

مرد سیاهپوست گفت: " به‌اعتراف من گوش می‌دهی، پدر؟ "

" البته. یک دقیقه دیگر. اگر به حیاط بیایی. و تو، مارتا؟ "

" من چطور می‌توانم اعتراف کنم، پدر؟"

" چرا نکنی؟ توآنقدر به‌مرگ‌نزدیک هستی که می‌توان هروعده‌ای به تو داد. حتی ترک گفتن مرا. "

" من هرگز... "

" چتربازها ترتیب آن را می‌دهند. "

" اما خودت، پدر؟"

" آه، من مجبور خواهم بود که خطر را به‌جان بخرم. کمتر مردم این اقبال‌را دارند که موقع مرگ کشیشی بالای سرشان باشد. خوشحالم که یکی از اکثریت باشم. بیش از اندازه جزو طبقهٔ ممتاز بوده‌ام. "

دکتر پلار آنها را ترک گفت و به‌اتاق عقبی رفت. گفت: "لئون می‌خواهد دعا بخواند. دلت می‌خواهد آنجا باشی؟"

"چه وقت است؟"

"نمی‌دانم. فکر می‌کنم بعد از شش است. آفتاب درآمده‌است."

"حالا چکار می‌کنند؟"

"پرز تا ساعت هشت به‌آنها مهلت داده که تو را آزاد کنند."

"آنها که نمی‌خواهند این کار را بکنند؟"

"فکر نمی‌کنم."

"پس آنها مرا می‌کشند و پرز آنها را خواهد کشت. تو وضعت از همه بهتر است، مگر نه؟"

"شاید. وضع من هم چندان معلوم نیست."

"نامهٔ من به‌کلارا... با همه این تفاصیل بهتر است نامه را تو برایم نگه داری."

"اگر تو بخواهی که من این کار را بکنم."

چارلی فورتنوم یک دسته کاغذ از جیبش بیرون آورد. "بیشتر اینها صورتحساب‌است. پرداخته‌نشده. جزگروبرهمهٔ‌کاسب‌هاکلاهبردارند. کدام جهنمی گذاشتمش؟" بالاخره نامه را در جیبی دیگر پیدا کرد. گفت: "نه، حالا دیگر فرستادنش برای او چندان فایده‌ای ندارد. اگر تو را دارد چرا باید این همه کلمات عاشقانهٔ مرا بشنود؟" نامه را ریز ریز کرد. "به‌هرحال دلم نمی‌خواهد پلیس آن را بخواند. یک عکس هم هست." و شروع کرد توی کیف پولش را بگردد. "تنها عکسی که از فخر فورتنوم دارم، اما کلارا هم توی آن هست." نگاه تندی به‌آن کرد وآن را هم ریزریزکرد.

"قول‌بده به‌او نگوبی‌که من‌ماجرای تو را فهمیدم. دلم نمی‌خواهد احساس گناه کند. اگر قابلیت آن را داشته باشد."

دکتر پلار گفت: "قول می‌دهم."

چارلی‌فورتنوم گفت: "این صورتحساب‌ها ــ بهتر است تو به‌آنها رسیدگی کنی." آنها رابه‌دکتر پلار داد. "شاید به‌اندازهٔ کافی پول توی حسابم باشد که جوابگوی‌آنها باشد. اگر نبود ــ قرمساق‌ها به اندازهٔ کافی کلاه سرم گذاشته‌اند." اضافه کرد: "من عرشهٔ کشتی را ترک می‌گویم، اما نمی‌خواهم که خدمه رنج بکشند."

" پدر ریواس حالا دیگر دعایش را شروع می‌کند. اگر بخواهی آن را بشنوی، کمکت می‌کنم به‌آن اتاق بیایی."

" نه، من هرگزآدم مومنی‌نبوده‌ام. فکر می‌کنم با ویسکی همین‌جا می‌مانم." به‌دقت آنچه دربطری باقی مانده بود اندازه گرفت. "شاید یک کوچولو حالابخورم ــ آنوقت یک‌پیمانهٔ درست وحسابی برای آخر کار باقی می‌ماند. بزرگتر از پیمانهٔ دریاسالار."

صدای ملایمی در اتاق دیگر سخن می‌گفت. چارلی فورتنوم گفت: "می‌دانم‌که قرار است آدم درآخرکاراندکی تسلی بیابد ــ با اعتقاد به‌همه این حرفها. آیا تو اصلا به‌چیزی اعتقاد داری؟"

" نه."

حالا که در مورد مسائل شخصی حقیقت میانشان جاری شده بود دکتر پلار نیاز غریبی احساس می‌کرد که با دقت وصحت تمام حرف بزند. اضافه کرد: "فکر نمی‌کنم."

" من هم ندارم ــ مگر... این احساس خیلی ابلهانه‌ای است، اما وقتی من با آن مردک آن بیرون هستم، مقصودم کشیش است... همان که می‌خواهدمرابه‌قتل‌برساند.... احساس‌می‌کنم... می‌دانی‌حتی‌لحظه‌ای بود که فکر کردم می‌خواهد به‌من اعتراف کند. به من، به چارلی فورتنوم؟ می‌توانی پس این یکی بربیایی؟ به‌خدا اگر می‌کرد او را می بخشیدم. کی می‌خواهند مرا بکشند، پلار؟"

" نمی‌دانم چه‌وقت است. ساعت‌ندارم. فکرمی‌کنم حوالی ساعت

هست . پرز چتربازها را آنوقت می‌فرستند . بعد چه اتفاقی می‌افتد ، خدا می‌داند . "

" بارهم خدا . تو نمی‌توانی از این کلمهٔ لعنتی دست برداری، می‌توانی؟ شاید با همه این‌احوال بهتراست بروم وکمی به موعظهٔ او گوش بدهم . ضرری به‌جایی نمی‌زند . خوشحالش می‌کند . مقصودم کشیش است . و کار دیگری هم نیست که بکنم . اگر کمکم کنی . "

دستش را به دور شانهٔ دکتر پلار انداخت . در مقایسه با جثه‌اش به‌طرز عربیی سبک بود ــ مثل هیکلی که با باد پر شده باشد . دکتر پلار فکر کرد: او مرد پیری است ، به‌هرحال چیزی از عمرش باقی نمانده بود ، وآن شبی را به‌یاد آورد که برای نخستین‌بار او را دیده بود ، وقتی او و همفریس او را کشان‌کشان واعتراض‌کنان به‌آن‌طرف خیابان وبه هتل بولیوار برده بودند . آنوقت وزنش خیلی بیشتر بود . دو قدم به‌طرف در برداشته بودند که چارلی‌فورتنوم سرجایش میخکوب شد . گفت: "نمی‌توانم بیایم . اصلا چرا بیایم ؟ نمی‌خواهم که دم آخری آمرزیده شوم . مرا به ویسکی برگردان . آن شراب مقدس من است . "

دکتر پلار به‌اتاق دیگر بازگشت . سر پا ایستاد نزدیک آکوئینو که روی زمین نشسته بود و با قیافه‌ای ظنین حرکات کشیش را تماشا می‌کرد . گویی ازآن می‌ترسید که پدر ریواس همانطور که کنار میز این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت وبادستهایش علامتهایی‌مرموز می‌داد ، دامی‌گذاشته باشد ، اسباب خیانتی‌را چیده‌باشد . دکتر پلار به‌یاد آورد که همهٔ اشعار آکوئینو دربارهٔ مرگ بود . نمی‌خواست حالا مضمون شعرش از او دزدیده شود .

پدر ریواس انجیل می‌خواند . آن را به‌زبان لاتینی می‌خواند نه زبان اسپانیایی ، و دکتر پلار مدتها بود اندک لاتینی که زمانی می‌دانست فراموش کرده بود . همچنان که صدا به‌سرعت با این زبان مرده به پیش

می‌تاخت، او به‌آکوئینو چشم دوخته‌بود. شاید دیگران فکر می‌کردند که او با چشمان به‌پایین افکنده دعا می‌خواند ونوعی دعا به‌ذهنش وارد می‌شود ـ یا دست کم یک آرزو، سنگین بار از عدم اعتماد به خود، که اگر موقعش رسید مهارت و ثبات رای لازم را برای اقدام فوری داشته باشد. با خود فکر کرد: اگر من با آنها آن طرف مرز بودم، وقتی پدرم در حیاط قرارگاه پلیس فریاد کمک می‌کشید چه می‌کردم؟ آیا به طرف او می‌رفتم یا مانند اینها می‌گریختم؟

پدرریواس به‌پایان دعا و تبرک نان رسیده بود. مارتا با چهره‌ای پرغرور مردش را تماشا می‌کرد. کشیش کاسهٔ ماته‌را بلند کرد وتنها جملهٔ این مراسم را که دکتر پلار به‌دلیلی مجهول هرگز فراموش نمی‌کرد برزبان راند: "هربار که این‌اعمال را انجام دهی آنها را به‌یاد من انجام خواهی داد." چه تعداد کارها را طی عمری به‌یاد چیزی فراموش شده یا تقریبا فراموش شده انجام داده بود؟

کشیش کاسه‌را پایین آورد. زانو زد و به‌سرعت بلند شد. به‌نظر می‌رسید که مراسم دعا را با شتاب وبیصبرانه به‌پایان می‌برد. مثل شبانی بود که‌گله‌اش را پیش ازشروع توفان به‌آغلی براند، اما این‌کار را خیلی‌دیر شروع‌کرده‌بود. بلندگو رعدآسا پیامش‌را با صدای کلنل پرز به‌گوش رساند: "شما دقیقا یک‌ساعت وقت‌دارید که کنسول‌را بیرون‌بفرستید وجان‌خودتان را نجات دهید." دکتر پلار دید که دست چپ آکوئینو به‌تفنگش چنگ زد. صدا ادامه داد: "تکرار می‌کنم شما یک ساعت مهلت دارید. کنسول را بیرون بفرستید وجان خودتان را نجات دهید."

"... آنکه گناهان عالمی را پاک می‌کنی، به‌آنان آمرزش ابدی عطا کن."

پدر ریواس آغاز کرد: « Domine, non sum dignus »

تنها صدای‌مارتا صدای‌اورا همراهی کرد. دکتر پلار به‌دنبال پابلو به‌بیرون

اتاق نگریست. مرد سیاهپوست با سرخمیده کنار دیوار پشتی زانو زده‌بود. باخود فکرکرد، آیا امکان‌دارد که پیش از پایان مراسم دعا، تفنگ آکوئینو را بگیرم وآنها را آنقدرنگه‌دارم تا چارلی‌فورتنوم بتواند فرارکند؟ فکرکرد با این‌کار نه‌تنها جان‌چارلی، بلکه جان همه را نجات خواهم داد. دوباره به‌آکوئینو نگاه کرد، وآکوئینو چنان‌که گفتی می‌داند در مغز او چه می‌گذرد سرش را تکان داد.

پدرریواس کهنهٔ طرفشوبی را برداشت و شروع کرد کاسه را پاک کند، این‌کاررا چنان‌به‌آیین‌می‌کرد که‌گوبی‌باز درکلیسای خود درآسونسیون بود.

«Ite Missa est.»

صدای بلندگو چون برگردان دعا جواب داد: "شما پنجاه دقیقه فرصت دارید."

پابلوگفت: "پدر، مراسم تمام شد. بهتر است حالا تسلیم‌شویم. یا بگذارید دوباره رای‌گیری کنیم."

آکوئینو گفت: "رای من همان است."

ارتا گفت: "تو یک‌کشیشی، پدر، تو نمی‌توانی دست به قتل بزنی."

پدر ریواس کهنهٔ ظرفشوبی را به‌طرف او دراز کرد. "به‌حیاط برو و این را بسوزان. دیگر به‌آن احتیاجی نیست."

"اگر حالا او را بکشی گناه کبیره برایت خواهد بود، پدر. حالا پس از مراسم دعا."

"این برای هرکس و در هرزمان گناه کبیره است. بهترین کاری‌که می‌توانیم بکنیم اینست‌که مثل‌هرکس دیگر ازخدا بخواهیم به‌من رحم‌کند."

دکتر پلار پرسید: "توی محراب که بودی داشتی همین کار را می‌کردی؟" احساس می‌کردکه از همه این جروبحث‌ها خسته شده است، از

کندی گذشت این مدت کمی که برایشان مانده بود.

" دعا می‌کردم که مجبور نشوم او را بکشم. "

دکترپلار گفت: "نامه پست می‌کردی، فکر می‌کردم تو انتظار هیچ پاسخی به‌نامه‌های این‌چنانی را نداری. "

" شاید به‌تصادفی امید بسته بودم. "

بلندگو اعلام کرد: "چهل وپنج دقیقه برایتان مانده است. "

پابلو شکایت کرد: "اگر راحتمان می‌گذاشتند..."

آگوئینو گفت: "می‌خواهند اعصابمان را خرد کنند. "

پدر ریواس به‌طور ناگهانی از پیش آنها رفت. هفت تیرش را هم با خود برد.

چارلی فورتنوم روی تابوت دراز کشیده بود. چشمهایش باز بود و به سقف گلی خیره شده بود. پرسید: " آمده‌اید تا حسابم را برسید، پدر؟ "

پدرریواس حالتی‌خجول یاشاید شرمنده‌داشت. چندقدمی بداخل اتاق برداشت وگفت: " نه. نه. آن نه. نه هنوز. فکرکردم شاید به‌چیزی احتیاج داشته باشید. "

" هنوز کمی ویسکی برایم مانده است. "

" صدای بلندگو را شنیدید. به‌زودی به‌دنبالتان می‌آیند. "

" وآنوقت شما مرا می‌کشید؟"

" اینها دستوراتی‌است‌که به من داده شده‌است، سنیورفورتنوم. "

" فکر می‌کردم یک کشیش دستوراتش را از کلیسا می‌گیرد، پدر. آه، فراموش کرده بودم. شما دیگر به‌کلیسا تعلق ندارید، مگر نه؟ با همهٔ این احوال مراسم دعا برپا کرده بودید. نمی‌توانم اسم خودم را کاتولیک بگذارم، اما مایل نبودم درآن شرکت‌کنم. این دقیقا یکی از اعیاد اجباری نیست. برای من که نیست. "

پدرریواس بالحنی رسمی وناهنجار، چنانکه گویی با یکی از اعضاء بورژوای کلیسا حرف می‌زد، گفت: "من در محراب شما را به‌یاد داشتم، سنیور فورتنوم." این عبارت متعلق به زبانی بود که طی سالهای گذشته بلااستفاده مانده بود.

" ترجیح می‌دادم مرا فراموش می‌کردید، پدر."

پدر ریواس گفت: "هرگز اجازه ندارم چنین کاری بکنم."

چارلی فورتنوم با تعجب مشاهده کرد که کشیش نزدیک است گریه کند. گفت: "چه شده، پدر؟"

" هرگز فکرنمی‌کردم کار به‌اینجا بکشد. می‌بینید ــ اگر سفیرکبیر آمریکا بود ــ آنها تسلیم شده‌بودند. ومن ده‌انسان را نجات داده بودم. هرگز فکر نمی‌کردم که مجبور شوم جانی را بگیرم."

" چرا شما را برای رهبری انتخاب کردند؟"

" ال تیگره فکر کرد می‌تواند به‌من اعتماد کند."

" خوب، می‌تواند، مگر نه؟"

" حالا نمی‌دانم. نمی‌دانم."

چارلی‌فورتنوم فکرکرد: آیا همیشه یک مرد محکوم مجبور است به جلاد خود تسلی ببخشد؟ گفت: "کاری هست که بتوانم برای شما بکنم، پدر."

مرد باقیافه‌ای حاکی از امید به او نگاه کرد، مثل سگی که فکر کند کلمهٔ "بیا" را شنیده باشد. پاکنان قدمی جلوتر آمد. چارلی فورتنوم پسری را با گوشهای پیش‌آمده در مدرسه به‌یاد آورد که میسون همیشه او را آزار می‌داد. گفت: "معذرت می‌خواهم..." معذرت برای چی؟ برای‌آنکه نتوانسته بود سفیرکبیر آمریکا باشد؟

مرد گفت: "می‌دانم برای شما چقدر سخت است. آنجا خوابیده، در انتظار. شاید اگر می‌توانستید خودتان را کمی آماده کنید... شاید

توجهتان به‌جایی دیگر معطوف می‌شد . . . "

" مقصودتان اعتراف است؟"

کشیش توضیح داد : "بله ، در موارد فوری . . . حتی من . . . . "

" اما من به‌عنوان توبه‌کار تعریفی ندارم ، پدر . سی سال است‌که اعتراف نکرده‌ام . یعنی از ازدواج اولم تا کنون ــ که آن هم ازدواج نبود . بهتر است به دیگران بپردازید . "

" برای آنها هرچه می‌توانسته‌ام کرده‌ام . "

" پس ازچنین مدت درازی . . . . ناممکن است . . . من ایمان کافی ندارم ، خجالت می‌کشم همه‌آن کلمات مومنان را ادا کنم ، پدر ، حتی اگر بتوانم به‌یادشان بیاورم . "

" اگر ایمان نداشتید احساس خجالت نمی‌کردید . و لازم نیست آن‌را بلند برای من بگویید ، سنیور فورتنوم . فقط نشانه‌ای ازپشیمانی نشان دهید . در سکوت . برای خودتان . این کافی است . وقتمان خیلی‌کم است . فقط نشانه‌ای از پشیمانی . " التماس می‌کرد مثل آنکه پول یک وعده غذا را گدایی کند .

" ولی من که به شما گفتم ، کلمات آن را فراموش کرده‌ام . "

مرد دو قدم نزدیکتر آمد ، گویی به‌خود جرئت یا امید می‌داد . شاید امیدوار شده بود که پول کافی برای تکه‌ای نان به او داده می‌شود .

" فقط سعی‌کنید بگویید متاسفید و سعی کنید از ته دل بگویید . "

" آه ، من برای خیلی‌چیزها متاسفم ، پدر . اما نه برای ویسکی . " بطری را بالا گرفت ، به‌دقت آنچه را مانده بود وارسی کرد وآن را دوباره زمین‌گذاشت . "زندگی دشواری‌است . آدم باید یک‌جور مخدرداشته‌باشد . "

" ویسکی را فراموش کنید . حتما چیزهای دیگری هم هست . فقط از شما می‌خواهم که بگویید ــ متاسفم که قانونی را زیر پا گذاشتم . "

" من حتی نمی‌دانم چه‌قوانینی را زیرپا گذاشته‌ام . اینقدر تعداد

این قوانین لعنتی زیاد است . "

"من‌هم قوانین‌را زیرپاگذاشته‌ام ، سنیورفورتنوم . اما متاسف نیستم که مارتا را گرفتم . متاسف‌نیستم‌که اینجاوبااین‌مردان‌هستم . این‌هفت‌تیر ـ آدم که همیشه نمی‌تواند بخوردانی‌را بالاوپایین‌ببرد یا آب‌مقدس‌بپاشد . اما اگر کشیش‌دیگری‌اینجا بود به‌اومی‌گفتم ، بله من‌متاسفم . متاسفم که‌درزمانی‌زندگی نکردم‌که می‌شد به‌راحتی‌قوانین کلیسارا حفظ کرد ـ یا در آینده‌ای‌که شاید این قوانین عوض‌شده باشند یا چنین دشوار به‌نظر نرسند . یک چیز هست که می‌توانم به‌راحتی بگویم . شاید شما هم بتوانید آن را بگویید . متاسفم که شکیبایی بیشتری نداشتم . آدمهای شکست خورده مثل ما اغلب فقط شکست‌خوردگان امیدیم . خواهش‌می‌کنم ـ نمی‌توانیدبگویید متاسف‌هستید که امید بیشتری نداشته‌اید ؟ "

مسلم بود که این مرد به تسلی احتیاج داشت و چارلی فورتنوم هرچه می‌توانست به‌اوداد . "بله ، فکر می‌کنم تا این‌حد بتوانم پیش‌بروم ، پدر . "

پدر ، پدر ، پدر . این کلمه خودش را در ذهن او تکرار می‌کرد . تصویری از پدرش به ذهنش آمد که حیران ، بدون آنکه بفهمد ، بی‌آنکه او را بشناسد ، کنار میز چرخدار نشسته بود ، و در همان حال خودش برزمین افتاده بود و اسب بالای سرش ایستاده بود . فکر کرد : ای کثافت بیچاره .

پدرربواس کلمات‌بخشایش راتمام کرد . گفت : "شاید حالامشروبی با شما بخورم ـ یک مشروب کوچک . "

چارلی فورتنوم گفت : "متشکرم ، پدر ، حالا من خیلی از شما خوشبخت‌ترم . هیچ کس نیست که به‌شما بخشایش بدهد . "

آکوئینو می‌گفت : "من فقط روزها که به دور حیاط قدم می‌زدیم برای چند لحظه‌ای پدرت را می‌دیدم . گاهی . . . . " حرفش را قطع کرد تا

به صدای بلندگویی که بیرون میان درختها بود گوش بدهد. صدا می‌گفت: "فقط پانزده دقیقه وقت برایتان مانده است."

دکتر پلار اظهار نظر کرد: "این ربع ساعت آخر برای من خیلی تند گذشت."

"آیا حالا شروع می‌کنند دقیقه‌هارا بشمارند؟ کاش می‌گذاشتند با آرامش بمیریم."

"بازهم راجع به‌پدرم حرف بزن."

"او پیرمرد خوبی بود."

دکتر پلار پرسید: "طی این چند دقیقه‌ها درباره‌ٔ چه چیز حرف می‌زدید؟"

"ما هرگز وقت زیادی نداشتیم تا درباره‌ٔ چیزی حرف بزنیم. همیشه نگهبانی‌آنجا بود. کنار من قدم می‌زد. به‌من سلام می‌کرد ــ خیلی رسمی و با محبت مثل پدری که به پسرش سلام کند ــ ومن، خوب، احترام زیادی برای‌او داشتم، می‌فهمی‌که. همیشه لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شد ــ می‌دانی‌که قهرمانانی مثل او چطوری هستند. صبر می‌کردم تا او اول حرف بزند. آنوقت نگهبان سرمان داد می‌زد و ما را جدا می‌کرد."

"شکنجه‌اش می‌دادند؟"

"نه. نه به‌شیوه‌ای که مرا شکنجه دادند. ماموران سی.آی.ا. با این‌کار موافقت نمی‌کردند. او یک آنگلوساکسن بود. با این‌همه پانزده‌سال در یک قرارگاه پلیس خودش شکنجه‌ای طولانی است. آسانتر است که آدم دو سه تایی انگشت ازدست بدهد."

"چه شکلی بود؟"

"مردی پیر. چه چیز دیگری می‌توانم بگویم؟ تو باید بهتر ازمن بدانی که او چه شکلی بود."

"آخرین‌باری که اورا دیدم پیر نبود. کاش حتی یک عکس‌پلیسی

از جنازهٔ او داشتم . می‌دانی ازآن‌جور عکسها که برای ضبط در پرونده می‌گیرند . "

" منظرهٔ دلپذیری نبود . "

" شکافی را پر می‌کرد . شاید اگر می‌توانست فرار کند یکدیگر را نمی‌شناختیم . اگر اکنون اینجا با شما بود . "

" موهای خیلی سپیدی داشت . "

" وقتی که من می‌شناختمش سفید نبود . "

" وبه‌زحمت خم می‌شد . رماتیسم پای‌راستش‌خیلی اذیتش می‌کرد . می‌شود گفت که رماتیسم او را کشت . "

" من آدم کاملا متفاوتی‌را به‌یاد می‌آورم . آدمی بلند بالا ولاغر وخدنگ . به‌سرعت ازاسکلهٔ آسونسیون دور می‌شد . یک‌بار برگشت تا دست تکان بدهد . "

" عجیب‌است . به‌چشم من او مردکوچک چاقی بود که می‌لنگید . "

" خوشحالم که شکنجه‌اش نمی‌دادند ــ آن طور که تو را شکنجه دادند . "

" چون نگهبانها همیشه دور وبر ما بودند هرگز فرصت درست و حسابی پیدانکردم که درمورد نقشه‌مان به‌او اطلاعاتی بدهم . وقتی لحظهٔ فرار رسید ــ او حتی‌نمی‌دانست که به‌نگهبان رشوه داده شده است ــ فریاد زدم "بدو" واوحیرت زده به‌من نگاه‌کرد . مکث‌کرد . تردید ورماتیسم . . . "

" تو هرچه می‌توانستی کردی ، آکوئینو . تقصیر هیچ‌کس نیست . "

آکوئینوگفت : "یک‌بارشعری‌برای او خواندم ، اما فکر نمی‌کنم علاقهٔ چندانی به شعر داشت . با همهٔ این‌احوال شعر خوبی بود . اینطور شروع می‌شد : ــ مرگ طعم نمک دارد . ــ می‌دانی‌یک‌بار به‌من چه گفت ؟ مثل این بودکه عصبانی‌بود ــ نمی‌دانم ازدست‌کی ــ گفت : ــ من اینجا بدم نیست ، حوصله‌ام سررفته است . کسلم . فقط خدا اگر اندکی درد به من می‌داد . ــ

این حرف عجیبی بود که می‌زد . "

دکتر پلار گفت : "فکر می‌کنم من می‌فهمم . "

" درآخرکار ، حتما درد نصیبش شده است . "

" بله . درآخرکار خوش‌اقبال بود . "

آکوئینو گفت : "اما من هرگز کسالت را نشناخته‌ام . درد را چرا . و ترس را . من حالا ترسیده‌ام . اما کسل نیستم . "

دکتر پلار گفت : "شاید تو به‌پایان خودت نرسیده‌ای . خوب‌است که این‌اتفاق فقط وقتی که آدم ، مثل پدر من ، پیر شود می‌افتد . " به‌یاد مادرش افتاد که در بوئنوس‌آیرس میان طوطی‌های چینی نشسته بود یا در کاله فلوریدا شیرینی اکلر می‌خورد ، به‌فکر مارگاریتا که در اتاقی که به‌دقت تاریک‌شده‌بود به‌خواب رفته‌بود واو بیدار کنارش دراز کشیده بود وبی‌عشق چهره‌اش را نگاه می‌کرد ، به‌یاد کلارا افتاد ، وبچه ،وآینده‌ٔدراز ناممکن‌کنار رودخانه‌ٔپارانا . به‌نظرش رسید که به سن پدرش رسیده است ، که به‌اندازه‌ٔ پدرش در زندان بوده است ، و این پدرش بوده که گریخته است .

بلندگو گفت : "ده‌دقیقه برایتان مانده ، کنسول را بیدرنگ بیرون بفرستید و پس ازآن یکی یکی دستها روی سر . . . "

وقتی پدر ریواس به‌اتاق وارد شد بلندگو هنوز دستورات دقیق می‌داد . آکوئینوگفت : "وقت تقریبا سرآمده است . بهتر است بگذاری او را حالا بکشم . این کار یک کشیش نیست . "

" شاید هنوز بلوف می‌زنند . "

" وقتی از این حرف مطمئن شویم شاید خیلی دیر باشد . این چتربازهارا یانکی‌ها درپاناما خوب‌تعلیم داده‌اند . به‌سرعت‌عمل‌می‌کنند . "

دکتر پلار گفت : "من بیرون می‌روم تا با پرز حرف بزنم . "

" نه ، نه ، ادواردو . این‌کارخودکشی‌است . شنیدی‌که پرزچه‌گفت . او حتی به‌پرچم سفید هم احترام نخواهد گذاشت . تو موافقی ، آکوئینو ؟ "

PersianPDF.com

پابلو گفت: "ما شکست خورده‌ایم. بگذارید کنسول برود."

آکوئینو گفت: "اگر آن‌مرد از این اتاق عبور کند، می‌زنمش ــ وهر کسی که به‌او کمک کند ــ حتی تو، پابلو."

مارتا گفت: "پس آنها همهٔ ما را می‌کشند. اگر او بمیرد همهٔ ما می‌میریم."

"به‌هرترتیب واقعه‌ای به‌یاد ماندنی می‌شود."

دکتر پلار گفت: "ماچیسمو. این ماچیسموی لعنتی ابلهانهٔ شما. لئون، من بایدکاری برای آن‌بیچاره که آنجاست بکنم. اگرمن با پرز حرف بزنم..."

"چه پیشنهادی می‌توانی به او بکنی؟"

"اگر او موافقت کند که مهلتش را تمدید کند، آیا تو مهلت را تمدید می‌کنی؟"

"چه فایده دارد؟"

"او کنسول انگلستان است. دولت انگلستان..."

"فقط یک‌کنسول‌افتخاری است، ادواردو، بیش از یک‌بار معنی‌آن را برایم توضیح داده‌ای."

"موافقت می‌کنی اگر پرز..."

"بله، موافقت می‌کنم، اما شک دارم که پرز... حتی شاید به‌تو فرصت حرف زدن هم ندهد."

"فکر می‌کنم می‌دهد. ما دوستان خوبی بودیم."

خاطره‌ای به‌ذهن دکتر پلار برگشت ازآن روز که با هم به‌رودخانه رفته‌بودند، ازجنگل افقی، از پرز که بدون درنگ از کنده‌ای شناور به‌کنده‌ٔ شناور دیگری می‌پرید تا به‌طرف گروه کوچکی برود که قاتل درمیان آنان منتظرش بود. پرز گفته بود: "اینها همه مردم من هستند."

"پرز به‌عنوان یک مامور پلیس آدم بدی نیست."

" من برای تو می‌ترسم ، ادواردو . "

آکوئینو گفت : "دکتر هم مبتلا به **ماچیسمو** شده است . یاالله . . . برو بیرون و حرف بزن . . . اما یک تفنگ با خودت ببر . . . "

" این**ماچیسمو** نیست‌که اذیتم می‌کند . تو حقیقت را به‌من گفتی ، لئون . من حسادت می‌کنم . به چارلی فورتنوم حسادت می‌کنم . "

آکوئینو گفت : "اگر مردی حسادت کند ، مرد دیگر را می‌کشد ــ یا کشته می‌شود . حسادت ، چیز ساده‌ای است . "

" حسادت من آن‌جور حسادت نیست . "

" چه جور حسادت دیگری وجود دارد ؟ تو با همسر مردی می‌خوابی . . . و وقتی‌که او همین‌کار را می‌کند . . . "

" آن مرد او را دوست دارد . . . مسئله اینست . "

بلندگو اعلام کرد : "پنج دقیقهٔ دیگر فرصت دارید . "

" من حسادت می‌کنم چون او آن زن را دوست دارد . آن کلمهٔ مبتذل‌ابلهانه ، عشق . هیچ وقت برای من معنایی نداشته است . مثل‌کلمهٔ خدا . می‌دانم چطور عشقبازی‌کنم ــ نمی‌دانم چطور دوست بدارم . چارلی فورتنوم دائم الخمر بیچاره بازی را می‌برد . "

آکوئینوگفت : " آدم‌که به‌این‌راحتی یک‌معشوقه‌راازدست‌نمی‌دهد . پیداکردن یکی دیگر کلی زحمت دارد . "

دکتر پلار خندید : " کلارا ؟ مزدش را با یک عینک دودی دادم . " خاطرات به بازگشت ادامه دادند . این خاطرات مانند موانع مزاحمی‌بودند که می‌بایست از میانشان رد می‌شد ، مثل آنکه چشم بسته ازمیان تعدادی بطری بگذرد ، تا به در برسد . گفت : "پیش ازآنکه ازخانه بیرون بیایم از من چیزی پرسید . . . به‌خودم زحمت ندادم گوش کنم . "

" اینجا بمان ، ادواردو . تو نمی‌توانی به‌پرز اعتماد کنی . . . "

پس از آنکه در را باز کرد، نور آفتاب برای لحظه‌ای چشمانش را خیره کرد، وسپس جهان ابعاد واقعی خود را بازگرفت و همه‌چیز به وضوح دیده شد. بیست متر زمین گل‌آلود در برابرش کشیده شده بود. میگوئل سرخپوست چون بقچه‌ای از لباسهای کهنه به یکسو افتاده بود، باران شب پیش خیسش کرده بود. آن سوی جسد درختان و سایهٔ ژرف آغاز می‌شد.

نشانه‌ای از هیچ آدم زنده‌ای نبود. احتمالا پلیس مردم را از کلبه‌های همسایه بیرون رانده بود. حدود سی متر دورتر چیزی در میان درختان برق می‌زد. شاید سرنیزه‌ای آخته بود که در آفتاب می‌درخشید، اما وقتی اندکی نزدیکتر شد و با دقت بیشتر نگاه کرد، دید که فقط تکه‌ای از حلب نفتی بود که بخشی از کلبه‌ای را که درمیان درختان پنهان بود تشکیل می‌داد. سگی در فاصله‌ای دور عوعو کرد.

دکتر پلار آهسته‌ومردد قدم برمی‌داشت. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، هیچ تیری شلیک نشد. دستهایش را اندکی ازکمرش بالاتر برد، مثل شعبده‌بازی که بخواهد نشان‌دهد که دستهایش خالی‌است. فریادزد: "پرز! کلنل پرز!" احساس مسخره‌بودن کرد. از همه چیز گذشته خطری درمیان نبود. در مورد همهٔ ماجرا اغراق کرده بودند. هنگامی که به‌دنبال پرز ازکلکی به‌کلک دیگر پریده بود احساس خطر بیشتری‌کرده‌بود.

صدای گلوله‌ای را که از عقب به‌پشت پای راستش خورد نشنید. تمام‌قد ازجلو به‌زمین افتاد، مثل‌آنکه دربازی راگبی حریف به زمینش‌زده باشد، صورتش فقط چند متری با سایهٔ درختان فاصله داشت. هیچ دردی حس نمی‌کرد، و هرچند برای لحظه‌ای از هوش رفت، چنان آرام ومطبوع بود که گویی در یک روز داغ بر کتابی خوابش برده باشد.

وقتی چشمانش‌را دوباره بازکرد سایهٔ درختان هیچ تکانی نخورده بود. احساس خواب‌آلودگی شدید می‌کرد. می‌خواست چاردست‌وپا به‌زیر سایهٔ درختان بخزد ودوباره‌بخوابد. آفتاب‌بامدادی در اینجا خیلی شدید

بود. بفهمی نفهمی آگاه بود که می‌بایست دربارهٔ موضوعی با کسی بحث کند، اما این‌کار می‌توانست برای بعد از خواب روزانه‌اش بماند. فکر کرد: خدارا شکر، تنها هستم. خسته‌تر ازآن بود که عشقبازی کند، وهوا بیش از اندازه گرم بود. فراموش‌کرده بود پرده‌ها را بکشد.

صدای نفس‌زدن‌شنید، ازپشت‌سرش می‌آمد، واو نمی‌فهمید چطور چنین چیزی امکان دارد. صدایی نجواکنان گفت: "ادواردو." ابتدا آن‌را نشناخت، اماوقتی‌شنیدکه نامش تکرارشد، فریادزد: "لئون؟" نمی‌توانست بفهمد کەلئون درآنجا چکارداشت. سعی‌کرد بچرخد، اما انقباضی درپایش او را از این‌کار باز داشت.

صدا گفت: "فکر می‌کنم به شکمم تیر زده باشند."

دکترپلار یکه خورد و از خواب پرید. درختان مقابل او درختان محلهٔ فقیرنشین بود. آفتاب برسرش می‌تافت زیرا فرصت پیدا نکرده بود به‌درختان برسد. می‌دانست که تا به درختان نرسد در امان نخواهد بود.

صدا که اکنون می‌دانست صدای لئون باید باشد گفت: "صدای گلوله را شنیدم. مجبور بودم بیایم."

دکتر پلار باز سعی کرد بچرخد، اما فایده‌ای نداشت ــ دست از تقلا برداشت.

صدای پشت سرش گفت: "بدجوری زخمی شده‌ای؟"

"فکر نمی‌کنم. تو چطور؟"

صدا گفت: "آه من حالا در امانم."

"امان؟"

"کاملا درامان. من نمی‌توانستم یک موش را بکشم."

دکتر پلار گفت: "باید تو را به یک بیمارستان برسانیم."

صدا گفت: "حق با تو بود، ادواردو. من برای آدم‌کشی ساخته نشده بودم."

" من‌نمی‌فهمم چه‌اتفاقی‌افتاده . . . من‌باید باپرزحرف‌بزنم . . . . تو نباید اینجا باشی ، لئون . باید با بقیه منتظر می‌شدی . "

" فکر کردم شاید تو به من نیاز داشته باشی . "

"چرا ؟ برای چه ؟ "

سکوتی‌طولانی برقرارشد تاآنکه دکتر پلار با لحنی تا حدی مسخره پرسید : "تو هنوز آنجا هستی ؟ "

صدای نجوایی از پشت سرش آمد .

دکتر پلار گفت : "نمی‌توانم صدایت را بشنوم . "

صدا کلمه‌ای‌را اداکرد مثل‌کلمهٔ "پدر . " در موقعیتی‌که‌آنان بودند به‌نظر می‌رسید که هیچ چیز هیچ معنایی ندارد .

دکتر پلار گفت : " آرام درازبکش . اگر ببینند که هریک از ما تکان می‌خوریم‌شاید دوباره شلیک کنند . حرف هم نزن . "

" متاسفم . . . بخشش می‌طلبم . . . "

«Ego te absolvo» [1] برق خاطره‌ای سبب شد که دکترپلار این عبارت را به نجوا بیان کند . قصد داشت بخندد ، تا به لئون نشان بدهد که شوخی کرده است ــ وقتی هر دوپسربچه بودند برسر عبارت‌های بی‌معنایی که کشیشها یادشان می‌دادند اغلب شوخی می‌کردند ــ اما بیش از اندازه خسته بود و خنده در گلویش شکست .

سه چترباز از زیر سایه بیرون آمدند . در لباس استتار به شکل درختهایی‌متحرک‌بودند . تفنگهای‌خودکارشان‌را آماده نگاه‌داشته بودند . دوتای‌آنها به‌طرف کلبه رفتند . سومی به دکتر پلار نزدیک شد ، که خودش را به‌مردن زده بود و ته‌ماندهٔ نفسش را توی سینه حبس کرده بود .

۱- من تو را می‌بخشم.

فصل پنج

در گورستان تعداد زیادی از مردم بودند که چارلی فورتنوم هیچ کدامشان‌را نمی‌شناخت. زنی را که لباس سیاه‌بلند از مد افتاده‌ای پوشیده بود دید وفکرکرد سنیورا پلار باشد. این زن محکم به بازوی کشیش لاغری چسبیده بود که چشمان قهوه‌ای تیره‌اش به این طرف وآن‌طرف می‌چرخید، به چپ و راست، گویی می‌ترسید که یکی از اعضاء مهم گروه تشییع‌کننده را نادیده بگذارد. چارلی فورتنوم چندین بار شنید که زن کشیش را معرفی می‌کرد ــ "ایشان دوست‌من پدرگالوائو هستندکه از ریوآمده‌اند." دوخانم دیگر نزدیک قبر متظاهرانه چشمهایشان‌را پاک می‌کردند. شاید آنها را هم مانند عملهٔ موت برای این‌کار استخدام کرده بودند. هیچ کدام با سنیورا پلار، یاحتی‌بایکدیگر، حرف‌نمی‌زدند، اماالبته این امر هم شاید ناشی از آداب واسباب حرفهٔ آنها بود. پس ازمراسم دعای آمرزش در کلیسای‌جامع

جدا جدا پیش چارلی فورتنوم آمده وخود را معرفی کرده بودند .

" شما سنیور فورتنوم هستید ، جناب کنسول؟ من دوست خیلی نزدیک ادواردوی بیچاره بودم . ایشان همسرمن ، سنیور اسکوبار هستند . "

" اسم من سنیورا والی‌یخو است . شوهرم نتوانست‌بیاید ، اما من نمی‌توانستم شرکت در این مراسم را از ادواردو دریغ کنم ، به همین جهت دوستم ، سنیور دوران[1] ، را همراه آوردم . میگوئل ، ایشان سنیور فورتنوم هستند ، همان کنسول انگلستان که آن اوباش . . . "

اسم میگوئل بیدرنگ تصویرمردسرخپوست را به‌ذهن‌چارلی‌فورتنوم آورد ،که در دهانهٔ‌در کلبه چمباتمه زده‌بود ، و با لبخندی تفنگش را تیمار می‌کرد ، وبعد به‌بقچهٔ خیس‌لباسی فکرکرد که وقتی چتربازان او را بر تخت روان می‌آوردند ازکنار آن گذشته بود . حین عبور یکی از دستهایش که از تخت‌آویزان بود به‌کهنهٔ خیسی خورده‌بود . لب بازکرد که بگوید : "اجازه بدهید همسرم را معرفی‌کنم . . . . " اما سنیورا والی‌یخو ودوستش راه‌افتاده بودند . زن‌دستمالی‌را زیرچشمانش‌می‌گرفت ــ چنان‌که به‌نظرچون‌روبنده‌ای می‌رسید ــ تا برخورد اجتماعی‌دیگری پیش آید . چارلی فورتنوم فکر کرد : دست کم کلارا تظاهر به غمگین بودن نمی‌کند . این نوعی صداقت است .

فکرکرد ، مراسم‌تدفین خیلی به‌دومجلس میهمانی‌کوکتل سیاسی‌که دربوئنوس‌آیوس‌درآنها شرکت‌کرده‌بود ، شباهت‌دارد . این‌میهمانیها بخشی از سلسله مجالسی بود که برای سفیرکبیر انگلستان که ماموریتش به پایان رسیده‌بود ترتیب یافته بود . وکمی بعد از انتصاب خودش به‌عنوان کنسول افتخاری بود هنگامی‌که هنوز توجه‌زیادی به او مبذول می‌شد زیرا با مقامات بلندپایه درمیان خرابه‌ها به‌پیک نیک رفته بود . مردم می‌خواستند بدانند که این‌مقامات چه‌چیزها گفته‌بودند . این بار محفل‌دوم ، باهمان‌میهمانانی که در کلیسا دیده بود ، در هوای آزاد گورستان تشکیل شده بود .

1- Duran

صدایی گفت: "اسم من دکتر ساودرا است. شاید به‌یاد بیاورید که یک بار در خانهٔ دکتر پلار با هم ملاقات کردیم ــ"

چارلی فورتنوم می‌خواست جواب بدهد، البته در خانهٔ مامان سانچزبود. شمارا کاملا به‌یاد دارم که بادختری بودید. من با ماریا بودم، همان دختری که چاقو خورد.

گفت: "ایشان همسر من هستند،" و دکتر ساودرا با ادب تمام به روی دست کلارا تعظیم کرد؛ حتما چهرهٔ کلارا برای او آشنا بود، به خاطر هرچیز دیگر نبود به‌سبب ماه گرفتگی روی پیشانی آشنا بود. با خود فکر کرد که آیا چند نفر از این مردم می‌دانند که کلارا معشوقهٔ پلار بوده است.

دکترساودرا گفت: "من باید حالا بروم، از من خواسته شده است که چند کلمه‌ای در رثاء دوست بیچاره‌مان بگویم." به‌طرف تابوت رفت، میان راه ایستاد تا با کلنل‌پرز دست بدهد و صحبت مختصری بکند. کلنل پرز یونیفورم پوشیده بود وکلاهش را روی خمیدگی بازویش گذاشته بود. قیافه‌ای گرفته بود که به‌نظر می‌رسید جدی‌ترین آدم حاضر است. شاید در این فکر بود که مرگ دکتر تا چه حد برآتیهٔ شغلی او تاثیر می‌گذارد. البته، خیلی چیزها به نحوهٔ تلقی سفارت انگلستان بستگی داشت. مرد جوانی به‌نام‌کرایتون، که چهره‌اش برای‌چارلی‌فورتنوم تازه بود، باهواپیما ازبوئنوس‌آیرس‌آمده‌بود تا به‌نمایندگی از طرف سفیرکبیر (دبیر اول‌سفارت سرما خورده بود وبستری بود) در این مراسم شرکت کند. کنار پرز نزدیک تابوت ایستاده بود. اهمیت اجتماعی هریک از صاحبان عزا را می‌شد از نزدیکی آنان به تابوت تخمین زد، زیرا میهمانی به‌افتخار آن تشکیل شده بود. آقا وخانم اسکوبار از میان جمع به‌طرف آن راه می‌گشودند، وسنیورا والی‌یخو تقریبا آنقدرنزدیک‌بود که می‌توانست برآن‌دست بگذارد. چارلی فورتنوم‌که چوبی زیربغل راستش بود در حاشیهٔ بیرونی این جمع خوشپوش

ایستاده بود. احساس می‌کردکه اینجا بودن اصلا مسخره است. احساس می‌کرد که یک شیاد است. او فقط موقعیتش‌را درآنجا مدیون این اشتباه‌بود که به‌جای سفیرکبیر آمریکا گرفته شده بود.

همچنین درحاشیهٔ‌جمع، اما خیلی دور از چارلی فورتنوم، دکتر همفریس ایستاده بود. او هم حالت کسی را داشت که به جمع نمی‌خورد و خود این موضوع را می‌داند. جای مناسب برای او باشگاه ایتالیایی بود، وهمسایهٔ‌مناسب پیشخدمت اهل ناپل، که از چشم شور او می‌ترسید. وقتی چارلی فورتنوم متوجه همفریس شده بود قدمی به‌جانب او برداشته بود، اما همفریس به سرعت به او پشت کرده بود. چارلی فورتنوم به‌یاد آورد که درگذشته‌ای دور به‌دکترپلار گفته‌بود که همفریس با او حرف نمی‌زند. دکتر پلار-گفته بود: "خوش به‌حالت." آن روزها روزهای خوشی بودند، با این حال درتمام مدت پلار باکلارا خوابیده بود و بچهٔ پلار در بطن کلارا رشد کرده‌بود. او کلارا را دوست داشته بود وکلارا نسبت به او پرلطف ومهربان بود. همه آن چیزها گذشته بود. او شادی‌اش را مرهون دکتر پلار بود. پنهانی نگاهی به کلارا کرد. مشغول تماشای دکتر ساودرا بود که سخنرانی خودرا شروع کرده‌بود. کلارا به‌نظر ملول می‌رسید چنانکه گویی موضوع این رثائیه شخص‌غریبه‌ای‌بود که به‌هیچ‌وجه موردعلاقهٔ‌او نبود. چارلی فورتنوم فکر کرد: او پلار را هم فریب داده بود.

دکترساودرا در حالی که کلمات خود را مستقیما به تابوتی که در پرچم انگلستان پیچیده شده بود، پرچمی که از چارلی‌فورتنوم به‌وام گرفته شده بود، خطاب می‌کردگفت: "تو بالاتر از طبیبی بودی که ابدان ما را شفا می‌بخشیدی، تو باهریک از بیمارانت دوست بودی ــ حتی با فقیرترین آنان. همهٔ ما می‌دانیم که تو بدون‌آنکه استثنایی قایل شوی ــ به سبب عاطفهٔ عشق وعدالتی که داشتی ــ بدون چشمداشت در محلهٔ فقیرنشین کارمی‌کردی. چه‌سرنوشت دردناکی‌که تو، که چنان سخت به‌خاطر بیچارگان

رنج می‌کشیدی، به‌دست کسانی کشته شوی که خود را به اصطلاح حامی آنها می‌دانند.

چارلی فورتنوم فکر کرد: خدای بزرگ، آیا این داستانی است که کلنل پرز سر هم کرده است؟

" مادرت در پاراگوئه زاده شد، پاراگوئه که زمانی دشمن حماسی ما بود، و تو با ماچیسموبی شایستهٔ اجداد مادریت، که خون سرخ خود را به خاطر لوپس[1] ریختند ــ کاری نداریم که هدف او خوب بود یا بد ــ از درون کلبه به جانب مرگ گام برداشتی، کلبه‌ای که در آن! این قهرمانان قلابی فقرا جمع بودند، تاآخرین کوشش را برای نجات جان آنان و دوستت بکنی. کشیشی متعصب بیرحمانه تو را به خاک وخون افکند، اما پیروزی از آن تو شد ــ دوست تو زنده ماند. "

چارلی‌فورتنوم به‌آن سوی قبر گشوده، به‌کلنل پرز، نگاه کرد. سر برهنه‌اش خم‌بود، دستهایش به‌پهلوهایش چسبیده بود، پاهایش با زاویهٔ صحیح حالت خبردار نظامی رانشان می‌داد. به تندیسی قرن نوزدهمی از عزاداری سربازی شبیه بود حال آنکه دکتر ساودرا با مرثیه‌اش به تسجیل روایت‌دولتی مرگ‌پلار ادامه‌می‌داد ــ آیا دربارهٔ همین موضوع با هم حرف زده‌بودند؟ حالا چه‌کسی به‌خود اجازهٔ شک‌کردن دراین حقیقت را می‌داد؟ این‌سخنرانی کلمه به‌کلمه در ال‌لیتورال چاپ خواهد شد و مسلما خلاصه‌ای از آن حتی در ناسیون درج خواهد شد.

" سوای‌قاتلان‌تو وزندانی‌آنان، من آخرین کسی بودم، ادواردو، که تورا زنده‌دیدم. شور وشوق تو چنان گسترده‌تر از علائق حرفه‌ایت بود، و عشقی که به ادبیات می‌ورزیدی سبب شد که دوستی ما مستحکم‌تر گردد. آخرین‌باری‌که باهم بودیم تو مرا به‌دیدارخود خوانده‌بودی ــ جا به‌جایی غریب نقش مالوف طبیب و بیمار ــ تا دربارهٔ تشکیل یک انجمن فرهنگی

۱ـ Carlos Antonio Lopez (۱۷۹۰-۱۸۶۲) رجل سیاسی پاراگوئه‌ای ـ م.

انگلیس وآرژانتین دراین شهر گفتگو کنیم ، و تو با فروتنی همیشگی خودت از من دعوت کردی که نخستین دبیر آن باشم . دوست من، تو آن شب از راههایی حرف زدی که ازطریق آنها بتوان به بهترین وجه پیوندهای میان جوامع انگلیسی وآمریکای جنوبی را ژرف‌تر ساخت . چه‌غافل بودیم هردوی ما که به فاصلهٔ دو سه روز ازآن تو جان خودت را فدای آن هدف خواهی کرد . تو همه‌چیزت را از دست نهادی ــ حرفهٔ طبابتت را ، ذائقهٔ هنریت را ،ظرفیت‌رفاقتت را ،عشقی‌را که‌کم‌کم به‌وطن دومت می‌ورزیدی ــ تا بتوانی آن مردان گمراه و هموطن خودت را نجات بدهی . من در اینجا دست بر تابوتت می‌گذارم و به تو قول می‌دهم که باشگاه انگلیس و آرژانتین ، که با خون مردی‌شجاع غسل‌تعمید یافته‌است ، به‌حیات خود ادامه خواهدداد . "

سنیورا پلار اشک می‌ریخت ، و همچنین ، مجلسی‌تر از او ، سنیورا والی‌یخو و سنیورا اسکوبار اشک می‌ریختند . چارلی فورتنوم گفت : "خسته شدم ، وقت خانه رفتن است . "

کلارا گفت : "بله ، چارلی . "

راه پیمایی کندی را به طرف اتومبیل کرایه‌ای‌شان آغاز کردند .

کسی به بازوی فورتنوم دست زد . هرگروبر بود .

هرگروبرگفت : "سنیور فورتنوم . . . خیلی خوشحالم که شما اینجا هستید . . . صحیح و . . . "

چارلی فورتنوم گفت : " تقریبا سالم . " در این فکر بود که تا چه حد را گروبر می‌داند . می‌خواست به‌زیر سایهٔ‌امن اتومبیل بازگردد . گفت : "مغازه چطور است ؟ اوضاع خوب است ؟ "

" من باید تعداد زیادی عکس ظاهر کنم . از کلبه‌ای که شما را در آن زندانی کرده‌بودند . همه به‌آنجا می‌روند تا آن را ببینند . فکر نمی‌کنم همیشه بتوانند از کلبهٔ اصلی عکس بگیرند . سنیورا فورتنوم ، شما حتما دوران پرتشویشی را گذراندید . " به چارلی فورتنوم توضیح داد : "سنیورا

فورتنوم همیشه عینکهای‌دودی‌شان را ازمغازهٔ من می‌خرند. طرحهای‌تازه‌ای از بوئنوس‌آیرس برایم رسیده که اگر مایل باشند . . . "

" بله. بله. دفعهٔ دیگر که به شهر آمدیم، باید ما را ببخشید، هر گروبر. آفتاب خیلی تند است و من زیاد سر پا ایستاده‌ام. "

قوزک‌پایش توی‌گچ خارشی تقریباطاقت فرسا داشت. دربیمارستان به او گفته‌بودند که دکتر پلار کارش را خوب انجام داده است. ظرف دو سه‌هفته بازمی‌توانست فخرفورتنوم‌رابراند. لاندروور را درجای همیشگی‌اش زیر درختان آووکادو پیدا کرده بود، اندکی تو رفتگی داشت، یک چراغ جلو افتاده بود ورادیاتور کج شده بود. کلارا توضیح داد که یکی ازافسران پلیس آن را قرض کرده بود. گفته بود: " به پرز شکایت می‌کنم. " با تکیه به‌اتومبیل خودش‌را سرپا نگاه داشته بود وبا مهربانی دستهایش را به‌بدنهٔ زخمی آن فشار داده بود.

" نه، تو نباید این‌کار رابکنی، چارلی. مردک بیچاره توی‌زحمت می‌افتد. من‌به‌او گفتم‌که می‌تواند آن‌را بردارد. " ارزش نداشت که به‌خاطر این موضوع، روز اول ورود به‌خانه، مرافعه راه بیندازد.

اورا مستقیما از بیمارستان با ماشین به‌خانه برده بودند، ازمیان مناظری که به‌نظرش چون خاطرهٔ سرزمینی آمده بود که برای همیشه ترک گفته‌باشد ــ جادهٔ‌فرعی‌که به‌کارخانهٔ‌کنسروپرتقال برگمن می‌رفت، راه‌آهن بلااستفاده‌ای که به مزرعهٔ متروکی که زمانی متعلق به یک نفر چک با نامی غیرقابل تلفظ منتهی می‌شد. همانطور که می‌گذشتند برکه ها را شمرده بود ــ می‌بایست چهارتا باشند ــ فکر کرده بود چطور باید با کلارا روبرو شود.

به جز بوسه‌ای بر گونه، هیچ دست و روبوسی واقعی نکرده بود. به این‌بهانه‌که مدت‌درازی به‌پشت خوابیده‌بوده است ازرفتن و درازکشیدن امتناع کرده بود. تحمل فکرکردن به تختخواب دو نفره‌ای را نداشت که حتما بارها هنگامی که او به مزارع سر می‌زد کلارا با پلار درآن خوابیده‌بود

(به‌سبب وجودخدمتکاران حتما می‌ترسیده‌اندکه تخت‌خواب یکی ازاتاقهای میهمان‌را به‌هم بزنند) . روی‌ایوان، کنار میز چرخدار، نشسته بود و پایش را روی چارپایه‌ای گذاشته‌بود. غیبت او کمتر از یک هفته طول کشیده بود، اما به نظرش طولانی‌تر از یک سال دیرگذر جدایی می‌رسید، آنقدر طولانی که دو نفر آدم از یکدیگر دور افتند ــ برای خودش پیمانه‌ای دریا سالاری از لانگ‌جان ریخته بود. پس از نوشیدن اندازهٔ صحیح سر بلند کرده بود و به‌کلارا نگاه کرده بود و گفته بود: "حتما قضیه را به‌تو گفته‌اند؟"

"چه قضیه‌ای را، چارلی؟"

"دکتر پلار مرده است."

"بله. کلنل پرز به‌اینجا آمد. او به‌من گفت."

"دکتر از دوستان خوب تو بود."

"بله، چارلی. اینطوری راحتی؟ می‌خواهی یک پشتی برایت بیاورم؟" چارلی فورتنوم فکر کرد که بعد از همهٔ آن عشقبازیها و فریب حیف‌بودکه قطره اشکی هم برای‌پلار افشانده‌نشده‌بود. لانگ‌جان به‌دهانش مزه‌ای ناآشناداشت، به‌طعم ویسکی آرژانتینی عادت کرده بود. شروع کرد برای کلارا توضیح بدهد که بهتر است چند هفتهٔ آینده را تنها در یکی از اتاقهای‌میهمان‌بخوابد. گفت‌که گچ دورپایش اورا بیقرار می‌کند وکلارا باید خوب‌بخوابد ــ به‌خاطر بچه. کلارا گفت بله، البته می‌فهمد. ترتیبش داده خواهد شد.

اکنون همچنانکه شلان شلان با چوب زیر بغلش ازقبرستان به‌طرف اتومبیل‌کرایه‌ای‌اش می‌رفت، صدایی به او گفت: "معذرت می‌خواهم، آقای فورتنوم..." کرایتون‌بود، آن‌مردک جوانی‌که ازسفارت آمده بود. گفت: "نمی‌دانم می‌توانم امروز بعدازظهر به مزرعهٔ شما بیایم. سفیرکبیر از من خواسته است... بعضی چیزها هست که ایشان می‌خواهد با شما مذاکره شود..."

چارلی‌فورتنوم گفت: "شما می‌توانید با ما ناهار بخورید." واضافه کرد: "بودنتان خیلی‌مغتنم خواهدبود." فکر می‌کرد که هرکس، حتی مردی از سفارت، کمک می‌کند که او را از انزوایی که می‌بایست با کلارا تقسیم کند نجات دهد.

" متاسفم... خیلی‌دلم می‌خواست بیایم... اما به سنیورا پلار قول‌داده‌ام... و پدر گالوائو. می‌توانم حدود ساعت چهار بیایم. من امشب با هواپیما به بوئنوس آیرس برمی‌گردم."

وقتی به‌مزرعه رسیدند چارلی‌فورتنوم به‌کلارا گفت که خیلی خسته است و غذا نمی‌خورد. گفت که پیش ازآنکه کراینون بیاید کمی می‌خوابد. کلارا جای راحتی برایش درست کرد ــ او تربیت شده بود تا به اندازهٔ هر پرستار بیمارستانی مایهٔ‌راحتی مردان را فراهم کند. وقتی کلارا بالش‌های روی تخت‌را زیر و رو می‌کرد، فورتنوم سعی کرد نشان ندهد که تماس دست او ناراحتش می‌کرد. وقتی کلارا گونه‌اش را بوسید احساس کرد که پوستش فشرده می‌شود و می‌خواست به او بگوید که زحمت نکشد. چه ارزشی داشت بوسهٔ کسی که قادر نبود حتی معشوقش را دوست بدارد. و با این همه، از خودش می‌پرسید که این زن چه تقصیری دارد؟ آدم که دوست داشتن رااز مشتریهای یک فاحشه‌خانه یاد نمی‌گیرد. وچون تقصیر او نبود فورتنوم می‌بایست دقت‌کند که هرگز به‌او نشان ندهد که چه احساسی دارد. فکرکرد که اگر او واقعاً پلار را دوست داشته بود کار خیلی آسانتر بود. چه‌آسان می‌توانست صحنه‌ای را پیش خود مجسم کند که اگر او را گریان و دلشکسته می‌یافت پیش‌می‌آمد ــ فورتنوم باچه لطف ومهربانی اورا تسلی می‌بخشید. جمله‌هایی ازرمانهای رمانتیک به‌ذهنش‌آمد مثل این یکی: "عزیزم، چیزی نیست که بخشوده شود." اما همچنان که با این خیال بازی می‌کرد به‌یاد آورد که کلارا خودش را به یک عینک دودی پرزرق وبرق ازمغازهٔ گروبر

فروخته بود.

آفتاب ازمیان کرکره‌ها کف اتاق میهمان را خط می‌انداخت. یکی از مناظر شکار پدرش بردیوار آویخته بود. یک شکارچی روباهی را بالای‌سر سگهای هار نگه‌داشته‌بود. باانزجار به‌تصویر نگاه‌کردوصورتش‌را برگرداند ــ او هرگز چیزی را، حتی یک موش صحرایی را، در زندگی‌اش نکشته بود.

تختخواب به اندازهٔ کافی راحت بود، اما از همه چیز گذشته تابوت هم با آن پتوها واقعا خیلی ناراحت نبود ــ بهتر از تختخوابی‌بود که در دوران کودکی در آن می‌خوابید. در اینجا آرامش عمیقی حکمفرما بود، که صدای پای گاه وگداری از ناحیهٔ آشپزخانه یا غز وغژ یک صندلی برایوان آن‌را می‌شکست. هیچ‌رادیویی نبودکه آخرین اخبار را اعلام کند، هیچ صدای مرافعه‌ای از اتاق دیگر نمی‌آمد. کشف کرد که آرادبودن به‌معنی خیلی تنها بودن است. تقریبا آرزو می‌کرد که در باز شود، و ببیند که کشیش خجولانه به‌درون می‌آید و یک‌بطری ویسکی آرژانتینی به‌دست دارد. با کشیش قرابت عجیبی حس می‌کرد.

برای‌تدفین‌کشیش هیچ‌مراسمی برپا نشده بود. او را به سرعت در سرزمینی‌غیرمتبرک چال‌کرده‌بودند، وچارلی‌فورتنوم این‌کاررا نمی‌پسندید. اگر به‌موقع از این امر خبردار شده بود می‌رفت و کنار قبر می‌ایستاد ومثل دکتر ساودرا نطق کوتاهی ایراد می‌کرد، هرچند به‌یاد نداشت که هرگز به‌عمرش نطقی ایراد کرده باشد: با این همه در گرماگرم خشم و بغض خود می‌توانست شجاعت لازم را به دست آورد. می‌ایستاد و به‌آنها می‌گفت: "پدر مرد خوبی بود. من می‌دانم که او پلار را نکشت." فکرکرد که دراین صورت تنها مستمعان او دو سه گورکن بودند و رانندهٔ کامیون پلیس. فکر کرد: دست کم آنجا که اورا چال کرده‌اند پیدا می‌کنم و چند گلی برخاکش می‌گذارم. آنگاه از شدت خستگی به‌خواب عمیقی فرو رفت.

کلارا سیدارش کرد زیرا کرایتون وارد شده بود. چوب زیربغلش را پیدا کرد و در پوشیدن رب‌دوشامبر کمکش کرد، وآنگاه او به ایوان رفت. کنار میز چرخدار خودش را روی یک صندلی انداخت وگفت: "یک اسکاچ بخورید."

کرایتون پرسید: "کمی زود است، نیست؟"

"هرگز برای یک مشروب خیلی زود نیست."

"خوب، پس برایم خیلی کم بریزید. داشتم به خانم فورتنوم می‌گفتم که حتما دوران سخت و پرتشویشی داشته‌اند." لیوانش را بدون آنکه لب بزند بر میز کوچکی گذاشت.

چارلی فورتنوم گفت: "به‌سلامتی."

کرایتون بااکراه بازلیوانش را بلندکرد. "به‌سلامتی." شاید امید بسته بود که لیوان را تا رسیدن ساعت قانونی همانجا روی میز بگذارد. "مسائلی هست که سفیرکبیر از من خواسته‌اند درباره‌ٔ آنها با شما مذاکره کنم، آقای‌فورتنوم. البته لازم به‌تذکر نیست که همهٔ ما چقدر دلواپس‌شما بودیم."

چارلی فورتنوم گفت: "من خودم هم کمی دلواپس بودم."

"سفیرکبیر می‌خواهند شما بدانید که هرچه در قدرت داشتیم انجام دادیم..."

"بله. بله. البته."

"خدا را شکر که همه چیز به خوبی و خوشی پایان گرفت."

"همه چیز نه. دکتر پلار مرده است."

"بله. مقصودم آن نبود..."

"وکشیش هم مرده است."

"خوب، او مستوجب این‌سرنوشت‌بود. او پلار را به‌قتل‌رساند."

"آه نه، او پلار را به قتل نرساند."

" شما گزارش کلنل پرز را ندیده‌اید ؟"

" کلنل پرز دروغگوی کثیفی است . چتربازها پلار را کشتند . "

" کالبد شکافی کردند ، آقای فورتنوم . گلوله‌ها را آزمایش‌کردند . یکی توی پا . دو تا توی سر . آنها گلوله‌های ارتشی نبودند . "

" مقصودتان اینست که جراح تیپ نهم آنها را آزمایش‌کرد . شما می‌توانید این موضوع را از طرف من به سفیرکبیر بگویید ، کرایتون . وقتی پلار بیرون رفت من در اتاق عقبی بودم . من همه چیز را شنیدم . پلار بیرون رفت تا سعی کند با پرز حرف بزند ــ فکر می‌کرد شاید بتواند جان همه‌مارا نجات‌دهد . پدر ریواس پیش من آمد . گفت که موافقت کرده است که مهلت را تمدید کند . آنوقت صدای گلوله شنیدیم . گفت : "ادواردو را زدند ــ و بیرون دوید . "

کرایتون گفت : "وتیر خلاص را به او زد . "

" آه ، نه ، نزد . تفنگش را آنجا که من بودم گذاشت . "

" پهلوی زندانی خودش؟"

" از دسترس من دور بود . او در اتاق دیگر با آکوئینو دعوا کرده بود ــ و با زن خودش. شنیدم آکوئینو گفت : ــ اول او را بکش. وشنیدم که او جواب داد . . . "

" بله؟"

" اوخندید . شنیدم که خندید . تعجب کردم چون او مردی نبود که قهقهه بزند . گاهی خنده‌ٔ محجوبانه‌ای چرا . نه چیزی که بتوان آن را خنده‌خواند .گفت : ــ آکوئینو ، برای یک کشیش همیشه اولویتهایی هست ــ نمی‌دانم چرا ، اما من‌شروع‌کردم دعای "ای‌پدر ما" را بخوانم ، و من‌آدمی نیستم‌که دعا بخوانم . هنوز به "سلطنت تو" نرسیده بودم که صدای تیر دیگری شنیدم . نه . او پلار را نکشت . حتی به او هم نرسید . مرا ار کنار اجساد گذراندند . سه متر با هم فاصله داشتند . فکر می‌کنم اگر پرز آنجا

می‌بود فکری برای تغییر دادن جای اجساد می‌کرد. تا فاصله را برای تیر خلاص مناسب سازد. لطفا این مطلب را به سفیرکبیر بگویید."

"البته فرضیه‌ٔ شما را به‌اطلاع ایشان خواهم رساند."

"این فرضیه نیست. چتربازها عامل هرسه قتل بودند ــ پلار، کشیش وآکوئینو. اسم این کار را تیراندازی ماهرانه می‌گذارند."

"آنها جان شما را نجات دادند."

"آه بله. آنها باهدف‌گیری‌خراب‌آکوئینو. می‌دانید اوفقط دست چپ داشت. پیش ازآنکه آتش کند تقریبا به‌بالای سر تابوتی که من روی‌آن خوابیده بودم آمد. گفت: "آنها لئون را زدند." آنقدر به هیجان آمده بود که نمی‌توانست سر تفنگش را صاف نگه دارد، اما فکر نمی‌کنم بار دوم خطا می‌کرد. حتی با دست چپش."

"چرا پرز روایت شما را نپذیرفت؟"

"در این مورد از من سوال هم نکرد. پلار یک بار به من گفت که پرز باید همیشه به فکر آتیه‌اش باشد."

"به‌هرحال‌خوشحالم‌که آکوئینو را به‌موقع زدند. او یک جنایتکار بود ــ یا می‌خواست بشود."

"او کشته‌شدن دوستش‌را دیده بود. باید این موضوع را به‌خاطر داشته باشید. با هم خیلی ماجراها را پشت سر گذاشته بودند. و از دست من هم عصبانی بود. من با او رفاقت کردم وبعد سعی کردم فرار کنم. می‌دانیدکه او خودش را یک‌شاعر می‌دانست. برای من تکه‌هایی از اشعارش می‌خواند ومن تظاهر می‌کردم که ازآنها خوشم آمده است، هرچند از معنی آنها چندان سر درنمی‌آوردم. به هرحال خوشحالم که چتربازها باسه قتل راضی شده‌اند. آن دونای دیگر ــ پابلو و مارتا ــ آنها فقط مردمان‌فقیری بودند که در این ماجرا درگیر شده بودند."

"بخت بیش از شایستگی آنها با آنها یار بود. لازم نبود که در

این ماجرا درگیر شوند . "

" شاید انگیزهٔ آنها نوعی عشق بود . مردم درگیر عشق می‌شوند، کرایتون . دیر یا زود . "

" این بهانهٔ خیلی خوبی نیست . "

" نه ، فکر نمی‌کنم باشد . به‌هرحال در وزارت امور خارجه که نیست . "

کرایتون به‌ساعتش نگاه‌کرد . شاید حالاکه ساعت مناسب فرارسیده بود ، راضی‌تر بود . لیوانش را بلند کرد وگفت : "فکر می‌کنم برای مدتی طولانی نتوانید کار کنید . "

چارلی‌فورتنوم گفت : " من اینجا به هرحال کار چندانی ندارم . "

کرایتون جرعهٔ دیگری نوشید . "دقیقا . "

" انشاءالله سفیرکبیر که گزارش دیگری دربارهٔ ماته نمی‌خواهد ؟ "

" نه ، نه . ما فقط می‌خواهیم که شما سر فرصت بهبود پیداکنید . حقیقتش را بخواهید خود سفیرکبیر رسما تا پایان این هفته به شما نامه خواهدنوشت ، اما می‌خواست‌که من اول باشما حرفی زده باشم . ازهمه‌چیز گذشته شما خدمتتان راکرده‌اید ، نامه‌های اداری همیشه ـ خوب ، خیلی رسمی ـ به‌نظر می‌رسند . شما که اوضاع را می‌شناسید . این نامه‌ها نوشته می‌شوند تا درپرونده‌ها نگهداری‌شوند . نتیجهٔ اول به لندن می‌رود . آدم باید خیلی احتیاط کند . کسی در انگلستان احتمالا یک روز به پرونده ها نگاهی می‌اندازد . "

" سفیر کبیر باید در مورد چه چیزی این همه احتیاط‌کند ؟ "

" بیش از یک سال است که لندن ما را برای صرفه‌جویی زیر فشار گذاشته است . می‌دانید که ده درصد از خرج سفرهٔ ما را زده‌اند و مجبوریم برای جزئی ترین مخارج صورتحساب ارائه کنیم ؟ و با همه این احوال این نمایندگان‌لعنتی مجلس مرتب می‌آیند وانتظار دارند که حداقل به یک‌ناهار

دعوت‌شوند . بعضی‌ازآنان حتی فکرمی‌کنند که حدشان بالاتراست و انتظار یک‌مهمانی‌کوکنل دارند . خوب‌شما ، شما می‌دانید ، مدت‌درازی‌است که کار می‌کنید . اگر شما کارمند رسمی بودید مدتها بود که از سن بازنشستگی‌تان گذشته بود ، به دلیلی وزارتخانه شما را ازیاد برده بود ــ تا این موضوع آدم‌ربایی پیش‌آمد . شما دور از خط مقدم جبهه ــ تامین بیشتری خواهید داشت . "

" ملتفتم . پس قضیه‌اینست . اندکی غیرمترقبه است ، کرایتون . "

" شماکه هیچوقت‌چیزی بیش‌ازمخارج‌خودتان‌دریافت‌نمی‌کردید . "

" می‌توانستم هر دو سال یک‌بار یک اتومبیل وارد کنم .

" آن یک موضوع دیگر است ــ به‌عنوان کنسول افتخاری واقعا این حق را نداشتید . "

" گمرک اینجا این موضوع را تشخیص نمی‌دهد . به‌علاوه همه این کار را می‌کنند . کنسول پاراگوئه ، کنسول بولیوی ، کنسول اروگوئه . "

" همه نمی‌کنند ، فورتنوم . ما سعی‌می‌کنیم که درسفارت انگلستان دستهایمان را تمیز نگه داریم . "

" شاید به همین علت است که آمریکای جنوبی را نمی‌شناسید . "

کرایتون گفت: "من نمی‌خواهم که فقط حامل اخبار بد باشم ، موضوعی هست که سفیر کبیر از من خواستند ــ به طور خیلی محرمانه ــ با شما درمیان بگذارم . قول می‌دهید ؟"

" البته . به چه‌کسی می‌توانم بگویم ؟" فکرکرد که حتی پلار هم نیست .

" سفیرکبیر می‌خواهند که شما را برای دریافت نشان به هنگام حلول سال جدید معرفی کنند . "

" چارلی فورتنوم با لحنی ناباور تکرار کرد: "نشان . "

" نشان امپراطوری بریتانیا . "

چارلی فورتنوم گفت: "چرا، واقعا لطف کرده‌اند، کرایتون. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که به من مرحمت داشته باشند..."

" شما این‌موضوع‌را به‌هیچ‌کس نخواهیدگفت، مگرنه؟ شما می‌دانید که همهٔ اینها باید رسما از طرف ملکه تایید شود."

" ملکه؟ بله. می‌فهمم." چارلی‌فورتنوم گفت: "امیدوارم که مرا خیلی مغرور نکند. می‌دانید من یک بار توی خرابه‌ها راهنمائی برخی از اعضاء این خاندان را به عهده داشتم. زن و شوهر خیلی خوبی بودند. ترتیب پیک نیکی را دادیم مثل همان که با سفیر کبیر آمریکا داشتم، فقط آنها از من انتظار نداشتند که کوکاکولا بخورم. من این خانواده را دوست دارم. کارهای خیلی خوبی می‌کنند."

" وشما به‌هیچ‌کس نخواهیدگفت ــ البته، به‌جزهمسرتان. به‌ایشان می‌توانید اعتماد کنید."

چارلی‌فورتنوم گفت: "درهرصورت فکر نمی‌کنم که ایشان سر در بیاورند."

آن‌شب خواب‌دید که با دکتر پلار در جادهٔ مستقیم بسیار درازی قدم می‌زنند. در دو طرف جاده برکه‌هایی قرار داشت که مانند ورقه های مفرغ هرلحظه درنور شامگاهی تیره‌تر می‌شدند. فخر فورتنوم خراب شده بود وآنها مجبوربودند پیش‌ازغروب آفتاب خودشان را به مزرعه برسانند. او مضطرب‌بود. می‌خواست‌بدود، اما پایش‌درد می‌کرد. گفت: "نمی‌خواهم ملکه را منتظر بگذارم."

دکتر پلار پرسید: "ملکه توی مزرعه چکار می‌کند؟"

" می‌خواهد به من نشان او.بی. ای[1] بدهد."

۱- O.B.E. به‌جای Order of British Empire.

دکتر پلار خندید وگفت: "نشان تخم مرغ گندیده.[۱]"

چارلی‌فورتنوم با احساس پریشانی از خواب بیدار شد، وتصویرها به سرعت مانند نوار اسکاچ به دور هم پیچیده شد، چنانکه تنها چیزی‌که می‌توانست به‌یاد بیاورد راه دراز و خندهٔ پلار بود.

به‌پشت برتختخواب باریک اتاق میهمان درازکشید، واحساس‌کرد که پیری چون پتوبی کلفت بر جسمش سنگینی می‌کند. باخود فکر کرد که چند سال دیگر باید اینطور تنها بخوابد ــ به‌نظرش اتلاف وقت می‌رسید. چراغی ار پشت پنجره رد شد. می‌دانست که این چراغ را سرکارگر به‌دست داشت که سر کار می‌رفت؛ درآن صورت حتما نزدیکیهای سحر بود. نور چراغ ازروی دیوار گذشت و چوب زیر بغل او را که به شکل حرف بزرگ اول اسمی نقرشده بردیوار بود روشن‌کرد، و سپس کم‌سو شد ودورگردید. دقیقا می‌دانست‌که حالا چراغ چه‌چیزهایی‌را روشن خواهد کرد ــ نخست درختان آووکادو، سپس کپرها و بعد جویهای آبیاری؛ از اینجا وآنجا مردان در نور سربی رنگ برای کار جمع خواهند شد.

پای‌سالمش را ازتخت پایین‌گذاشت و دست دراز کرد تا چوب زیر بغلش را بردارد. بعد از رفتن کرایتون خبر بد بازنشستگی‌اش را به کلارا داده بود ــ توانسته بود ببیند که این خبر هیچ مفهومی برای او نداشت. در چشم یکی از دختران خانهٔ مامان سانچز او همیشه مرد ثروتمندی بود. هیچ‌حرفی دربارهٔ‌نشان افتخار نزده‌بود. همانطور که به کرایتون گفته‌بود، کلارا آن‌را نمی‌فهمید، و او می‌ترسیدکه بی‌اعتنایی کلارا احتمالا سبب شود که اهمیت آن حتی برای خودش هم کم شود. وبا این همه آرزو می‌کرد که کاش آن را به او گفته بود. می‌خواست دیوار سکوت را که میان آنها سر بر می‌افراشت بشکند. می‌توانست صدای خودش را بشنود که به او می‌گفت. "ملکه به‌من نشان افتخار خواهد داد." زیرا کلمهٔ "ملکه" حتما حتی برای

۱- Order of the Bad Egg با حروف .O.B.E بازی شده است.

کلارا هم مفهومی خواهد داشت. بارها برای او قضیهٔ پیک نیک رفتنش را در خرابه‌ها با اعضاء خاندان سلطنتی تعریف کرده بود.

با چوب زیر بغلش به‌طور اریب مانند خرچنگی از میان تصویرهای شکار حرکت کرد، سپس دستش را در تاریکی دراز کرد تا در اتاق خواب را بازکند، اما درآنجانبود واو وارد جایی‌شد که احساس می‌کردکه حتما اتاقی خالی است. حتی کوچکترین صدای نفس‌کشیدن سکوت را نمی‌شکست. مثل آن‌بود که تنها درمیان خرابهٔ دیگری راه برود. برای اطمینان دستش را به روی بالش‌ها عقب وجلو برد، وخنکی وتمیزی تختخوابی را که کسی در آن نخوابیده بود حس کرد. بر لبهٔ تخت نشست وفکر کرد: بیرون رفته‌است. بلافاصله. با کی؟ باسرکارگرشاید؟ یا با یکی ازکارگران؟ چرا نرود؟ باآنها بیش از با او احساس قرابت می‌کرد. می‌توانست با آنها حرفهایی بزند که نمی‌توانست با او بزند. سالهای بسیاری پیش ازآنکه کلارا را پیدا کرده بود تنها مانده بود و دلیلی نداشت از سالهای معدودی که احتمالا باقی مانده بود بترسد. به‌خودش اطمینان داد که آن سالها را گذرانده است، و بازهم می‌تواند همان کار را بکند. شاید پس ازآنکه همفریس نامش را در فهرست گیرندگان نشان سال جدید ببیند، دیگر در خیابان او را نادیده نگیرد. باز با هم در باشگاه ایتالیایی گولاش خواهند خورد و همفریس را به مزرعه دعوت خواهد کرد، با هم کنار میز چرخدار خواهند نشست، اما همفریس که اهل مشروبخوری نبود. دلش به درد آمد چون پلار مرده بود. مثل آن بود که‌کلارا باغیبتش هم به‌پلار و هم به او خیانت کرده بود. به‌خاطر پلار اندکی از دست او عصبانی شد. کلارا مسلما می‌توانست مدت کوتاهی به یک مرده وفادار بماند ــ مثل آن بود که یکی دو هفته سیاه پوشیده باشد.

صدای آمدن کلارا را نشنید، و وقتی حرف زد یکه خورد. کلارا گفت: "چارلی، اینجا چه می‌کنی؟"

چارلی‌گفت: "اینجا اتاق من است، مگرنه) تو کجا بودی؟"

" از تنهایی می‌ترسیدم . رفتم پیش ماریا بخوابم . " (ماریا کلفت خانه بود) .

" از چه چیز می‌ترسیدی ؟ از ارواح ؟ "

" برای بچه می‌ترسیدم . خواب‌دیدم داشتم‌آن‌را خفه‌می‌کردم . "

فکرکرد پس او به چیزی علاقمند است . این چون نقطهٔ نوری در پایان تاریکی او بود . اگر کلارا بتواند که . . . اگر همه فریب نباشد . . . "

کلارا گفت : "دوستی در خانهٔ سنیورا سانچز داشتم که بچه‌اش‌را خفه کرد . "

" اینجا بنشین ، کلارا . " دست او را گرفت و به ملایمت کنار خود نشاندش .

" فکرکردم نمی‌خواهی من دوروبرتو باشم . " حقیقت تلخ را چون واقعیتی بی‌اهمیت بیان کرد ، مثل آنکه زن دیگری بگوید : "فکر کردم تو مرا توی لباس سرخ ترجیح می‌دهی . "

" من هیچ‌کس دیگری را ندارم ، کلارا . "

" چراغ را روشن کنم ؟ "

" نه . هوا به زودی روشن می‌شود . همین حالا سرکارگر را دیدم که به سر کارش می‌رفت . بچه چطور است ، کلارا ؟ " می‌دانست که از وقتی که به خانه آمده بود ذکری از بچه نکرده بود . احساس می‌کرد مثل‌آنست که دوباره زبانی را بیاموزد که در کودکی در سرزمینی دیگر حرف می‌زده است .

" فکر می‌کنم خوب است . اما بعضی وقتها آنقدر آرام است که می‌ترسم . "

فورتنوم بی‌اراده لب‌گشود و بدون منظور گفت : "باید دکترخوبی برایت پیداکنیم . " کلارا صدایی از خودش درآورد که مثل صدای سگی بود که پا بر دمش گذاشته باشند ، یکه خورده بود ــ یا از سر درد ناله می‌کرد ؟

" متاسفم . . . منظوری نداشتم . . . " هوا هنـوز تاریک بود و نمی‌توانست او را ببیند . دستش را بلند کرد و صورت کلارا را پیدا کرد . گریه می‌کرد . "کلارا . . . "

" متاسفم ، چارلی . من خسته‌ام . "

" دوستش می‌داشتی ، کلارا ؟ "

" نه . . . نه . . . من ترا دوست دارم ، چارلی . "

" دوست‌داشتن هیچ‌عیبی ندارد ، کلارا . اتفاق می‌افتد . چندان مهم‌نیست با کی . درگیر می‌شویم . " این حرفها را به کلارا زد وآنچه را که به‌کرایتون جوان گفته بود به‌یاد آورد و اضافه کرد : " ما به اشتباه دزدیده می‌شویم . " سعی می‌کرد برای اطمینان دادن به او به حرفهایش رنگی از شوخی بدهد .

کلارا گفت : "او هرگز مرا دوست نداشت . درنظرش فقط یکی از دختران سنیورا سانچز بودم . "

" تو اشتباه می‌کنی . " مثل آن بود که شفاعت کسی را بکند ، مثل آن بود که سعی کند زوج جوانی را به تفاهم نزدیکتر کند .

" می‌خواست که من بچه را بکشم . "

" توی خواب تو ؟ "

" نه . نه . می‌خواست بچه کشته‌شود . او واقعا این را می خواست . آن وقت فهمیدم که او هرگز نمی‌تواند مرا دوست بدارد . "

" شاید تازه شروع کرده بود ، کلارا . بعضی از ما . . . کمی کنـد هستیم . . . دوست داشتن چندان آسان نیست . . . ما اشتباه‌های زیادی می‌کنیم . " برای آنکه چیزی گفته باشد به صحبت ادامه داد : "من از پدرم بدم می‌آمد . . . از زنم چندان خوشم نمی‌آمد . . . اما آنـها واقعا آدمهای بدی نبودند . . . این فقط یکی از اشتباهات من بود . بعضی از ما زودتر از دیگران خواندن یاد می‌گیریم . . . تد و من هر دو الفبای کارمان بد بود .

PersianPDF.com

حتی حالا هم در آن چندان خوب نیستم . وقتی که من به همهٔ آن اشتباه هایی که حتمـا در لندن توی آن پرونده‌ها هست فکر می‌کنم . . . " گفت و گفت ، در تاریکی صدایی خفیف و انسانی درمی‌آورد به این امید که شاید به کلارا اطمینان ببخشد .

" برادری داشتم که دوستش می‌داشتم ، چارلی . یک روز دیگـر پیش ما نبود . از خواب برخاست تا به دروی نیشکر برود ، اما هیچ‌کس در مزارع او را ندید . به همین سادگی رفت . گاهی در خانهٔ سنیورا سانچـز فکرمی‌کردم ، شاید به‌جستجوی دختری به آنجا بیاید و آنوقت مرا پیداکند و هر دو با هم برویم . "

به‌نظر می‌رسید که سرانجام نوعی ارتباط میانشان برقرار شده‌است و سخت می‌کوشید تا این تار نازک را دست نخورده نگاه دارد . "اسم بچه را چه بگذاریم ، کلارا ؟"

" اگر پسر باشد ــ دوست داری اسمش را چارلی بگذاریم ؟ "

" یک چارلی برای یک خانواده بس است . فکر می‌کنم اسمش را ادواردو بگذاریم . می‌فهمی ، من‌به‌یک حساب ادواردو را دوست می‌داشتم آنقدر از من جوانتر بود که می‌توانست پسر من باشد . "

من‌باب آزمایش دستش را روی شانهٔ کلارا گذاشت و احساس‌کردکه بدنش از شدت گریه می‌لرزد . می‌خواست به او تسلی بدهد ، امـا هیـچ نمی‌دانست چطور این‌کاررا بکند . گفت : " او واقعـا به شیوهٔ خاص خودش ترا دوست می‌داشت ، کلارا . منظور بدی ندارم . . . "

" این حرف حقیقت ندارد ، چارلی . "

" یک‌بار شنیدم که می‌گفت به من حسادت می‌کند . "

" من هرگز او را دوست نداشتم ، چارلی . "

حالا دیگر دروغ‌کلارا برایش هیچ‌مفهومی نداشت. اشکهایش‌خیلی ساده‌آن را نفی می‌کردند . درماجرایی اینسان راه صحیح دروغ گفتن‌است .

احساس‌راحتی عظیم کرد. مثل آن بود که پس ازآنچه به‌نظر دوره‌ای پایان ناپذیر از تشویش انتظار در پستوی مرگ می‌رسید، کسی با خبرهای خوشی که هرگز انتظار شنیدنش‌را نداشته به‌سوی او آمده باشد. کسی که او دوست می‌داشت به‌زندگی ادامه می‌داد. متوجه شد که‌کلارا هرگز پیش ازآن چنین به او نزدیک نبوده است.

پـایان